

ملتها قصه می گویند



افسانه‌هایی از
خاور دور
(ژاپن)



ترجمه: اردشیر نیک پور

افسانه‌هایی از خاور دور (ژاپن)

روایت : میروسلاو نوآک و زالتا چرنا

برگردان از چکلاواکی به فرانسه : گرت رود فریج

برگردان از فرانسه به فارسی : اردشیر نیکپور



کتابخانه ملی و اسنادخانه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران ، ۱۳۸۶

Novak, Miroslav

نواک، میروسلاو

افسانه‌هایی از خاور دور (ژاپن) / روایت میروسلاو نواک، زالتاچرنا؛ برگردان از فرانسه به فارسی اردشیر نیکپور - [ویرایش ۱۲] - تهران: امیرکبیر، کتابهای شکوفه، ۱۳۷۸.

۲۰۸ ص. : مصور. - (کتابهای شکوفه؛ ۱۵۸)

ISBN 964-300-058-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Fairy tales from Japan

چاپ چهارم: ۱۳۸۶

۱. افسانه‌های پریان - ژاپن. ۲. افسانه‌ها و قصه‌های ژاپنی. الف. چرنا، زلاتا

Cerna, Slata ب. نیکپور، اردشیر، ۱۲۹۷ -، مترجم. ج. عنوان.

۳۹۸/۲۰۹۵۲ [ج ۱]

الف ۷۹/۴/۹ PZ

۱۳۷۸

۰۷۸-۲۲۹۷۲

کتابخانه ملی ایران



کتابهای شکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

افسانه‌هایی از خاور دور (ژاپن)

نواک، میروسلاو و زالتاچرنا

ترجمه: اردشیر نیکپور

چاپ سوم: ۱۳۸۱

چاپ چهارم: ۱۳۸۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

ISBN 964-300-058-3

شابک ۹۶۴-۳۰۰-۰۵۸-۳

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال

WWW.AMIR-KABIR.COM

فهرست

۹	مومتازو، فرزند هلوها
۳۱	چگونه گورکن و روباه همدیگر را به مبارزه خواندند؟
۴۷	طومارهای مقدس
۶۵	سه میلیون و سیصد و سی و سه هزار و سیصد و سی و سه بلوط
۸۱	خدای فقیران
۹۳	بهشت گربه‌ها
۱۱۷	مرا بگیر!
۱۲۷	درخت حق‌شناس
۱۳۹	یامامبا
۱۵۳	گربه و راهب
۱۷۱	ارزش یک واسطه خوب
۱۸۱	اوراشیما

- ۲۰۱ سرگذشت مرد حصیرباف
- ۲۱۱ حق‌شناسی
- ۲۲۵ ماجراهای توکوبی
- چگونه آقای هانسائه‌مون مگسی بلعید و در نتیجه چه‌ها
 ۲۴۷ بر سرش آمد
- ۲۵۲ نه راهب
- ۲۶۹ حق‌شناسی روباه
- ۲۸۷ چایخانه «سه‌تار»
- ۳۰۱ بودای میمونها
- ۳۱۵ خواب‌فروشی
- ۳۲۳ کلنگ سفید
- ۳۴۱ پنج شبح
- ۳۵۹ مژه‌های گرگ
- ۳۸۱ پیرمردی که درختان را غرق در شکوفه می‌کرد
- ۴۰۱ زنگوله سیمین



موموتارو، فرزند هلوها

در قدیم پیرمرد و پیرزنی در کلبه کوچکی، اندکی دور از دهکده، زندگی می‌کردند. پیرمرد هر بامداد به جنگل می‌رفت و پیرزن در خانه تنها می‌ماند تا به کانون کوچک خانه برسد. هر دو فعال و پرکار بودند و زندگی آسوده و آرامی داشتند. اگر غم بزرگی به دل نداشتند بی‌گمان می‌بایست از زندگی خود خشنود باشند و خود را خوشبخت بشمارند، اما آن دو فرزندی نداشتند و با فرارسیدن روزهای پیری تنها و بی‌کس بودند.

پیرزن به‌هنگام جارو کردن حیاط کوچک خانه، اغلب با خود



می‌گفت: «آه! چه خوشایند بود اگر در اینجا پسر بچه یا دخترکی بازی می‌کرد!» و پیرمرد هنگامی که با بار سنگینی از ترکه‌ها از جنگل برمی‌گشت، در عالم خیال پسرکی را می‌دید که به پیشباز او می‌آید و به مهربانی رویش را می‌بوسد. اما این اندیشه‌ها دردی را از آنان دوا نمی‌کرد. آن دو فرزندی نداشتند و کار خود را با غم و اندوه انجام می‌دادند و تنها در خواب و خیال زندگی می‌کردند.

روزی پیرزن به عادت همیشگی غذای پیرمرد را در دستمالی بست و او را به جنگل فرستاد و خود رختهای چرکشان را برداشت و به لب رود برد تا آنها را در آنجا بشوید. رختها را شست و آب کشید و تا موقعی که بشتش چندان درد گرفت که دیگر نتوانست کار کند، سرش را از روی کارش بلند نکرد.

پیرزن گفت: «بهتر است کمی خستگی در کنم!» و بلند شد که برود. اما ناگهان شگفت‌زده بر جای ماند و گفت: «عجب!... اینکه روی آب می‌آید چیست؟» و دستش را سایبان چشمش کرد تا بهتر بیند و دید که هلوی درشت سرخی به‌آرامی به لب رود نزدیک می‌شود.

پیرزن با خود گفت: «آیا برآستی این هلوست؟ آن‌هم هلویی به این درشتی؟ حالا که فصل هلو نیست!» و شتابان چوپی برداشت و هلو را پیش از آنکه بتواند به راه خود برود به طرف خود کشید. هلو بویی چنان خوش و دل‌آویز داشت که پیرزن را مدهوش کرد. پیرزن

با خود گفت: «میوه‌ای با بویی چنین خوش بی‌گمان بسیار خوشمزه هم هست!» و گازی به آن زد: «آه! چه هلوی ترد و شیرینی! روی زبان آب می‌شود!»

پیرزن که بسیار خوشحال شده بود، هلو را گاز زد و گاز زد تا اینکه همه‌اش را خورد و تنها آن وقت بود که به یاد شوهرش افتاد. «من چه زن بدی هستم، همه هلوی درشت را خوردم و لذت بردم و برای شوهرم چیزی از آن نگاه نداشتم. اگر او پس از تمام کردن کار خود هلویی می‌خورد چه قدر برایش لذت داشت! اما من چه قدر کله‌پوک بودم که زودتر بدین فکر نیفتادم!»

پیرزن بدین‌گونه می‌نالید و خود را نفرین می‌کرد، اما چه فایده که دیگر هلویی در میان نبود.

پیرزن با امیدواری گفت: «اگر آب هلوی دیگری با خود بیاورد، ممکن نیست آن را بخورم. آن را برای او نگاه می‌دارم!»

پیرزن دست از نشستن رخت کشید و چشم به رودخانه دوخت، بدین امید که روی آن هلویی ببیند و آن را بگیرد و برای شوهرش نگاه دارد.

پیرزن نگاه کرد و نگاه کرد. پس از لختی باز هم هلویی روی آب پیدا شد. هلویی بزرگتر و سرختر.

پیرزن با خود گفت: «آه! خدا کند که دستم به آن برسد!» و دامن خود را بالا زد و در آب رفت و با چوب بلندی کوشید که آن را

به طرف خود بکشد. برای کشیدن هلو به طرف خود به قدری روی آب خم شده بود که چیزی نمانده بود دراز به دراز در آب بیفتد، اما به هر زحمتی بود هلو را به طرف خود کشید.

- آه! این یکی درشت‌تر و خوشبوتر از هلوئی است که من خوردم. شوهرم این را با چشمهایش خواهد خورد.

پیرزن رخت شسته‌اش را در زنبیل و هلو را روی آنها نهاد و شتابان به خانه برگشت. هلو را در درگاهی پنجره، درست روبه‌روی در ورودی نهاد تا شوهرش به محض وارد شدن به خانه آن را ببیند. سپس رفت و شتابان به آماده کردن غذا پرداخت.

شامگاهان پیرمرد به خانه برگشت. او چنان در زیر بار ترکه‌ها خم شده بود که تقریباً زیر آنها دیده نمی‌شد. آنها را در گوشه‌ای از حیاط ریخت و پس از آنکه کفشهایش را درآورد، وارد خانه شد.

تازه پای در آستانه در نهاده بود که پرسید: چیست که بویی چنین خوش در اینجا می‌پراکند؟ بوی هلو می‌آید. اما حالا که فصل هلو نیست!

پیرزن خندید و گفت: با این همه، هلوست! من آن را از رودخانه گرفته‌ام!

انگاه برای شوهر خود تعریف کرد که چگونه هلو به دستش رسیده است، اما فراموش کرد بگوید که قبلاً هلوئی خورده است.

پیرمرد گفت: یقین این یک هلوئی معمولی نیست! زود چاقویی

به من بده تا نصفش کنم و هریک از ما نصفی از آن بخوریم!
 اما می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ هلو نگذاشت نصفش کند، حتی
 موقعی که پیرمرد جاقوی خود را تیز کرد هلو مقاومت کرد. گفتی آن
 را از چوبی بسیار سخت ساخته بودند.

پیرمرد گفت: من می‌روم و اژه‌ای از همسایه‌ها می‌گیرم. و دنبال
 اژه رفت، اما در راه پاک فراموش کرد که برای چه کاری پیش همسایه‌ها
 می‌رود. با خود گفت: یقین زخم مرا دنبال کوفته برنجی فرستاده، او
 تمام روز را رختشویی می‌کرد و فرصت نداشت غذا بپزد.

پیرمرد از یکی از همسایه‌ها یک کاسه کوفته برنجی گرفت و به
 او گفت: زخم فردا برایتان کوفته برنجیهایی تازه می‌آورد. و به خانه
 برگشت. تازه در را باز کرده بود که چشمش به هلوی سرخ درشت
 افتاد و یادش آمد که دنبال اژه رفته بود.

به زنش گفت: زن، من عجب گیج شده‌ام. به جای اژه کوفته
 برنجی آورده‌ام. باید برگردم!

اما او احتیاجی پیدا نکرد که پیش همسایگانش برود، زیرا درست
 در همین موقع هلو خودبه‌خود نصف شد و از میان آن پسرکی بسیار
 کوچک و زیبا بیرون پرید. پسرک خندید و به شادمانی گفت: من
 «مومتارو»، بزرگترین پسر هلوهای سراسر زاینم!

زن و شوهر ماتشان برد و ندانستند چه بگویند. پس از آنکه به خود آمدند، به شادی فریادی کشیدند و گفتند: بالاخره ما هم صاحب پسری شدیم. پسری کوچک و ظریف به نام «موموتارو» که بزرگترین پسر هلوهای سراسر ژاپن است.

آن دو، کودک را نوازش کردند، او را برداشتند و روی کف دست خود نهادند. ناگهان این فکر به سر زن زد که ممکن است پسرکشان گرسنه باشد.

- بچه هلو، چیزی می خوری؟

پسرک گفت: برایم آبگوشت ماهی چربی درست کنید!

از آن پس پیرزن آبگوشت چرب ماهی، برنج و ارزن خوشمزه برای او پخت. پسر هلوها بزرگ و بزرگتر شد. نخست در فنجانی برای او غذا می دادند، او به بزرگی فنجان شد. بعد در ماهی تابه ای به او غذا دادند، او به بزرگی ماهی تابه شد و چون باز هم گرسنه می شد، پیرزن در یک تغار خمیرگیری غذایش داد و دیری نگذشت که او به بزرگی تغار خمیرگیری شد و پیش از آنکه پیرزن و پیرمرد بفهمند در کلبه خود مرد جوان نیرومند و بلندبالایی داشتند که همه چشمها را به سوی خود جلب می کرد. این جوان زلفهایی داشت به سیاهی آبنوس که بر پیشانی اش می ریخت و چشمانی که چون ستارگان می درخشیدند. او چندان نیرومند و پرزور بود که می توانست تخته سنگها را بشکند. پیرزن و پیرمرد نه تنها او را خوب می خوراندند؛

چلکه در تعلیم و تربیتش هم می‌کوشیدند، از این روی موموتارو در هر کاری توانا و چیره‌دست شده بود. او در گفت‌وگو با همسایگان فروتن و مهربان بود. در دهکده همه دوستش داشتند و پیرمرد و پیرزن خود را خوشبخت می‌دانستند که چنان یار و یآوری پیدا کرده‌اند.

شامگاهی موموتارو و پیرمرد به عادت هر روز از جنگل برگشتند و همه‌ها را در حیاط خانه روی هم انباشتند و به خانه رفتند و با پیرزن نشستند تا شام بخورند، موموتارو ناگهان دست از خوردن کشید و گفت:

- پدر بزرگ، مادر بزرگ! شما مرا پرورده‌اید و بزرگ کرده‌اید و من با دل و جان از زحمتهایی که برایم کشیده‌اید از شما سپاسگزارم. من در سایه زحمات شما پسر بزرگ و نیرومند شده‌ام. اما اگر بگویم که در اینجا، در این دهکده نیروهای من به هدر می‌روند، از من مرنجید. جمع کردن همه و فروختن آنها در بازار کار من نیست، من می‌خواهم کار مناسب‌تر و مهمتری انجام بدهم، کاری که به درد مردم بخورد.

پیرمرد پرسید: خوب، موموتارو چه کاری می‌خواهی بکنی؟

- من می‌خواهم به جزیره شیطانها بروم و آنها را که بلاها و مصیبت‌های بسیار بر سر مردم می‌آورند، نابود کنم. مادر بزرگ، برای من کمر بند و شلوار تازه‌ای بدوز. مقداری گرده‌نان جو و ارزن و بلوط، بهترین گرده نانه‌ای زاین، برای من بیز!

پیرزن به شنیدن این حرفها گریه سر داد و گفت:

- پسر هلو، ما را نگاه کن، ما هر دو پیر شده‌ایم و در این دنیا جز تو کسی را نداریم. اگر بلایی بر سر تو بیاید ما چه می‌شویم؟ جزیره شیطان جایی است بسیار خطرناک و تاکنون کسی از آنجا زنده برنگشته است. تو هم نمی‌توانی از آنجا برگردی، به آنجا مرو!

پیرزن به التماس از او درخواست می‌کرد که نرود.

پیرمرد نیز به نوبه خود با قیافه‌ای گرفته و با لحنی غمزده گفت: پسر جان، پیرزن راست می‌گوید، بهتر است حرف او را گوش کنی. تو حتی نمی‌دانی که در آنجا چه خطرهایی در انتظار توست. شیطانها ستمگر و کینه‌ورزند. من اکنون رازی را برای تو فاش می‌کنم که تاکنون آن را به کسی نگفته‌ام و بهتر بود که به یاد آن هم نیفتم. من و زنم اهل این ناحیه نیستیم. ما پیشتر در جایی که امروز جزیره شیطانها خوانده می‌شود، زندگی می‌کردیم. آنجا جای زیبا و خوش آب و هوایی بود. همه جا کشتزاران سرسبز بود و جنگلهای پر از درخت. مردمان، در دهکده‌های متعدد آنجا به خوشی و خرمی زندگی می‌کردند. اما روزی شیطانها به جزیره ریختند و همه مردمان را نابود کردند و کشتزاران را از میان بردند و جانوران را ناچار کردند که جنگلهای آنجا را ترک گویند. ما تنها در نتیجه تصادفی خوش‌فرجام توانستیم جان خود را برهانیم و بدینجا فرار کنیم. در اینجا از ما به خوشرویی استقبال کردند. پسر جان به جزیره شیطانها مرو! تو می‌توانی در همین جا هم

برای مردمان سودمند باشی!

اما پسر هلوها از تصمیمی که گرفته بود برنگشت و اکنون که دانسته بود شیطانها چه آزارهایی به مردمان و حتی این دو پیر بسیار مهربان رسانده‌اند در تصمیم خود برای رفتن به آنجا و بیکار کردن با شیطانها استوارتر شد.

- من از نیروی خود و از آنچه شما به من آموخته‌اید سود خواهم برد و بر شیطانها چیره خواهم شد.

موموتارو، در رفتن به جزیره شیطانها چنان مصمم بود که دو پیر چاره‌ای جز تسلیم و رضا نیافتند. پیرزن کمر بند و شلوار تازه‌ای برای او دوخت و بهترین گرده نانه‌ای جو و ارزن و بلوط تمام زاین را برایش پخت. پیرمرد نیز از صندوق خود یک کتری فلزی و یک شمیر شگفت‌انگیز تیز و بران، که از بهترین فولادها ساخته شده بود بیرون آورد و گفت:

- این شمیر و این کتری تنها چیزهایی است که ما توانسته‌ایم از آنجا با خود بیاوریم. بیا شمیر کهنه پدران مرا بگیر، این شمیر در بیکار با شیطانها تکیه‌گاه تو خواهد بود.

بس روپوش کتری را برداشت و به موموتارو داد و گفت: این روپوش هم به دردت می‌خورد. نقشه راهی که به جزیره شیطانها می‌رود روی آن دوخته شده است. در میان دشتی پهناور سنگ بزرگ سباهی است و زیر این سنگ سوراخی و در این سوراخ طنابی.

اگر بخواهی به جزیره شیطانها بروی باید آن طناب را یگیری و پایین بروی!

مومتازو از پیرمرد سیاستگزاری کرد، شمشیر را بر کمر خود بست، بقیچه‌ای که بهترین گرده نانهای جو و ارزن و بلوط ژاپن در آن نهاده شده بود، برداشت و رویوش کتری را هم در آن نهاد و با پیرمرد و پیرزن خداحافظی کرد. دو پیر با او بدرود گفتند و آرزوی پیروزی برایش کردند و تا در حیاط بدرقه‌اش کردند و در آنجا ایستادند و او را که از آنان دور می‌شد با نگاه دنبال کردند.

مومتازو با دلی شاد و خرم راه می‌پیمود. از اندیشیدن به کار بزرگی که می‌خواست انجام بدهد و از اینکه برای موفقیت در آن باید همه نیرو و دانایی خود را به کار بگیرد، لذت می‌برد.

روزی در نزدیکی دهکده‌ای سنگ سفیدی نزدیکش شد و دوستانه سلامش کرد و گفت:

- روز بخیر مومتازو! کجا می‌روی؟

- می‌روم به جزیره شیطانها تا همه‌شان را نابود کنم!

- در بقیچه خود چه داری؟

- بهترین گرده نانهای جو و ارزن و بلوط تمام ژاپن را که مادر بزرگ

پخته است.

سنگ سفید به او گفت: بگذار من هم مزه بهترین گرده نانهای

ژاپن را بچشم!

- با کمال میل، اما در عوض تو هم باید سرباز من بشوی!
سگ موافقت کرد و موموتارو یکی از بهترین گرده‌های نان تمام
ژاین را به او داد.

سپس آن دو با هم به راه افتادند.
آنان روزی به جنگلی رسیدند. قرقاولی پیشان آمد و گفت:
- روز بخیر ای مرد جوان، روز بخیر ای سگ! کیستید و کجا
می‌روید؟

- من موموتارو، بزرگترین پسر هلوهای تمام ژاینم و این سگ
«شیرو» نام دارد و سرباز من است. ما می‌رویم به جزیره شیطانها
تا همه‌شان را نابود کنیم!

- در بقیعات چه داری؟
- بهترین گرده نانه‌های جو و ارزن و بلوط تمام ژاین را که مادر بزرگ
برایم پخته است!

قرقاول از او خواهش کرد: یکی از آن گرده‌های نان را به من بده!
- می‌دهم، اما به شرطی که تو هم سرباز من بشوی!
قرقاول قبول کرد و یکی از بهترین گرده‌های نان تمام ژاین را
گرفت و با موموتارو و سگ همراه شد.

آن سه در جنگلی انبوه به میمونی برخوردند. میمون از دور فریاد
زد و از آنان پرسید:

- شما کیستید و کجا می‌روید؟



- من موموتارو بزرگترین پسر هلوهای تمام ژاپنم و اینان، شیرو،
سگ و قرقاول سربازان منند!
- در بقچه‌ات چه داری؟
- بهترین گرده نانه‌ای جو و ارزن و بلوط تمام ژاپن را که مادر بزرگ
پخته است.

میمون آهی کشید و گفت: آه چه قدر دلم می‌خواهد که من هم
مزه بهترین گرده نانه‌ای تمام ژاپن را بچشم. یکی از آنها را به من
می‌دهی؟
- می‌دهم اما به شرطی که سرباز من بشوی.

میمون قبول کرد و یکی از بهترین گرده‌های نان تمام ژاپن را
گرفت و با آن سه همراه گشت.

موموتارو گفت: حال که عده ما زیاد شده است، باید کارها را
میان خودمان تقسیم کنیم. من سردار شما می‌شوم، سگ، شیرو،
آجودان من، و شما قرقاول و میمون سربازان ساده!

جانوران از این تقسیم کار خشنود شدند و چون هر چهارشان
بسیار خسته بودند، زیر درختی نشستند و هر یک گرده نان جو خود
را خورد. گرده نان جو، چه قدر هم خوشمزه بود، اما جای تعجب نبود
چونکه آنها برآستی بهترین گرده نان جو تمام ژاپن بودند. موموتارو و
همراهانش با خوردن گرده نان نیرو گرفتند و پس از استراحتی کوتاه
درباره روی به راه نهادند.

جنگل در اطراف آنان بسیار فشرده و انبوه بود و کوچکترین قسمتی از آسمان آبی هم از لابه‌لای شاخهای درختان دیده نمی‌شد. آنان لختی در سربالایی رو به بالا خزیدند و سپس در آبکنده‌های پرشیب فرود آمدند و چنان خسته شدند که بدشواری می‌توانستند راه بروند. ناگهان جنگل به پایان رسید و آنان خود را در حاشیه دشتی پهناور یافتند، در برابرشان بیابانی سنگلاخ گسترده شده بود و تا جایی که چشم کار می‌کرد سنگ بود و سنگ و کوچکترین نشانی از سبزه و گیاه دیده نمی‌شد.

موموتارو، در آنجا ایستاد. روپوش کتری را از بقچه بیرون آورد و گفت: یقین اینجا همان دشتی است که پدر بزرگ برایم تعریف کرده، در مرکز این دشت باید سنگ سیاه بزرگی باشد. هدف بعدی ما رسیدن به پای آن سنگ است. اما من نمی‌دانم چگونه می‌توانیم آن را پیدا کنیم! دشت چنان فراخ است که مرکز آن از اینجا دیده نمی‌شود. اگر به خط مستقیم پیش برویم، ممکن است در این دشت سنگلاخ، گم و سرگردان بشویم و راهی برای بیرون آمدن از این بیابان پیدا نکنیم. بهتر است قرقاول پرواز کند و چندان در آسمان اوج بگیرد که سنگ سیاه را ببیند و بعد راه را به ما نشان بدهد.

آنگاه همه آنان در سایه درختان جنگل نشستند و گرده نانه‌های بلوط را که بهترین گرده نانه‌های تمام ژاپن بودند، خوردند. پس از آنکه نیروی تازه‌ای یافتند راه خود را از سر گرفتند. قرقاول پیشاپیش آنان

پرداز می‌کرد و راه را نشان می‌داد.

آنان رفتند و رفتند و دمی هم در جایی نایستادند. آفتاب دشت سنگلاخ را سنگدلانه می‌سوزاند، در هیچ‌جا کوچکترین سایه‌ای نبود که به آن پناه ببرند. قرقاول دم‌به‌دم آهسته‌تر بال می‌زد. او بدشواری می‌توانست در ارتفاع بالاتری پرواز کند تا سنگ سیاه از چشمش گم نشود. زبان شیرو، سگ، از دهانش بیرون افتاده بود و لاله می‌زد و نفسش بند آمده بود. اما میمون! او دیگر مثل همیشه با شادی و نشاط جست و خیز نمی‌کرد، حتی چندان بکندی راه می‌رفت که دیگران ناچار می‌شدند دم‌به‌دم بایستند و منتظر او بمانند که خود را به آنان برساند. موموتارو دستمالی روی پیشانی‌اش بسته بود تا عرق در چشمانش نریزد. با دقت افق روبه‌رو را به امید پیدا کردن مقصد با نگاه می‌کاوید. سرانجام در جایی بسیار دور چشمش به سنگ سیاه بزرگی افتاد که در میانه بیابان سر برافراشته بود. با دیدن هدف هر چهار تن اندکی نیرو یافتند و توانستند بزودی خود را به سنگ سیاه برسانند و در سایه آن بنشینند.

موموتارو گفت: رسیدیم! زیر این سنگ باید دهانه چاهی و در آنجا ریسمانی باشد. اما پیش از آنکه ریسمان را بگیریم و پایین برویم و خود را به جزیره شیطانها برسانیم باید بنشینیم و با خوردن گرده نانه‌های ارزن، دست‌پخت مادر بزرگ، که بهترین گرده نانه‌های تمام زمین است، نیروی تازه‌ای بگیریم!

او بقچه‌گرده نانها را باز کرد و همه گرده نان خوردند و خوب سیر شدند و آنگاه با نیرویی تازه سنگ را جابه‌جا کردند. نخست میمون پایین رفت، سپس موموتارو، که شیرو، سگ، را در بقچه گذاشته، آن را بر کتف خود نهاده بود. قرقاول بعد از همه در چاه رفت. آنان در تاریکی پایین و پایین‌تر رفتند، اما چنین می‌نمود که هرگز به انتهای طناب نخواهند رسید. سرانجام زمین سخت را زیر پاهای خود احساس کردند. آنان به جزیره شیطانها رسیده بودند. در برابر آنان دژی بزرگ که با تیرهای بلوط ساخته شده بود سربرافراشته بود. دژ را زوزه شیطانها از پایه به لرزه انداخته بود. موموتارو و یارانش آماده ییکار شدند، سپس میمون رفت و در بزرگ آهنی را کوبید.

صدایی از درون دژ برخاست که: چه کسی جرئت کرده است بیاید و در ما را بزند؟

موموتارو فریاد زد: من! موموتارو، بزرگترین پسر هلوهای تمام زاین، که با یاران خود به این جزیره آمده‌ام تا همه شیطانها را نابود کنم!

به یک چشم به هم زدن گروهی از شیطانهای کوچک سرخ چهار دست را در میان گرفتند.

موموتارو شمیر برکشید و آن را بر چپ و راست و پشت سر و پیش روی خود نواخت. قرقاول چشمان شیطانها را درآورد، شیرو، سگ، باهاشان را گاز گرفت. شیطانهای سرخ ترسیدند و پای به گریز

نهادند. میمون فراریان را با جست و خیزهای بلند دنبال کرد و پوست هر کدامشان را که به چنگ آورد، پاره پاره کرد. تنها شمار اندکی از شیطانهای سرخ توانستند فرار کنند و به درون دژ پناه ببرند و شتابان خود را به تالار بزرگ رسانده و این خبر را به شیطانهایی که در آنجا بودند برسانند که دشمن هراس‌انگیزی به آنان تاخته است!

شیطانهای بزرگ سبز، در دژ ضیافتی بر پا کرده بودند. آنان در موقعی که شیطانهای کوچک سرخ به تالار درآمدند روی حریرها دراز کشیده بودند. آنان چشمان بزرگ آبی‌رنگی داشتند که دائماً می‌چرخیدند و در میان دو چشم بینی دراز نوک برگشته‌شان تقریباً تا دهان گشادشان پایین افتاده بود. آنان استخوانهای انسانها را می‌جویدند و به پشت خود می‌انداختند. شیطانها بیش از اندازه عرق نوشیده بودند و مست کرده بودند و چنان عربده می‌کشیدند و هياهو و سر و صدایی در تالار راه انداخته بودند که هیچ‌یک از آنان صدای پیکار بی‌امانی را که بیرون از دژ جریان داشت نشنید. چون شیطانهای سرخ سراسیمه به تالار بزرگ درآمدند، خیلی طول کشید تا شیطانهای سبز متوجه حضور آنان شدند.

شیطان سیاه فریاد زد: شما بی‌سر و پاهای بی‌همه‌چیز به چه جرتی آمده‌اید و خوشی ما را به هم می‌زنید؟

شیطانهای سرخ نالیدند که: موموتارو نامی با سپاه خود در برابر دژ موضع گرفته است و می‌خواهد همه ما را نابود کند.

شیطانهای سبز شکم خود را با دستهایشان گرفتند که از قاه قاه خنده‌شان درد نگیرد و به حیرت گفتند: چه گفتید؟ ما را نابود کند؟ ما را که هراس‌انگیزترین شیطانها هستیم؟ ها، ها، ها! چه شوخی خوشمزه‌ای! مدتهاست که ما چنین حرف عجیب و خنده‌داری نشنیده‌ایم. این مردک گتاخ و بی‌شرم کجاست؟ چه بموقع هم آمده، ما به شبچره احتیاج داشتیم!

ناگهان صدایی نیرومند و روشن برخاست که: «من اینجا هستم!» مومتازو با یاران خود در میان چهارچوب در ایستاد و فریاد زد: من، مومتازو، بزرگترین پسر هلوهای تمام ژاین، که با آبگوشت چرب ماهی و فرنیهای خوب بزرگ شده‌ام، با سربازان خود آمده‌ام تا همه شما را نابود کنم و انتقام مردمانی را که به دست شما کشته شده‌اند، بگیرم. ما همه گرده نانه‌ای جو و ارزن و بلوط را که مادر بزرگ پخته بود و بهترین گرده نانه‌ای تمام ژاینند خورده‌ایم و با خوردن آنها هریک زور ده‌هزار مرد پیدا کرده‌ایم. من شما را به پیکار می‌خوانم. شیطانهای سبز ترسیدند. با خود اندیشیدند که به جای درافتادن با چنین قهرمانی بهتر است از او امان بخواهند. به مومتازو و همراهانش پیشکنیهایی تقدیم کنند و بپذیرند که هرچه بخواهند به آنان بدهند، به شرطی که با مسالمت از آنجا بروند. شیطانهای سبز با خود گفتند: «بگذار حالا از اینجا بروند، بزودی ما همه آنچه را که از دست داده‌ایم دوباره به دست می‌آوریم.» اما مومتازو پی به نیرنگ آنان برد و

اعتنایی به زاریها و التماسهایشان نکرد. شمیر خود را کشید و با سربازانش به آنان حمله برد.

چه جنگ مغلوبه‌ای!... چه کشتاری!... هرگاه شیطان سبزی به هزار زحمت می‌توانست از دم شمیر بران موموتارو بگریزد، شیرو، سگ، گازش می‌گرفت، قرقاول چشمانش را درمی‌آورد و منقار بر سرش می‌کوفت و بالهایش را با چنان سرعتی و شدتی به هم می‌کوفت که شیطانها جایی را نمی‌دیدند. میمون هم کوزه‌ها را پشت سر فراریان می‌انداخت. هیچ‌یک از شیطانها نتوانست فرار کند. دژ غرق در غریو و هیاهوی جنگ شده بود و شیطانهای نومید نمی‌دانستند به کجا بگریزند و در کجا پنهان شوند. چنین به نظرشان می‌رسید که ده هزار شمیر بر سرشان فرود می‌آمدند، ده هزار سگ گازشان می‌گرفتند و ده هزار قرقاول منقارشان می‌زدند و آنان که از این جنگ و کشتار هراس‌انگیز می‌گریختند می‌پنداشتند که ده هزار میمون سر در پی‌شان نهاده‌اند و پوستشان را می‌کنند. سرانجام موموتارو سر شیطان سیاه را برید و جنگ به پایان رسید.

باران که جنگ و پیکار خسته‌شان کرده بود همه‌جای دژ را گشتند و گنجهایی را که پیدا کردند بار ارا به کردند و راه بازگشت در پیش گرفتند. اما پیش از بیرون رفتن از جزیره دژ شیطانها را آتش زدند تا نشانی از آنان در آن جزیره نماند.

روزی مردم دهکده دیدند که گروه عجیبی به آنجا می‌آید. در

پشاپش گرده ارابه‌ای بود که بیش از ظرفیتش بار بر آن زده بودند و سگی و قرقاولی از پیش و میمونی از پس، آن را پیش می‌رانند و در کنار آن مردی جوان راه می‌پیمود که قیافه‌ای زیبا و خوشایند داشت و شمیری بر کمر بسته بود و دوستانه به روی همه لبخند می‌زد.

همسایگان شگفت‌زده فریاد برآوردند: «اینکه مومتاروست!» و شتابان دویدند و خبر خوش بازگشت پسر هلوها را به پدر بزرگ و مادر بزرگ دادند.

چه قدر شاد و خوشحال شدند پیرمرد و پیرزن وقتی دیدند فرزندشان، بزرگترین پسر هلوهای تمام ژاپن، به حیاط خانه‌شان درآمد. آن دو نمی‌توانستند دمی چشم از روی فرزندشان بردارند. مومتارو ناچار شد چندین بار برای آنان تعریف کند که چگونه بر شیطانهای آزارگر ستمکار چیره شده است.

خبر پیروزی دل‌آورانه مومتارو به گوش فرمانروای آن سرزمین رسید و او مومتارو را به فرمانروایی جزیره آزاد شده گماشت. مومتارو بزودی زنی گرفت، زنی که زیباترین دختر تمام ژاپن بود. آنان تا پایان عمر با پدر بزرگ و مادر بزرگ در خوشی و خرمی زندگی کردند. شیرو، سگ، قرقاول و میمون هم گمگاه به دیدن آنان می‌آمدند و مادر بزرگ فراموش نمی‌کرد که از آنان با بهترین گرده تانهای تمام ژاپن پذیرایی کند.

چگونه گورکن و روباه همدیگر را به مبارزه خواندند؟

روزگاری «دناسابورو»^۱، گورکن^۲، در جزیره دورافتاده «سادو»^۳ زندگی می‌کرد. همه جانوران جزیره او را گرامی می‌داشتند، زیرا او نه تنها

1. Densabouro.

۲ گورکن بستداری است وحشی به جنه بک سگ معمولی، که دالاتهای عمیق و پربیج و هم در رمب هم می‌کند. همه چیز خوار است و غالباً از فورباغه و یستانداران کوچکتر ار خود و مرغ و حوجه برندگان و میوه درختان و عمل نغذیه می‌کند. (فرهنگ معین)

3. Sado.



بسیار کاردان بود و دیگران را به احترام خود وامی داشت بلکه بسیار عاقل هم بود. حتی می توانست به هر شکل و صورتی که دلش می خواست درآید و در این زمینه مانندی نداشت. دنسابورو به خر می و شادمانی روزگار می گذرانید و از این خوشی برخوردار بود که در آن جزیره کسی نمی توانست با او دم از برابری بزند، اما با گذشت زمان، از این زندگی دلزده و خسته شد و روزی با خود گفت: «من در این جزیره شناخته شده ام و کسی یارای رویارویی با مرا ندارد، لیکن دور نیست که در جای دیگری از کشور ما کسی پیدا شود که در پاره ای از زمینه ها موفقتر از من باشد. من هنوز جوانم و نباید از این حقیقت غافل بمانم که خیلی بیش از آنچه می دانم می توانم بیاموزم!»

دنسابورو، گورکن، تصمیم گرفت که به سیر و سیاحت در اکناف عالم پردازد تا اگر چیزهای تازه ای هم نیاموخت دستکم طرز زندگی مردمان را در جاهای دیگر به چشم خود ببیند.

از تصمیم تا عمل راه دوری نیست و هم از این روی بود که گورکن به عزم گردش در همه جای کشور از جزیره سادو بیرون آمد. البته او در این سیر و سیاحت حرفهای جالب بسیار شنید، لیکن مدتها بیهوده در جستجوی استادی برآمد که همه تعریفش کنند.

روزی گذارش به جنگل تیره و انبوهی افتاد و در آن دم که با خود می اندیشید کدام راه را در پیش بگیرد با روباهی روبه رو شد. روباه به ادب و احترام بسیار به او سلام کرد. کلامی کلام دیگری

را در پی آورد و روباه از گورکن پرسید که هدفش از این مسافرت چیست؟ و او پاسخ داد:

- من گورکن، دنسابورو، از جزیره سادو هستم و بی‌آنکه هدف معین و مشخصی داشته باشم همه‌جای کشور را می‌گردم تا بر دانسته‌های خود بیفزایم.

روباه به شادی فریاد برآورد: آه! آقای دنسابورو، گورکن نامدار جزیره سادو شما هستید؟ من خیلی تعریف شما را شنیده‌ام. و تعظیم بلندبالایی در برابر گورکن نمود.

گورکن، که از تعلق و خوشامدگویی روباه خوشش آمده بود، به نوبه خود انگیزه و هدف مسافرت روباه را پرسید.

روباه در پاسخ او گفت: من روباه «هانسابورو»^۱ از استان «اها»^۲ هستم و انگیزه و هدف مسافرتم با شما یکی است. من هم در آنجا که بودم حریفی که شایستگی مبارزه با مرا داشته باشد پیدا نکردم و بر آن شدم که همه‌جا را بگردم و استادانی از نوع خود پیدا کنم و چیزهای تازه‌ای از آنان بیاموزم و از این تصادف خوشایند شادمانم که ما را در اینجا به هم رسانید.

گورکن نیز به نوبه خود تعظیم بلندبالایی به روباه کرد و گفت: آه! آقای روباه هانسابورو، شما نه تنها در میان افراد خانواده خود نام و آوازه بلند دارید، بلکه در میان ما، گورکن‌ها هم نامتان به احترام

1. Hansabouro. 2. Eha.

بسیار یاد می‌شود. من در اثنای مسافرت خود بارها تعریف شما را شنیده‌ام و خود را بسیار خوشبخت می‌شمارم که افتخار آشنایی با شما را پیدا کرده‌ام.

گورکن و روباه ساعتی بدین‌گونه با همدیگر تعارف و خوشامدگویی کردند و دربارهٔ موضوعات بسیار چیزهایی از یکدیگر یاد گرفتند و سرانجام با هم توافق کردند که چشمه‌ای از هنر خود را به همدیگر نشان دهند و بدین‌گونه هریک از آن دو نه تنها به چشم خود بهترین هنرهای دیگری را می‌دید بلکه هر دو درمی‌یافتند که کدام یک استادی چیره دست‌تر از دیگری است. قرار بر این نهادند که هریک از آن دو چنان تغییر قیافه بدهد که دیگری او را نشناسد، پیروز شناخته شود. روباه گفت: آن پرستشگاه را در آنجا می‌بینید؟ برویم به آنجا! در راه می‌کوشیم همدیگر را گول بزنیم و ببینیم کدام یک از ما در این بازی ظریفتر و استادتر است.

پس از این گفت‌وگو آن دو از یکدیگر جدا شدند. روباه با به دو نهاد و بزودی ناپدید گشت. گورکن بقچهٔ خود را برداشت و آهسته و آرام در پی روباه رفت. پس از لحظه‌ای از جنگل بیرون رفت و وارد راهی شد که در میان شالیزاران سبز و خرم پرستشگاه کشیده شده بود. بدقت دور و بر خود را نگاه کرد، اما چیز مشکوکی ندید.

گورکن با خود گفت: «بی‌گمان روباه راست به سوی پرستشگاه رفته است. آنجا همیشه رفت و آمد به قدری زیاد است که او می‌تواند

به‌آسانی خود را از چشم من پنهان کند!»

ناگهان گورکن در کنار راه تندیس چوبی از «جیسو»^۱ ای‌باک دید. جیسو به حالت نشسته، پاها روی هم افتاده، دستها بر زانوها نهاده شده، سر تراشیده و چشمانی مهربان که به دور دورها می‌نگریست مجسم شده بود.

گورکن با خود گفت: «بی‌گمان این تندیس زیبا به دست استادی توانا ساخته شده است. مدتهاست من شاهکاری بدین زیبایی ندیده‌ام. حتی جای قلم درودگری هم روی آن دیده نمی‌شود. من به این تندیس مقدس یک گرده‌نان برنج پیشکش می‌کنم تا او دعای خیر بدرقه راهم کند.»

او بقجه‌اش را گشود و یک گرده‌نان برنج از آن بیرون آورد و در پای تندیس نهاد. سپس در برابر آن سر فرود آورد و دعایی خواند، اما چون سرش را بلند کرد سخت به حیرت افتاد زیرا دید گرده‌نان برنجی ناپدید شده است.

گورکن شگفت‌زده با خود گفت: «شگفتا!... از کی تاکنون پاگان به این زودی نذرها را می‌پذیرند. شاید گرده‌نان را باد برده است!» اما هرچه جست‌وجو کرد و زمین دور و برش را بوکشید گرده‌نان برنجی را پیدا نکرد. گرده‌نان ناپدید شده بود.

گورکن با خود گفت: «شاید قل خورده و در سوراخی افتاده

است. اگر دلم می‌خواهد که جیسوی مقدس مرا خوشبخت گرداند باید گرده نان دیگری تقدیمش کنم.»

آنگاه گرده نان دیگری از بقچه خود برداشت و آن را روی پایه تندیس و در برابر پاهای جیونهاد و باز هم با شور و حرارت بسیار به خواندن دعا پرداخت. چون دعای خود را تمام کرد و قد راست نمود دید که دومین گرده نان هم ناپدید شده است.

گورکن گفت: «راستی بیار عجیب است!» و بر آن شد که حقیقت را کشف کند. و این امر از چنان موجود هوشیاری حیرت‌آور نیست - و برای این کار تصمیم گرفت که سومین گرده نان خود را نیز ببخشد، اما این بار کاملاً چشمانش باز و حواسش جمع بود.

گورکن گرده نان سوم را نیز در پای تندیس نهاد و سر به پایین انداخت و به خواندن دعا آغاز کرد. اما همچنان که وانمود می‌کرد سرگرم نیایش است و از همه جا بی‌خبر، دمی چشم از تندیس جیو بر نمی‌داشت و سرش را بموقع بلند کرد و دید که تندیس ادعایی سرگرم خوردن گرده نان است. گورکن دست تندیس مقدس را گاز گرفت و همان آن تندیس به صورت روباه درآمد.

گورکن گفت: آفرین آقای روباه! عجب حقه‌ای زدی! من سه گرده نان از دست دادم، اما سرانجام شکم‌پرستی شما مج‌تان را باز کرد.

آن دو نتوانستند به توافق برسند که کدام‌یک شرط را برده است.

اگرچه گورکن ابتدا از روباه گول خورد و گرده‌های نان برنجی خود را از دست داد، اما سرانجام توانست به نیرنگ او پی ببرد. اگرچه این موفقیت را در نتیجه شکم‌پرستی روباه به دست آورد.

سرانجام روباه به گورکن گفت: آقای دنابورو، داستان تدیس برای من بازی بچگانه‌ای بیش نیست. من تغییر شکل دشوارتری می‌توانم نشانان بدهم. دهکده‌ای را که در برابرم است می‌بینید؟ خوب توجه بفرمایید و ببینید چه پیش می‌آید!

روباه پس از گفتن این حرفها ناپدید شد. گورکن به‌سوی دهکده رفت و از دور دریافت که در آنجا اتفاقی افتاده است، زیرا همه ساکنان دهکده به نقطه‌ای می‌شتافتند.

گورکن با خود گفت: «چه اتفاقی افتاده، مردم کجا می‌روند؟ بروم ببینم چه خبر است!» و به‌دنبال مردم رفت، اما برای اینکه مردم متوجه او نشوند خود را به‌صورت راهب مسافری درآورد.

همه مردم ده در طول راهی که به پرستشگاه می‌رفت گرد آمده بودند. چه اتفاقی افتاده بود؟ جشن عروسی بود و دستهای عروس را به خانه داماد می‌برد. عروس جوان در نخت‌روان باشکوهی که با پرده‌های سرخ آراسته شده بود، نشسته بود و پدر و مادر و نزدیکانش به‌دنبال او راه می‌رفتند. همه آنان کیمونوهای سیاهی از ابریشمی بسیار لطیف و گرانها بر تن داشتند که بر آستینها و سینه آنها نشان خانوادگی با ظرافت تمام سوزن‌دوزی شده بود. عده‌ای از خدمتکاران

پیشکشیهایی با خود می‌بردند. همه غرق در سرور و شادی بودند، زیرا مدتها بود که در دهکده عروسی بدان زیبایی و دسته همراه عروسی بدان باشکوهی ندیده بودند. بی‌گمان عروسی دختر یکی از اربابهای توانگر بود.

آقای دنسابورو هم در میان کنجکاوانی که به تماشای دسته عروسی آمده بودند، حضور داشت. ناگهان راهب دیگری آستین او را گرفت و با احترام بسیار گفت: بی‌گمان شما از راه بیار دوری به اینجا آمده‌اید، زیرا من تاکنون شما را در این پرستشگاه ندیده‌ام. آیا دلتان می‌خواهد اندکی در پرستشگاه بیاساید؟ آنگاه راهب جوان راهب مسافر را به پرستشگاه برد.

در این میان دسته عروسی به روبه‌روی پرستشگاه رسید، عروس از تخت‌روان پایین آمد. اما موقعی که از آستانه پرستشگاه می‌گذشت یک گرده نان برنجی از میان پیشکشها پایین افتاد و پیش پای عروس چرخید. عروس شتابان خم شد و آن را برداشت و چون خواست دندانهایش را در آن فروبرد صدایی از گرده نان برنجی برآمد که: «من شرط را بردم!» در همان آن تمام دار و دسته عروسی و راهب ناپدید گشتند و در برابر پرستشگاه تنها روباه و گورکن ماندند و آن دو هم بی‌درنگ از آنجا گریختند، زیرا ترسیدند که ساکنان دهکده به خاطر این افسونگری آن دو را بگیرند و بکشند. آنان نفس‌نفس‌زنان خود را به جنگل رساندند.

گورکن پس از آنکه ایستاد و نفسی تازه کرد، به روباه گفت: آقای هانسابورو دسته عروسی که راه انداخته بودی شعبده بدی بود، اما شما توانایی خود را بیش از اندازه ارزیابی کرده بودید. شما حیوان کوچکی بیش نیستید و چون خواسته بودید به صورت عده‌ای به آن بزرگی درآید ناگزیر دچار اشتباه شدید. یقین متوجه نشده بودید که دم روباه از زیر دامن خدمتکارانی که پیشکشها را می‌بردند بیرون آمده بود و همین شما را لو داد. اما فرذا نوبت من است که هنر خود را به شما نشان بدهم. من برای این کار پرستشگاهی را، در آن سوی در دهکده دیگر انتخاب کرده‌ام، زیرا ساکنان دهکده‌های نزدیک ما را شناخته‌اند و راحت‌مان نمی‌گذارند. فردا به جاده‌ای که به آن پرستشگاه می‌رود بیایید، در آنجا موکب باشکوه امیری را خواهید دید که تاکنون ماندش را ندیده‌اید. خوب دقت کنید، من شرط می‌بندم که شما مرا نخواهید شناخت!

برای آقای هانسابورو بارر کردن حرفهای گورکن دشوار بود. موکب امیری بزرگ! به صورت دسته کوچکی درآمدن شاید ممکن بود، اما به صورت موکب امیری درآمدن، باررکردنی نبود. روباه با خود گفت: «یقین گورکن نمی‌داند که موکب امیری بزرگ از چند نفر تشکیل می‌یابد. البته گورکن اندکی بزرگتر از روباه است اما برای تشکیل موکب امیری بسیار کوچک است. نه، بی‌گمان گورکن خیلی اغراق کرده است!»

گورکن همه این تذکرات را با تکان دادن تحقیرآمیز دست خود رد کرد و گفت: شما فردا به جایی که نشانتان دادم بیایید تا به چشم خود هنر مرا ببینید.

روباه تمام آن شب را در فکر بود و فکر و خیال نمی‌گذاشت بخواهد. با اینکه نمی‌توانست حرفهای گورکن را باور کند، می‌خواست در این باره اطمینان پیدا کند. سرانجام با خود گفت: «موکب امیر بیار طولانی است و گورکن نمی‌تواند با چنین تغییر قیافه‌ای راه دوری برود. یقین او در قیافه گورکن به این راه می‌آید و تنها یک‌بار به‌صورت موکب امیر درمی‌آید. اگر من بموقع خود را به جایی که او گفته است برسانم، او نمی‌تواند از چنگ من فرار کند.»

آن شب روباه بیار کم خوابید زیرا بیم داشت که نتواند صبح زود بیدار شود. در برآمدن آفتاب او در کوچه‌ای که به پرستشگاه دو دهکده دورتر می‌رفت، در بوته‌زاری پنهان شده بود و دور و برش را بدقت می‌کاوید تا گورکن را پیدا کند. خورشید مدتی بود می‌درخشید و پرندگان نغمه‌سرای می‌کردند و دم‌به‌دم روستاییانی زنبیل به دوش از آنجا می‌گذشتند، اما گورکن دیده نمی‌شد. ظهر شد و آفتاب گرم‌تر گشت و مرغان از نغمه‌خوانی باز ایستادند و همه جانوران در جست‌وجوی گوشه سایه‌داری برآمدند. در این موقع روباه از دور صدای اسبانی را شنید. در افق موکبی پیدا شد که با شکوه و جلال تمام، به جایی که روباه ایستاده بود نزدیک می‌شد.

روباه که دچار تردید و دودلی شده بود با خود گفت: «آیا این گورکن است؟ او نمی‌تواند در چنین هوای گرمی راهی بدین دور و درازی را، آن‌هم در تغییر قیافه‌ای بدین دشواری، بی‌ماید.»

روباه شتابان به قیافه دهقانی درآمد تا بهتر ببیند. موکبی پرشکوه بود. خدمتکارانی پیشایش می‌دویدند تا راه را باز کنند و پشت سر آنان چهار اسب کوه‌پیکر باشکوه که چهار سامورایی^۱ خوش‌اندام و غرق در اسلحه با قیافه‌های عبوس و خشک بر آنها نشسته بودند، می‌آمدند.

روباه با خود گفت: «بی‌گمان این موکب امیری راستین است! چنین شکوه و جلالی برتر از توانایی گورکن است!» و چنان تحت‌تأثیر عظمت و شکوه موکب امیر قرار گرفت که چون روستایی حقیری که در سر راه امیری قرار گیرد، سر تعظیم فرود آورد و در همین حال ماند تا موکب امیر به روبه‌روی او رسید. تخت‌روان باشکوهی را دید که در آن امیری بر بالشهای نرم تکیه داده بود. حاملان تخت‌روان با دقت و احتیاط بسیار گام برمی‌داشتند تا سرورشان بی‌هوده تکان نخورد و ناراحت نشود. به‌دنبال تخت‌روان باز هم چهار سامورایی غرق در

۱. سامورایی‌ها (Samurai) جنگاورانی بودند که در دوران فئودالی در ژاپن به استخدام اشرافی به‌نام دایمیو (Daimyo) درمی‌آمدند و دارای فضایل پهلوانی و جنگجویی بودند. به درد و رنج و حتی مرگ می‌اعتنا بودند و زندگی را با مردانگی به سر می‌بردند. آنان هنر داشتند دو شمشیر با خود حمل کنند و هرکسی از مردم عادی را که به آنان توهین می‌کرد بکشند. سامورایی‌ها سهم بزرگی در ایجاد ژاپن نوین داشتند. م.

اسلحه و پشت سر آنان ملتزمان رکاب امیر در صفهای بهم فشرده می‌آمدند. آنان نیز سامورایی‌هایی توانا بودند که هر یک دو شمشیر بر کمر بسته بود. خلاصه موبی بود چنان باشکوه و اعجاب‌انگیز که روباه در برابر آن جرئت نفس کشیدن نیافت و همچنان در حال تعظیم باقی ماند تا آخرین سامورایی از برابرش رد شد.

ناگهان موبک پرشکوه ناپدید گشت و آقای دنسابورو، گورکن، در برابر روباه ایستاد و قاه‌قاه خندید و گفت: آقای روباه هانسابورو، حالا دیگر می‌توانید سرتان را بلند کنید، گورکن ساده‌ای شایستگی چنین تعظیم بلندبالایی را ندارد.

روباه از اینکه گورکن توانسته بود چنین نیرنگی بزند از خشم از خود بیخود شده بود و بیشتر از این‌روی از خود خشمگین شده بود که گورکن قبلاً به او گفته بود به چه صورتی درخواهد آمد. او از خود شرمش می‌آمد. اما سرانجام بر اعصاب خود تسلط یافت و گفت: آقای دنسابورو من به شما ثابت می‌کنم که در این هنر کمتر از شما استاد نیستم. هرگاه فردا به همین جا بیایید با موبک باشکوه‌تری روبه‌رو خواهید شد و تا پایان عمرتان هانسابورو را فراموش نخواهید کرد.

فردای آن روز گورکن صبح زود از خواب بیدار شد و به جایی که قرار گذاشته بود رفت و روی درختی منتظر پیدا شدن موبک امیر شد. او بر این باور بود که روباه حداکثر می‌تواند موبک کوچکی را

که خالی از اشتباه هم نخواهد بود، نشان بدهد و او به آسانی نیرنگ او را درخواهد یافت. او با چنین افکاری به انتظار نشست تا اینکه صدای پای اسبانی از دور به گوشش رسید. اما آنچه از دور دیده می‌شد موکب کوچکی نبود. در پیشاپیش گروه، عده‌ای از خدمتکاران و پشت سر آنان شانزده تن از بلندپایگان و نجیب‌زادگان و سامورایی سوار بر اسبانی کوه‌بیکر پیش می‌آمدند. آنان تخت‌روان زرینی با خود حمل می‌کردند که پرده‌های ابریشمین سوزنددوزی شده‌ای داشت و امیری در آن بر نازبالشهایی نرم و لطیف آسوده بود. پشت سر تخت‌روان نیز شانزده سامورایی سوار بر اسبان سیاه و به‌دنبال آنان گروه بزرگی از سامورایی‌ها دیده می‌شد که هر یک دو شمشیر گرانبها حمایل گردن خود کرده بود.

گورکن با خود گفت: «آیا روباه چنین هنری دارد؟ باید در این مورد اطمینان پیدا کنم!» و پیش از آنکه موکب امیر به نزدیکی او برسد خود را به قیافه سامورایی درآورد و با ادب و احترام بسیار در کنار جاده ایستاد و سر فرود آورد، اما با دقت تمام همه‌جا را می‌پایید تا چیزی از چشمش پنهان نماند. چون ملتزمان امیر به روبه‌روی او رسیدند. او خندید و دنبال تخت‌روان دوید و خود را به آن رسانید و پرده‌های سنگین ابریشمین آن را کنار زد و گفت: آقای روباه، به نظر من چنین کاری بیرون از توانایی شماست. اگرچه موکب شما عیب زیادی ندارد، اما نوک دم شما از زیر جامه آخرین سامورایی که

به دنبال شما می‌آید، بیرون افتاده است!

امیر سخت خشمگین شد و سامورایی‌ها شمشیرهایشان را از نیام بیرون کشیدند و خود را به روی او انداختند و اگر او بموقع خود را به صورت گورکن در نمی‌آورد و از میان پاهای سامورایی‌ها نمی‌گریخت بی‌گمان به دست آنان کشته می‌شد.

او بدین خیال که روباه نمی‌تواند چنین موکبی ترتیب بدهد، انتهای شمشیری را که از زیر بالاپوش یکی از سامورایی‌ها بیرون آمده بود، دم روباه پنداشته بود و گول خورده بود زیرا آن موکب براستی موکب امیری بود. قضیه از این قرار بود که روباه روز پیش، آنگاه که به انتظار گورکن ایستاده بود از زبان روستاییان شنیده بود که فردا جشن بزرگی در پرستشگاه دهکده برپا خواهد شد و امیر آن استان نیز در آن جشن شرکت خواهد جست و او فرصت را غنیمت شمرده برای گرفتن انتقام شکست خود دامی برای گورکن از همه جا بی‌خبر نهاده بود.

گورکن پس از آنکه خود را به جنگل رسانید از اینکه چنین ضرب‌ثتی از روباه خورده بود، از خشم شروع کرد به زوزه کشیدن. خوشبختانه روباه مدتی بود که از آنجا گریخته بود وگرنه برخورد آن دو با یکدیگر مثل بار نخست دوستانه نمی‌شد.

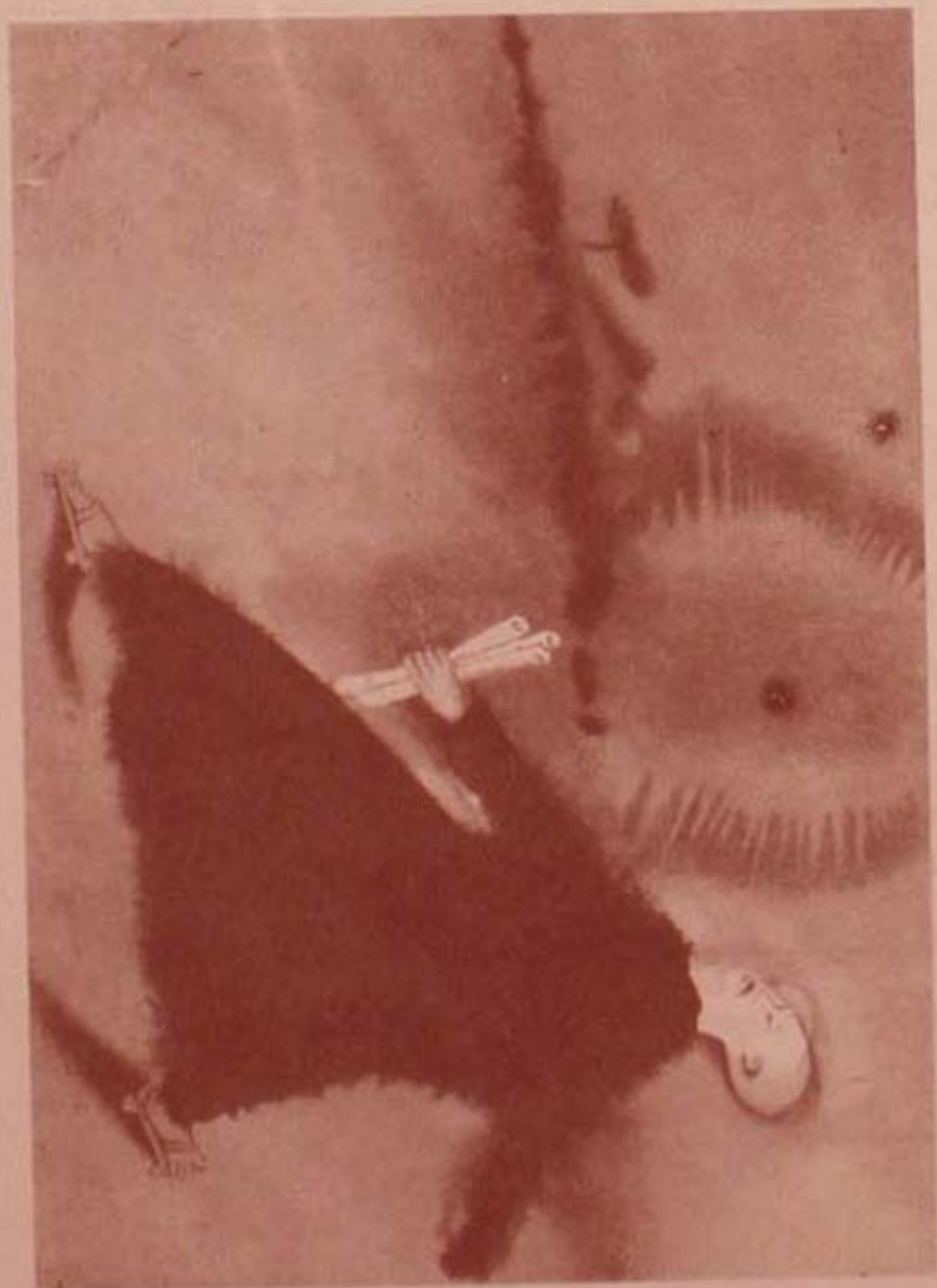
گورکن چند روزی در جنگل ماند تا زخمهایش التیام یافتند. آنگاه به جزیره سادو بازگشت. زیرا روباه لذت گردش و سیاحت

او را کاملاً از او گرفته بود. اما گورکن برای اینکه حیلۀ بدجنسانۀ هانسابورو را بی‌کیفر نگذارد همه روباهان را از جزیرۀ سادو بیرون راند. و از این روست که هرگاه دوربین به دست، سراسر جزیره را بگردید روباهی در آنجا نمی‌توانید پیدا کنید.

طوفارهای مقدس

روستایی تنگدستی نش فرزند داشت. کشتزار کوچک او که پس از او به پسر بزرگش «تارو»^۱ می‌رسید شکم عایله بزرگ او را نمی‌توانست سیر کند. از این روی پدر و مادر تصمیم گرفتند که پسر دومشان «جیرو»^۲، که ده سال بیشتر نداشت، راهب بشود تا هم زندگی او تأمین بشود و هم یک نان خور از خانواده کم شود. راهب پرستشگاه کوچکی در نزدیکی دهکده مجاور حاضر شد که جیرو را به شاگردی خود بپذیرد و او را پیش خود ببرد.

1. Taro. 2. Djiro.



آنجا براستی پرستگاه کوچکی بود و چون در ناحیه فقیرنشینی قرار داشت راهش زندگی مرفهی نداشت. با این همه راهب پیر، هم برای کمک به پدر و مادر جیرو و هم از این روی که بسیار پیر شده بود برای اینکه یکی در پرستگاه و کار خانه کمکش باشد، جیرو را پیش خود برد. گذشته از اینها او می‌بایست به فکر جانشینی هم برای خود باشد.

بدین ترتیب سر جیروی کوچک را تراشیدند و بالاپوش سیاهی بر تنش کردند و به‌عنوان شاگرد پیش آموزگار خود، راهب پیر بردند. پرستگاه کوچک جویی، اندکی دور از دهکده، در کنار برکه‌ای در حاشیه جنگل قرار داشت و از راهی که از روی سدهای میان شالیزارها می‌گذشت به آنجا می‌رفتند. پرستگاه ساختمانی بسیار کهنه و قدیمی داشت و رگبارهای پیایی رنگ دیوارهای آن را شسته بود و تقریباً تمام نوشته‌های بالای درش را پاک کرده بود. جیرو از آنجا خوشش می‌آمد، اما جنگل پیش از هرچیز و هرجایی او را به خود جلب می‌کرد. تا چند دقیقه فرصت به دست می‌آورد به آنجا می‌دوید، از گل‌های خوشبوی آنجا می‌چید و یا به پشت روی سبزه و گیاه دراز می‌کشید و از لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌های انبوه و درهم، خورشید را نگاه می‌کرد.

راهب محترم مردی بسیار فروتن بود و جیرو در پیش او کار زیادی نداشت. آب و هیزم می‌آورد و پرستگاه را جارو می‌کرد و

گرد از روی تندیسهای چوبی باکان که در قفسه‌های ویژه‌ای نهاده شده بودند و کتابهای مقدس کتابخانه می‌گرفت و گاهی هم راهب را در کار آشپزخانه کمک می‌کرد. کاری که برای سرک بسیار سخت بود آموختن درس بود. جیرو نه تنها نوشتن علامات الفبا را کاری بسیار دشوار می‌یافت بلکه اگر هم دلش می‌خواست نمی‌توانست دعاهایی را که معنایشان را نمی‌فهمید بیاموزد و از بر کند. او از درس و مشق بیزار بود. هنگامی که راهب دعاهایی را می‌خواند که او یاد بگیرد و حفظ کند، جیرو گوش نمی‌داد و چون راهب او را تنها می‌گذاشت تا درسی را بخواند و یاد بگیرد او به جنگل می‌گریخت. راهب او را نصیحت کرد، غرولند کرد، اما پند و اندرز و سرزنش برای سرک بازیگوش بیهوده بود. جیرو چون کتابی به دست می‌گرفت درختان را در بیرون می‌دید که او را به اشاره پیش خود می‌خواندند، بوی دل‌ویز جنگل او را مسحور می‌کرد و نغمه دلنشین پرندگان مدهوشش می‌ساخت. آنگاه او درس و مشق را رها می‌کرد و منتظر فرصتی می‌شد تا از پرستشگاه بیرون بدود.

جیرو سراسر تابستان را بدین‌گونه گذرانید، تا اینکه راهب صبر و شکیب از دست داد و روزی که جیرو باز هم یکی از کتابهای مقدس را روی گیاهان انداخته بود و به‌جای خواندن و یاد گرفتن درس خود به جنگل رفته بود، راهب سرک را پیش خواند و چون با وحشت تمام دریافت که او هنوز هم نمی‌تواند حتی دعای کوچکی را از اول

تا آخر از حفظ بخواند و حال آنکه عید بزرگ «بون» نزدیک می‌شد به او گفت: پسر، بسیار متأسفم، تو هرگز نمی‌توانی راهب خوبی بشوی، زیرا راهبی که خردمندی و دعاها را گرمی نشمارد به دردی نمی‌خورد و به جای کمک و یاری مردمان، بارگرانی بر دوش آنان خواهد بود. اگر هم این تصمیم برای من گران تمام بشود، چاره‌ای جز این ندارم که تو را پیش پدر و مادرت برگردانم. زود از اینجا برو و وقت را تلف مکن!

این حرفها چون آذرخشی بر جیرو فرود آمد و اشک از چشمانش سرازیر کرد. اگر این درسهای سخت و ناخوشایند نبود او خیلی دلش می‌خواست که راهب بشود.

راهب با دیدن تأثر و ناراحتی بیش از حد پسرک دلش به حال او سوخت. از صندوق لاک‌زده‌ای چهار طومار برداشت و آنها را به طرف جیرو گرفت و گفت: من براستی کاری با تو نکردم، اما برای اینکه نشانت بدهم از تو خشمگین نیستم این چهار طومار کاغذ را به تو می‌دهم. روی هر یک از اینها نشان پرستشگاه ما و آیه‌ای مقدس نوشته شده است. اینها سخنان بوداست و هرگاه تو در بدبختی و مصیبتی بیفتی به تو کمک می‌کنند. اینها را خوب نگاه‌دار و حالا برو! جیرو جرئت نکرد پاسخی به راهب بدهد. طومارها را زیر ردای خود نهاد و از راهب سپاسگزاری کرد و در برابرش سر فرود آورد و بس برگشت و کفشهای حصیری خود را از جلو در برداشت و

رفت.

جیرو براسنی بسیار اندوهگین بود. با خود می‌اندیشید: «وقتی پدر و مادرم ببینند که ناگهان به خانه برگشته‌ام، به من چه می‌گویند؟» و اشک دوباره از چشمانش سرازیر شد.

اما هنوز بیش از گامی چند از پرستشگاه دور نشده بود که زمزمه جنگل به گوشش رسید و بوی خوش سبزه و گیاه چنان مجذوب و مدهوشش کرد که همه غم و اندوهش را فراموش کرد و به جای آنکه راه خانه را در پیش بگیرد به جنگل محبوب خود دوید. اکنون که وقت و فرصت کافی داشت می‌توانست بیشتر در دل جنگل پیش برود و به جاهایی برود که تا آن روز ندیده بود.

جیرو دنبال پروانه‌ها دوید، پشت بوته‌زاری پنهان شد تا سوسماری را که در پرتو خورشید روی سنگی نشسته بود بدقت تماشا کند و آواز دل‌انگیز پرندگان را بشنود. درست در آن دم که او با خود می‌گفت یقین ظهر شده است و باید راهی برای بیرون آمدن از جنگل پیدا کند، ناگهان هوا به طرز عجیبی تیره و تاریک شد، گفنی رگباری در افق در گرفته بود. دور و بر جیرو همه سر و صداها فرو خوابید، طبیعت چنان دگرگون گشت که او به لرزه افتاد.

ناگهان در آن سوی جای خالی از درخت جنگل چشم جیرو به بیرزن کوچک اندامی افتاد که لنگ‌لنگان به طرف او می‌آمد. بی‌گمان او خیلی پیر بود زیرا پشتش دوتا بود. شبکلاه بزرگی بر سر داشت و

دامن پر از وصله‌اش با کمربندی به باریکی ریسمان به کمرش بسته شده بود.

پیرزن با دهان بی‌دندانش به روی جیرو لبخند زد و گفت: چه خوشبخت بودم که در اینجا به تو برخورددم. از سر تراشیده و ردای سیاهت فهمیدم که تو در آینده راهب خواهی شد. من دیگر ناچار نخواهم بود که با پاهای پیر و فرسوده‌ام خود را به دهکده برسانم و پیش راهب محترم بروم. امروز نخستین سالروز مرگ شوهر من است و من می‌خواستم بروم و از راهب محترم خواهش کنم که برای آمرزش روان او دعایی بخواند، اما حالا که در اینجا به تو برخورددم از تو خواهش می‌کنم که بیایی و دعایی در محراب کلبه ما بخوانی. امیدوارم که تو از انجام دادن این خدمت برای پیرزن بیچاره‌ای چون من خودداری نکنی!

جیرو نمی‌دانست چه کار کند. از سویی خوشحال بود که در جنگل تاریک تنها نیست، از سوی دیگر نمی‌دانست که آیا به پیرزن بگوید دعا بلد نیست؟ پیرزن حرف او را باور نمی‌کرد و می‌پنداشت که او نمی‌خواهد خواهش او را انجام بدهد. سرانجام تصمیم گرفت که خواهش پیرزن را بپذیرد. پس با اشاره سر جواب مثبت به وی داد و همراه او از جای خالی از درخت جنگل به طرف کلبه کوچک او رفت. جیرو تعجب می‌کرد که چه‌طور شده است که تاکنون آن کلبه را ندیده است. کلبه چندان کوچک بود که دو تن بدشواری در آن

جا می‌گرفتند. در گوشه‌ای از کلبه تخته‌ای روی دیوار بود که محراب کوچک روی آن قرار داشت و اجاق خانه روی تخته‌ای دیگر بود. جیرو در برابر محراب زانو زد و با زحمت بسیار اندک کلماتی را که از دعاهای مختلف به یادش مانده بود به هم دوخت و دعایی برای مرده خواند. او عرق کرده بود و چهره‌اش از ناراحتی سرخ شده بود، اما پیرزن که بدقت به دعای او گوش داده بود چنین می‌نمود که متوجه نشده است که دعا کاملاً آن‌طور که باید باشد، نیست.

پس از آنکه جیرو دعای خود را تمام کرد، پیرزن سر فرود آورد و گفت: تو پسر بسیار مهربانی هستی و من از تو صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم. بی‌گمان شوهر بیچاره من خشنود است که فراموش نشده است. اما حالا دیگر دیروقت است و دهکده دور است و هوا تاریک و ممکن است راه را گم کنی. شب را در اینجا بمان. من چیزی جز مقداری فرنی جو ندارم به تو بدهم، اما فکر می‌کنم که از آن خوشتر بیاید!

جیرو بسیار گرسنه بود، از این‌روی فرنی جو را بسیار خوشمزه یافت. پس از خوردن غذا پیرزن رختخوابی روی زمین پهن کرد که به زحمت هر دو در آن جا می‌گرفتند. جیرو بزودی به خواب رفت. اما خواب راحتی نداشت، شاید زیاد خورده بود و یا هوای کلبه خوب نبود. هرچه بود دم‌به‌دم این پهلوی و آن پهلوی می‌شد، از خواب می‌پرید و دوباره می‌خوابید تا اینکه سرانجام بیدار شد و ضمن این پهلوی آن

پهلو شدن دستش به پای حیوانی خورد، و پشم و چنگالهای حیوان را زیر دست خود احساس کرد. وقتی در روشنایی اجاق کوشید که پای حیوان را تشخیص بدهد، متوجه شد که آن پا، پای پیرزن است. جیرو از وحشت بر جای خود خشک شد زیرا با خود اندیشید که پیرزن بی‌گمان پیرزنی واقعی نیست و شاید روباه یا گورکنی است که تغییر قیافه داده است و او را به لانه خود کشانده است تا بخورد. او می‌بایست هرچه زودتر از آنجا بگریزد.

جیرو آهسته و آرام و با دقت و احتیاط بسیار از جای خود برخاست، اما وقتی خواست از روی پیرزن رد بشود، پیرزن بیدار شد و از او پرسید:

- پسرم در این وقت شب کجا می‌روی؟

جیرو با هوشیاری پاسخ داد: مادر بزرگ من باید بیرون بروم!

- اما شب در بیرون بسیار تاریک است و تو ممکن است گم بشوی یا در گودالی بیفتی. چون در اطراف خانه گودال بسیار است. من طنابی به پای تو می‌بندم که گم نشوی!

پیرزن طنابی به پای جیرو بست و گذاشت که بیرون برود. جیرو تازه به جای خالی از درخت جنگل رسیده بود که پیرزن طناب را کشید و فریاد زد: زیاد در بیرون معطل مشو!

جیرو پاسخ داد: نه، نه، زود برمی‌گردم! و با هیجان بسیار با خود اندیشید که چه کار بکند. ناگهان به یاد طومارهای مقدس که راهب

به او داده بود، افتاد. شاید آنها برای رهایی او از این گرفتاری کمکش می‌کردند.

پیرزن باز هم طناب را کشید و جیرو را صدا کرد.

جیرو جواب داد: مادر بزرگ، هم‌اکنون می‌آیم! و طناب را از پای خود باز کرد و سپس یکی از طومارها را به آن بست و خود با تمام نیرویی که داشت پا به گریز نهاد.

هنوز چندان از آنجا دور نشده بود که پیرزن باز هم طناب را کشید و او را صدا کرد. شگفتا! طومار مقدس سنگین شد، گفتی جیرو خود به طناب بسته شده بود، و با صدای پسرک جواب داد: دارم می‌آیم مادر بزرگ!

جیرو بسیار خوشحال شد و به فرار خود ادامه داد.

غیبت طولانی جیرو و جواب: مادر بزرگ دارم می‌آیم! که هر بار پیرزن طناب را می‌کشید همان را می‌شنید، پیرزن را به شک انداخت. از جای خود بلند شد و از کلبه بیرون آمد که ببیند پسرک چرا این‌همه دیر کرده است و در بیرون چه می‌کند؟

چون پیرزن دید که جیرو ناپدید شده است بسیار خشمگین گشت و طومار را لگدمال کرد و انگاه زمین را بو کرد تا ببیند قربانی‌اش از کدام طرف در رفته است و پس از پیدا کردن سمت حرکت او، با چنان سرعتی به دنبال پسرک دوید که تندبادی همه جنگل را فراگرفت.

جیرو، در آن هوای تاریک نتوانسته بود راه زیادی برود، ناگهان

پشت سر خود صدای نفس نفس زدن و غریو وحشتناکی شنید و چون سر به عقب برگردانید و پشت سرش را نگاه کرد از ترس چیزی نماند که نقش زمین بشود، زیرا کسی را که دنبالش می‌کرد دید، اما او پیرزن لنگ نبود، بلکه «یامامبا»^۱، بانوی هراس‌انگیز جنگلها، بود. در دو طرف دماغ وحشتناکش، که سوراخهای گشادی داشت، چشمان خونینش چون دو چرخ آتشین می‌چرخیدند و زبان دراز آتشینش از دهان فراخ ترسناکش بیرون آمده تا روی کمرش آویخته شده بود. زلفهای خاکتری‌رنگش چون یال اسب به دست باد سپرده شده بودند. بازوان دراز استخوانی‌اش به چنگهای مخوفی منتهی می‌شدند و پاهای پشمالودش، که جیرو آنها را در کلبه چوبی دیده بود، شتابان بر زمین کوبیده می‌شدند. در برابر هرگامی که جیرو برمی‌داشت یامامبا دو جهش غول‌آسا می‌کرد. چیزی نمانده بود به جیرو برسد؛ چنگهایش را برای گرفتن او دراز کرده بود که جیرو از هول و هراسی که داشت دومین طومار را هم برگرفت و پیش پاهای یامامبا انداخت.

ناگهان رودی بزرگ با موجهایی خروشان پدید آمد و میان جیرو و یامامبا قرار گرفت. جیرو نفس راحتی کشید، اما بی‌آنکه دمی را تلف کند خود را از جنگل بیرون انداخت و چون هوا اندکی روشن‌تر شده بود، با سرعت بیشتری به راه خود روی سدهای میان شالیزارها

1. Yamamba.

ادامه داد.

چون یامامبا خود را در کنار موجهای خروشان و گذرناپذیر یافت و جیرو را در ساحل مقابل دید که به دو از آنجا دور می‌شود، زوزه‌ای خشمالود کشید و پای بر زمین کوفت، اما بزودی به خود آمد و آستینهایش را بالا زد و روی آب خم شد و شروع کرد به نوشیدن آب رود. آب قل‌قل‌کنان در شکم او می‌ریخت اما سطح رود بزرگ به‌نظر نمی‌رسید که زیاد پایین رفته باشد. با این‌همه چون جیرو پس از چند دقیقه سر به عقب برگردانید دید که رود بزرگ از پهنا و ژرفا کوچکتر شده است. پس از لختی رود بزرگ به‌صورت جوی باریکی درآمد و آن‌هم به یک چشم به‌هم زدن در شکم یامامبا فرورفت و ناپدید گشت.

یامامبا دوباره به‌دنبال جیرو دوید، این بار سرعت کمتری داشت زیرا هم سراپا خیس آب شده بود و هم می‌بایست شکم پر از آب خود را با دو دستش نگه‌دارد، اما هرگامش از گام پیش تندتر می‌شد، چون همچنان‌که می‌دوید آب هم از دهان فراخ هراس‌انگیزش بیرون می‌ریخت. با این‌همه او باز هم تندتر از جیرو می‌دوید و دم‌به‌دم فاصله خود را با او کمتر می‌کرد.

جیرو که در میان شالیزارها می‌دوید، بیایی راه خود را به چپ و راست کج می‌کرد و یامامبا ناچار می‌شد اندکی توقف کند تا بتواند سمت حرکتش را تغییر بدهد، زیرا شکم پر آبش سنگینی می‌کرد و

نمی‌گذاشت او براحتی حرکت بکند. اما این تدبیر نیز کمک زیادی به جیرو نکرد و او بزودی صدای نفس نفس زدن‌ها و خس و خس او را شنید که به او بسیار نزدیک شده بود. آنگاه سومین طومار مقدس را هم بیرون آورد و پشت سر خود انداخت. ناگهان دریاچه‌ای از شعله‌های سوزان آتش پدید آمد و میان او و یامامبا قرار گرفت. آتش جرق جرق و پت‌پت و ترق‌ترق می‌کرد و شعله می‌کشید و شعله‌های آن یامامبا را کاملاً پنهان می‌کردند.

جیرو نفس راحتی کشید، اما با سرعت بیشتری به دویدن ادامه داد، زیرا به‌نظرش رسید که از دور خانه‌های دهکده‌ای را می‌بیند. او با تمام نیروی خود دوید و خود را به بالای تپه‌ای رسانید، اما پشت سر خود زوزه شومی شنید و چون سر به عقب برگردانید دید که از روی شعله‌های آتش ابری از بخار به هوا بلند می‌شود و آتش سرعت خاموش می‌شود یامامبا نزدیک کانون آتش ایستاده بود و به‌نظر می‌رسید که از حجم شکمش کاسته شده بود. دو جوی آب از سوراخ‌های بینی و ابشاری از دهان فراخش روی شعله‌های آتش ریخته می‌شدند و آن را خاموش می‌کردند.

جیرو نایستاد تا پایان آن کار را ببیند، از بالای تپه به پایین دوید، اما طولی نکشید که دید یامامبا به‌دنبال او می‌آید و سراپا غرق عرق است و دود سیاه، سیاهش کرده است. یامامبا داشت چنگ‌هایش را برای گرفتن جیرو دراز می‌کرد که جیرو آخرین طومار مقدس را هم

پشت سر خود انداخت. تا طومار بر زمین افتاد آذرخشی سبمین بر زمین فرود آمد و کوهی از شمشیرهای تیز و بران پدید آمد. جیرو با خود گفت که از چنین مانعی حتی یامامبا هم نمی‌تواند بگذرد، اما برای اینکه اطمینان بیشتری پیدا کند، از سرعت دویدن خود نکاست و بزودی در جایی نه چندان دور از جایی که می‌دوید، پرستشگاه کوچک خاکستری‌رنگ کنار برکه را در میان مه بامدادی دید. او به‌شواری نیمی از فاصله‌ای را که با آنجا داشت پیموده بود که صدای چکاچک هراس‌انگیزی با غرشها و زوزه‌های گوشخراش شنید. یامامبا که تصمیم داشت پسرک را ببلعد از حمله به شمشیرها هم خودداری نکرد. او از نوک شمشیرها می‌گرفت و آنها را می‌شکست و خرد می‌کرد و چون ساقه‌های گیاه کنارشان می‌زد و با اینکه شمشیرها سراسر تنش را زخمی کرده بودند، دست از کوشش برنمی‌داشت. سرانجام راهی برای خود از میان شمشیرها باز کرد و در پی جیرو دوید.

اکنون دیگر جیرو توانسته بود خود را به پرستشگاهی، که روز پیش از آن بیرون آمده بود، برساند و نومیدانه در کلبه‌ای را که راهب در آن می‌نشست بکوبد. چنین می‌نمود که راهب به خوابی سنگین فرورفته بود، زیرا صدای حرکت کسی از آنجا شنیده نمی‌شد. اما از دور صدای نفس نفس زدن یامامبا شنیده می‌شد.

جیرو با تمام نیروی خود مشت به در کوفت و نومیدانه فریاد زد:



استاد گرامی! استاد گرامی!

سرانجام صدای پایی از داخل کلبه به گوش رسید و صدای خواب‌الودی پرسید: کیست؟

جیرو که وحشت‌زده به اطراف خود نگاه می‌کرد التماس‌کنان گفت: استاد گرامی، در را باز کنید! بگذارید بیایم تو!

جیرو یامامبای خشمگین را می‌دید که در میان مه بامدادی که بالا می‌رفت، دم‌به‌دم به او نزدیکتر می‌شد. جامه‌اش پاره‌پاره شده بود، زلفانش سوخته بودند، اما چشمان شرر بارش هراس‌انگیزتر شده بودند و زبان بزرگ سرخش از دهانش بیرون افتاده بود.

راهب در داخل کلبه دهن‌دره کرد و جواب داد: تو هستی جیرو؟ چه می‌خواهی؟ مگر من دیروز تو را به خانه‌ات نفرستادم؟ تو که خوب می‌دانی هرگز نمی‌توانی راهب خوبی بشوی!

جیرو که از ترس دیوانه می‌شد فریاد زد: مرا ببخشید! مرا ببخشید! در را باز کنید بیایم تو. یامامبا دنبالم کرده!

- چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی. از کی تا حالا یامامبا، این طرفها پیدا می‌شود. پسرم عاقل باش و برگرد برو به خانه‌ات. من برآستی به تو احتیاج ندارم.

جیرو به زاری گفت: استاد گرامی! استاد گرامی! یامامبا دارد می‌رسد. در را باز کنید بیایم تو! و خود را به در چسباند، زیرا چشمان آتشین یامامبا روی سد میان شالیزارها می‌درخشیدند و چنگهای

تیزش روی سنگفرش حیاط پرستشگاه قرچ قرچ می‌کردند. زاریها و التماسهای پسرک در راهب مؤثر افتاد و او درست در همان دم که دیو می‌خواست جیرو را بگیرد کلون در را برداشت و آن را باز کرد و جیرو خود را به درون کلبه انداخت. زبان دراز یامامبا، که به هیچ قیمتی نمی‌خواست شکارش را از دست بدهد به دنبال او آمد، اما راهب در را بست. آنگاه فریاد هراس‌انگیزی برخاست و یامامبا ناپدید گشت.

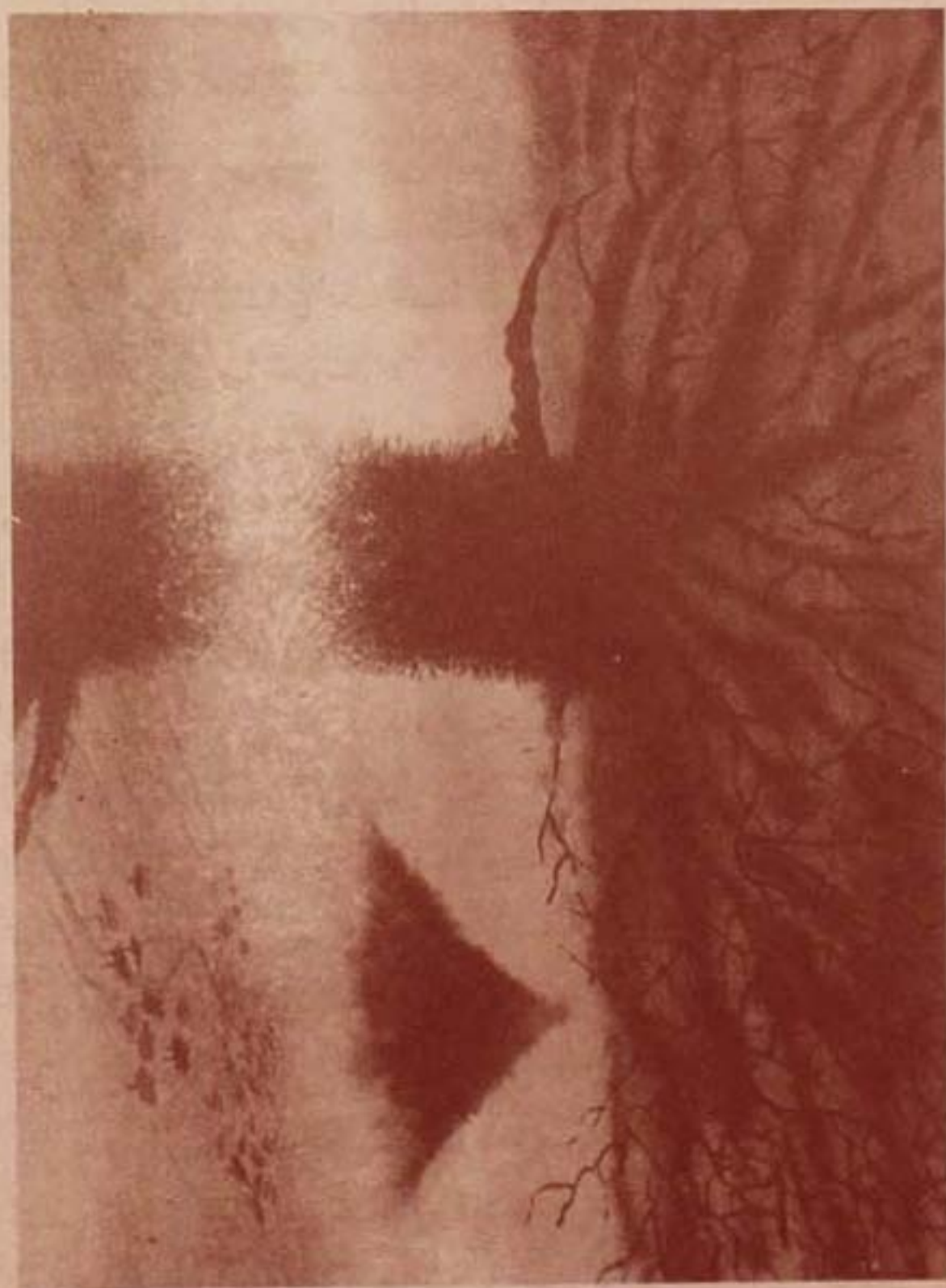
طبیعت حال عادی خود را بازیافت. خورشید به آرامی از افق مشرق بالا آمد و روشنایی آن اتاق راهب را فرا گرفت و راهب مهربان دست نوازش بر سر جیرو کشید و به او گفت که می‌خواهد بار دیگری او را بیازماید و بعدها از این تصمیم خود پشیمان نگشت، زیرا از آن پس جیرو پیری بسیار فعال و پرکار شد و دیگر هوس رفتن به جنگل به سرش نزد، حتی بوی خوش گل‌های جنگلی نیز او را نتوانست بدان سو بکشاند.

سه میلیون و سیصد و سی و سه هزار و سیصد و سی و سه بلوط

روزگاری، در دهکده‌ای پدری سه پسر داشت. پسر بزرگتر و پسر دوم
فعال و پرکار بودند. خوب و تند کار می‌کردند و دمی بیکار نمی‌نشستند
و وقت خود را بیهوده تلف نمی‌کردند. همه ده‌نشینان آن دو برادر را به
جشم تحسین نگاه می‌کردند و می‌گفتند که آنان در آینده روستاییان

خوب و صرفه‌جویی خواهند گشت. اما پسر سوم که «جینروکو»^۱ خوانده می‌شد با برادران خود فرق بسیار داشت. نه اینکه تنبل یا بدخو باشد، نه، هیچ هم تنبل و بدخو نبود، اما شیفته داستانهای شیرین بود و وقتی به داستان و قصه جالبی گوش می‌داد، چنان شش‌دانگ حواسش متوجه آن می‌شد که کار خود را پاک از یاد می‌برد. هر وقت گروهی از هنرپیشگان دوره‌گرد به دهکده می‌آمد، جینروکو آخرین دیناری را که در خانه پیدا می‌شد می‌داد تا جای خوبی برای تماشا و گوش کردن قصه پیدا کند و هرگاه بولی در خانه پیدا نمی‌کرد، هر چیزی که به دستش می‌افتاد می‌فروخت تا به دیدن نمایش برود. پدرش بیهوده در خانه را به رویش می‌بست و زندانی‌اش می‌کرد. جینروکو همیشه راهی برای گریختن پیدا می‌کرد و به‌سوی رودخانه، که هنرپیشگان دوره‌گرد چادرهای خود را در مسیر خشک آن می‌زدند، می‌دوید. چون جای خوبی برای نشستن پیدا می‌کرد و نمایش آغاز می‌شد چنان گوش و هوشش متوجه صحنه نمایش می‌شد که حتی خود را هم فراموش می‌کرد. در بازگشت به خانه، به‌به و آفرین از دهانش نمی‌افتاد و به سرزنشهای پدر و ریشخندهای دو برادر جوانی جز این نمی‌داد: «کاش شما هم می‌آمدید و می‌دیدید چه داستان شیرین و دلنشینی بود! من باید آن را برای شما تعریف کنم. حیف که من نمی‌توانم بخوبی و شیرینی قصه‌گو آن را تعریف کنم!»

1. Djinrokou.



آنگاه با آرامش و بی‌خیالی تمام لبخندی به روی همه می‌زد و در نمی‌یافت که تا چه حد دیگران را خشمگین کرده است.

پدر اغلب می‌گفت: «نمی‌دانم آخر و عاقبت جیزوکو چه خواهد شد. او جوان مهربانی است، دست و دل‌باز است، هرچه دارد خرج می‌کند و برای شنیدن یک قصه شیرین حاضر است حتی آخرین پیراهن خود را هم بفروشد.»

سالها سپری شدند. پدر پیر شد و روزی فرزندانش را پیش خواند و به آنان گفت:

- پسران عزیزم، حالا دیگر شما به سن و سالی رسیده‌اید که بهتر است پیش از آنکه زندگی مستقلی برای خود ترتیب بدهید، بروید و دنیا را بگردید. خود فکر کنید و تصمیم بگیرید که کجا بروید و بهترین راهی را که به نظرتان می‌رسد، انتخاب کنید. من مرد پولداری نیستم اما مقداری پول پس‌انداز کرده‌ام و کنار نهاده‌ام که آن را به تساوی میانتان تقسیم می‌کنم تا برای آغاز مسافرتان چیزی داشته باشید. آرزو می‌کنم که در این گشت و گذار بخت و اقبال یارتان باشد و با تنی تندرست و دلی شاد و خرم به خانه بازگردید.

پدر برای هر یک از سه برادر سه سکه داد تا خود را آماده رفتن کنند. برادران بار سفر بستند و کفشهای محکم به پا کردند و پشت به دهکده خود نمودند و هر سه با هم زیر ابرهای سفید روی به راه نهادند تا به سر یک سه راهی رسیدند. در آنجا برادر بزرگتر ایستاد و

به دو برادر کوچکتر خود گفت:

- برادرها، گوش کنید! ما باید روزی از همدیگر جدا بشویم، چرا همین حالا جدا نشویم؟ از اینجا هر یک از ما، همان طور که پدرمان گفت باید راهی برای خود انتخاب کند.

دو برادر کوچکتر پیشنهاد برادر بزرگتر را پذیرفتند. هر سه به همدیگر سفر بخیر گفتند و در برابر یکدیگر ایستادند و تعظیم کردند و آنگاه برادر بزرگتر جاده سمت چپ را در پیش گرفت و برادر دوم راه دست راست را و برادر کوچکتر راه روبه‌رو را. او آواز می‌خواند و پیش می‌رفت و از همین حالا به فکر چیزهای دیدنی و جالبی که در مسافرت خود خواهد دید و بیش از آن به فکر داستانهای شیرینی که یقین داشت در جهانگردی خود خواهد شنید، غرق شادی و لذت بود. راه او دم‌به‌دم سخت‌تر شد و خورشید اندک‌اندک در افق مغرب پایین رفت و سرانجام ناپدید گشت. در این موقع جینروکو در جنگلی راه می‌سپرد و برای رسیدن به نزدیکترین دهکده سر راه خود باید از روی کوه بزرگی می‌گذشت. او که هنوز تجربه کافی نداشت با خود گفت: «در جنگل چه اتفاقی ممکن است برای من بیفتد؟ من زیر درختان بستری برای خود درست می‌کنم و شب را همین‌جا می‌گذرانم.»

او تازه در میان برگهای خشک دراز کشیده بود تا سردش نشود که به خوابی ژرف فرورفت و تنها موقعی بیدار شد که نخستین

پرتو خورشید از میان شاخ و برگهای درختان به رویش افتاد. هنوز چشمانش را درست باز نکرده بود و خواب‌آلود بود که شنید یکی در نزدیکی او ایستاد و گفت: خواب بس است! زودباش بلند شو صبحانه بخوریم و راه بیفتیم!

جیروکو بلند شد و نشست و در پایین پای خود دو گدا دید که کنار آتشی چمباتمه زده بودند. یکی از آن دو روی به او نمود و گفت: ما دیروز از این جنگل می‌گذشتیم که شب شد و در جست‌وجوی جای مناسبی برآمدیم که شب را به روز بیاوریم. تو را دیدیم که بی‌خیال روی سبزه و گیاه خوابیده بودی. یقین تو خیلی بی‌تجربه و نازموده‌ای که این‌طور تک و تنها در جنگل خوابیده‌ای و هیچ فکر نکردی که ممکن است جانوران درنده بیایند و تکه پاره‌ها بکنند. ما در اینجا ماندیم که مراقب تو باشیم. تو تمام شب را مثل بچه شیرخواری خوابیدی و حتی متوجه آتش روشن کردن ما هم نشدی. گدای دوم به گفته همراه خود چنین افزود: آری، ما با هم گفتیم که جوانی چون تو پس از گذراندن شبی چنین سرد، یقین بسیار گرسنه خواهد بود. ما مقداری برنج بختیم. بیا پیش ما بنشین و بخور. بخت با تو یار بود که ما تو را در اینجا پیدا کردیم نه جانوران درنده وحشی. آنگاه کاسه‌ای برنج به جیروکو داد.

جیروکو که نمی‌دانست چگونه از گدایان پاسگزاری کند گفت: شما راستی که بسیار خوبید. می‌دانید، پدرم در موقع حرکت، سه سکه

به من داده، حالا که ما سه نفریم آنها را میان هم تقسیم می‌کنیم. به هریک از ما یک سکه می‌رسد. آری، فکر خوبی است که به سرم رسید!

جوان پس از آنکه با خوشرویی و مهربانی تمام این حرفها را به دو گدا زد، بقیه‌اش را باز کرد و دستمالی از آن بیرون آورد که سه سکه نقره را در آن نهاده با دقت بسیار گره زده بود. گدایان به حیرت همدیگر را نگاه کردند و چون دیدند که مرد جوان شوخی نمی‌کند و آنان را دست نینداخته است از خوشحالی به جست و خیز افتادند. یکی از گدایان به او گفت: ای جوان غریب، تو قلب مهربانی داری و هدیه تو بی‌گمان برای ما مایه شادی و خوشبختی است، اما ما نمی‌توانیم آن را از تو بپذیریم و چیزی در عوض به تو ندهیم. ما هم هدیه‌ای به تو می‌دهیم که با اینکه به نظر بسیار کوچک می‌آید، ممکن است روزی به دردت بخورد.

او سوزنی به جینروکو داد و گدای دیگر نخ. گدای نخستین به جوان گفت: خیال مکن که این یک سوزن معمولی است! نه، این سوزن هرچه را که تو خواهی می‌تواند سوراخ بکند و بدوزد.

گدای دوم گفت: نخ هم که من به تو دادم نخ معمولی نیست. تو می‌توانی با آن هر قدر که دلت بخواهد دوخت و دوز کنی و نخ هرگز تمام نمی‌شود.

جینروکو از دو گدا به خاطر هدیه‌ای که به او دادند سپاسگزاری

کرد و پس از خداحافظی از آن دو، راه خود را در پیش گرفت. راه او از کوههای بسیار بلند با شیبی بسیار تند و از میان آبکندهای گود می‌گذشت. روزی در دره‌ای تنگ به پیرمرد کوچکی که پشتش از پیری دو تا شده بود، برخورد. پیرمرد کلاهی بر سر داشت که با مفتولهای زر بافته شده بود، بالاپوشی بر تن کرده بود که بر آن گل‌های بزرگ رنگارنگی سوزن‌دوزی کرده بودند و کفشهای صندل زیبایی از «رافیا»^۱ به پا داشت. اما عجیب‌تر از هر چیزی صورت او بود، زیرا صورت او به قدری سرخ و سفید و صاف بود که اصلاً با قد خمیده و ریش سفید بلندش هماهنگی نداشت.

پیرمرد کیسه بزرگ کهنه‌ای بر دوش داشت و چنان جست و چالاک راه می‌رفت که از پیری چون او باورکردنی نبود. او با دیدن جیروکو که با گامهای آهسته و آرام پیش می‌رفت، ایستاد و منتظر شد و چون جوان به روبه‌روی او رسید، پیرمرد بدقت براندازش کرد و انگاه به لحنی دوستانه به او گفت: خوب، پسر، من از قیافه تو می‌فهمم که تو علاقه زیادی به شنیدن داستانهای شیرین و جالب داری!

جیروکو که امیدوار شده بود داستان جالبی خواهد شنید به

خوشحالی پاسخ داد: بلی، پدر بزرگ من داستانهای شیرین را بیش

۱ رافیا (Raphia) جنس کوچکی از نخلهایی که برگهایی نیبه پر دارند و از خانواده فوفل‌هاست. رافیا به آسانی خشک می‌شود و در بافتن سبد و کلاه حصیری و محیره به کار

از هر چیزی دوست دارم!

پیرمرد گفت: خوب، پس خود تو هم یقین می‌توانی به طرزی جالب و دلنشین داستان‌رایی کنی!

جیزوکو بسیار افسرده و غمگین گشت، زیرا او نمی‌توانست به طرز جالبی داستان‌رایی کند.

در جواب پیرمرد گفت: پدر بزرگ، شما اشتباه می‌کنید، من نمی‌توانم داستان‌رایی بکنم. من داستانهای جالب و دلنشین بسیاری شنیده‌ام اما هر وقت خواسته‌ام داستانی نقل کنم خود از خستگی به دهن‌دره افتاده‌ام.

پیرمرد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: خیلی متأسفم، زیرا در پس این جنگل امیرنشینی است که امیر آن شیفته قصه‌های شیرین و دلکش است. او قول داده است دخترش را به کسی بدهد که بتواند باورنکردنی‌ترین داستان را برای او نقل کند. اما غصه مخور! من تو را راهنمایی می‌کنم. من قصه فروشم. دلت می‌خواهد یکی از قصه‌های مرا بخری؟

- البته پدر بزرگ! با کمال میل، اما هر داستانت چه قدر قیمت

دارد؟

- متأسفانه همه داستانهای ارزانم را قبلاً فروخته‌ام. حالا بیش

از یک داستان در کیسه ندارم که گرانباترین داستانم است و قیمت آن یک سکه نقره است. اما این داستان براستی جالب‌ترین داستان

من است.

جینروکو خوشحال شد و گفت: بخت و اقبالم بلند است که هنوز یک سکه نقره از پولهایی را که پدرم برای خرج راهم داده بود، دارم! اما بی‌درنگ افزود: اگر آن را به شما بدهم، دیگر دیناری برایم نمی‌ماند. پدر بزرگ عقیده شما در این باره چیست؟ آیا این داستان برای من خوشبختی می‌آورد؟

پیرمرد او را مطمئن کرد و گفت که نباید غمی به دل خود راه بدهد، زیرا داستانی که یک سکه نقره ارزش داشته باشد، بی‌گمان ممکن نیست که آرزوی او را برنیاورد. بدین ترتیب معامله انجام گرفت. جینروکو آخرین سکه نقره خود را به پیرمرد داد و پیرمرد کیسه را بلند کرد و آن را نزدیک گوش جینروکو برد و به گوشش فشرد. زمزمه آهسته‌ای برخاست و داستانی که در ته کیسه خوابیده بود به گوش جینروکو رفت.

پیرمرد کیسه را تا کرد و در جیب خود نهاد و از مرد جوان پرسید:
آیا از داستان من خوشتر آمد؟

جینروکو شگفت‌زده سری تکان داد و پاسخ داد: راستی هم داستان شگفت‌انگیزی است! بعد در برابر پیرمرد سر فرود آورد و سرعت به سوی شهر که کاخ امیر در آن سر برافراشته بود، دوید.

در راه چند بار سکندری خورد و زمین خورد و زخمی شد، زیرا اصلاً پیش بای خود را نگاه نمی‌کرد و تنها سرگرم شنیدن داستانی

بود که در سرش جا گرفته بود. او سرانجام خود را به کاخ امیر رسانید.

جینروکو در بزرگ کاخ امیر را زد. نگهبان پرسید: کیست؟

- من جینروکو هستم و بهترین داستان را که در تمام ژاپن پیدا

می شود می دانم و می خواهم آن را به سرور شما، امیر این شهر، نقل کنم.

جینروکو را به کاخ وارد کردند و پیش امیر بردند.

امیر جوان غریب را بدین گونه خوشامد گفت: به من گفته اند که

تو داستان شگفت انگیزی می دانی. زود آن را برای من نقل کن تا

درباره ادعای تو داوری کنم و بگویم که راست می گویی یا مردی

نیرنگبازی. می دانی که پاداش آن چیست. اما اگر با داستانت مرا

خسته بکنی و حوصله ام را سر ببری، می دهم سرت را ببرند. خوب،

شروع کن!

جینروکو به شنیدن این سخن چنان ترسید که به وصف

در نمی آید، اما دیگر دیر شده بود و او نمی توانست برگردد و از آنجا

فرار کند. بناچار به نقل داستانی پرداخت که از پیرمرد

خریده بود: یکی بود، یکی نبود، در زمانهای بسیار قدیم درخت

بلوطی بود، درخت بلوطی چنان بزرگ که ماندش در زمان ما پیدا

نمی شود.

شاخه هایش از شهر «اجیگو»^۱ تا جزیره

«سادو»^۱ کشیده شده بودند و دور تنه‌اش سیصد و سی و سه هزار متر و سی و سه سانتیمتر بود.

امیر به حیرت گفت: عجب درختی!... راستی که درخت شگفت‌انگیزی بود!

جینروکو، بی‌آنکه تعجبی بکند ادامه داد: اما این درخت بلوط تنها بی‌نهایت بزرگ و تنومند نبود، بلکه بی‌نهایت بلند هم بود. به ارتفاع سیصد و سی و سه هزار متر...

امیر دوباره سخن او را قطع کرد و گفت: بلندی این درخت را چگونه فهمیدی؟ آیا تو خود آن را اندازه گرفته‌ای؟

- من خود آن را اندازه نگرفتم، اما باید بگویم که ستیغ این درخت در جهانی دیگر بود و در آنجا مردی زندگی می‌کرد بی‌نهایت کنجکار. این درخت کنجکاو او را برانگیخت و روزی روی یکی از شاخه‌های درخت رفت و شروع کرد به پایین آمدن. سالها طول کشید تا توانست به انتهای شاخه برسد و در فصل پاییز بود که به آنجا رسید. همچنان‌که روی درخت حرکت می‌کرد، میوه‌های بلوط را یکی پس از دیگری بر زمین می‌انداخت. یکی از آنها روی پرستشگاه «سنکوجی»^۲، در استان شمال افتاد، دومی در دهانه کوه نامدار

۱. Sado جبرمای است در دره‌ای زاین از واحی سبز و خرم و مراکز کشت برنج و جهانگردی زاین است و مرکز آن ابکارا (Aikawa) شهر معادن طلا و نقره است که از سال ۱۶۰۱ م کار افتادماند م

آشفشانی ما «فوجی»^۱، سومی در دریاچه «بیوا»^۲ در جنوب...

- خوب، خوب! فهمیدم، بعد چه شد؟

جینروکو ادامه داد: بعد! بلوط دیگری در جزیره «شیکوکو»^۳، روی زنگوله زایری که از پرستگاهی به پرستگاه دیگر می‌رفت افتاد و زنگوله شروع کرد به زنگ زدن و زایر بیچاره از صدای آن ترسید. پنجمین بلوط...

باز هم امیر سخن جینروکو را قطع کرد و پرسید: «درخت روی هم رفته چند بلوط داشت؟»

جینروکو بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد گفت: خیلی زیاد. درست سه میلیون و سیصد و سی و سه هزار و سیصد و سی و سه بلوط روی درخت بود و هریک از این سه میلیون و سیصد و سی و سه هزار و سیصد و سی و سه بلوط داستان خاص خود را دارد! امیر با ناباوری پرسید: تو چگونه توانستی این همه بلوط را

۱ کوه فوجی یا فوجی‌یاما (Fuji-yama) که زاپونی‌ها آن را فوجی‌سان می‌خوانند، فله‌ای است آشفشانی به بلندی ۳۷۷۶ متر در جزیره بزرگ هونشو (Honsu). کوهی است مقدس و از مراکز ریاضی زاپوسی‌ها. در افسانه‌های زاپنی گفته شده است که فوجی‌سان را لرزه‌ای ۲۸۶ سال پیش از میلاد مسیح بید آورده است. زیبایی این کوه که کلاهی از برف بر تارک خود دارد، در میان دریاچه‌ها و جنگلهای بکر از صدها سال پیش الهام‌بخش شاعران و نقاشان زاپن بوده است. آخرین آشفشانی بزرگ فوجی‌یاما در سال ۱۷۰۷ بوده است. م

2. Biwa.

۳ شیکوکو (Shikoku) یکی از چهار جزیره بزرگ زاپن. م

بشماری؟

جیزوکو در برابر این پرسش ندانست چه جوابی بدهد. او می‌توانست دربارهٔ هریک از بلوطها داستانی نقل کند، اما در هیچ‌یک از داستانهایی که کبسه در گوش او زمزمه کرده بود گفته نشده بود که بلوطها چگونه شمرده شده بودند. خوشبختانه جیزوکو درست در آن موقع که با خود می‌اندیشید باید خود را آماده کند که با دژخیم به قتلگاه برود، به یاد هدیه‌هایی افتاد که دو گدا به او داده بودند و گفت: «ای امیر بزرگوار، شمردن آنها برای من بسیار ساده بود، چون همه آنها را با سوزنی سوراخ کردم و به نخ کردم و شمردم. این دیگر برای امیر هم باورکردنی نبود، از این روی سخت خشمگین شد و فریاد زد: چه حرف احمقانه‌ای! در دنیا نخ‌ی پیدا نمی‌شود که به قدری دراز باشد که حتی بتوان یک میلیون بلوط را هم با آن به نخ کرد.

در این موقع جیزوکو از جیب خود سوزن و نخ را بیرون آورد و آنها را به طرف امیر گرفت و گفت:

- امیر بزرگوار! این سوزن این هم نخ، اگر حرف مرا باور نمی‌کنید، حاضرم همه گل‌های باغ شما را به طریقی که گفتم بشمارم!

او سوزن و نخ را از پنجره به روی درختان غرقه در شکوفه باغ انداخت. در همین لحظه صدای هراس‌انگیزی از باغچه شنیده شد و به دنبال این صدا، همان دم صدای خفهای چون صدای افتادن

چیزی سنگین برخاست. همه کسانی که در آنجا بودند، هراسان به سوی پنجره دویدند که ببینند چه اتفاقی افتاده است.

زیر درخت غرق در گل گیلاسی راهزن هراس‌انگیزی از پای درآمده بود. سوزنی که جینروکو از پنجره بیرون انداخته بود در قلب راهزن که در میان شاخه‌های انبوه درخت پنهان شده بود، فرورفته او را از درخت پایین انداخته بود. آن مرد راهزن هراس‌انگیزی بود که از سالها پیش مردم سراسر آن ناحیه را به وحشت و اضطراب افکنده بود، حتی امیر هم از او وحشت داشت و به‌رغم کوششهایی که به کار برده بود نتوانسته بود دستگیرش کند. آن روز هم او آمده بود که وارد کاخ بشود و امیر و همه افراد خانواده‌اش را بکشد، اما سوزن جینروکو سر او را برای همیشه از سر مردم کم کرده بود.

امیر برای نشان دادن حق‌شناسی خود، دختر خود را به جینروکو داد و بدین‌ترتیب، کوچکترین برادر در سایه دل پاک و علاقه به داستانهای دلشین توانست به خوشبختی برسد.

خدای فقیران

در حومه شهر «اوزاکا»^۱ کهنه جمع‌کنی به نام «گوهی»^۲ در کلبه محقر ویرانه‌ای زندگی می‌کرد. در زمستان سوز سرمای یخبندان از شکافها و روزنه‌های بسیار، صفرکشان، وارد خانه ویرانه می‌شد. کهنه جمع‌کن بینوا از مال جهان جز چند درخت ژنده و پاره چیزی نداشت. او به عمر خویش در هیچ کاری کامیاب نشده بود و دست به هر کاری زده

۱ اوراکا (Osaka) یکی از بزرگترین شهرهای ژاپن که امروزه در حدود سه میلیون نفر جمعیت دارد بندری است معتبر و از مراکز مهم حمل و نقل و صنعت و تجارت ژاپن است پارکها و باغهای آن به زیبایی معروفند و دانشگاههای معتبری دارد. م.

2. Gohei.

بود با ناکامی روبه‌رو شده بود. سبب این ناکامی یا ترسویی و تردید و کندی او در کار بود یا سادگی و زودباوری‌اش که همیشه کلاهش پس معرکه بود. او حتی نتوانسته بود زنی برای خود بگیرد. آخر کدام زنی حاضر می‌شد همسر مردی تنگدست و بدبخت بشود.

سال یک‌بار دیگر هم به پایان خود نزدیک می‌شد و سال نو فرا می‌رسید و گوهی نه تنها چیزی برای خوردن و اندکی هیزم برای آتش روشن کردن نداشت بلکه کهنه‌پاره‌ای هم جمع نکرده بود. باد سرد از همه سوراخها و شکافها وارد خانه ویرانه‌اش می‌شد و بزودی نوبت باریدن برف هم می‌رسید. این بار هم عید سال نو برای او شادی و خوشحالی نمی‌آورد. البته او به فکر مهمانی دادن نبود اما دلش می‌خواست که اقلاً مقداری هیزم داشت و آتشی روشن می‌کرد و با شکم گرسنه از سرما هم رنج نمی‌برد. ناگهان بدین فکر افتاد که خوب است تخته‌های کف اتاق را بکند و با آنها آتشی روشن کند. دورنمای آتش او را اندکی دلگرم کرد و نیرویی به تن ناتوانش بخشید. بی‌درنگ دست به کار شد. کندن تخته‌های کف اتاق هم کار دشواری نبود زیرا خانه از هم می‌پاشید. او تخته‌ای را از جا کند و می‌خواست دومین تخته را بکند که ناگهان از حیرت بر جای خود خشک شد. چشمانش را مالید و خیال کرد خواب می‌بیند. در زیر تخته‌ای که از کف اتاق کنده بود پیرمرد کوچکی با موهای خاکستری ایستاده بود و به روی او لبخند می‌زد. قد او بیش از نصف قد گوهی نبود. پیرمرد



جامه زنده پاره خاکستری رنگی بر تن و کفشهای صندل کهنه‌ای به پا داشت و کیسه خاکستری‌رنگ کهنه‌ای بر شانه‌اش انداخته بود. گوهی از تعجب دهانش باز ماند، اما پیرمرد به صدایی نرم و آهسته به او گفت: جای تعجب است که تو مرا نمی‌شناسی. من مدتهاست که زیر کف اتاق تو زندگی می‌کنم و همیشه خود را همراه تو می‌دانستم و تو نمی‌دانستی. من از خانه تو خیلی خوشم می‌آمد، اما از چندی پیش فقر و بینوایی تو حتی برای من هم بسیار ناراحت‌کننده شده بود. حال که تو پناهگاه مرا ویران کردی می‌روم و مسکن دیگری برای خود پیدا می‌کنم. سال نو در پیش است و خوب موقعی است. امیدوارم که از من دلخور نشوی که ترکت می‌کنم. حالا باید به‌عنوان خداحافظی چیزی یا من بنوشی!

گوهی که دست‌پاچه شده بود خاموش ماند، سپس با شرم‌رویی گفت: مرا ببخش! باور کن که من از این بی‌ادبی که کردم بسیار متأسفم. اما من نمی‌توانم چیزی با تو بنوشم، زیرا من قطره‌ای هم نوشابه ندارم که به تو تقدیم کنم!

پیرمرد سرش را به نشان همدردی پایین انداخت، سپس کیسه خود را کاوید و گفت: من هیچ باور نمی‌کردم که تو به قدری فقیر و بی‌چیز باشی که حتی قطره‌ای هم نوشابه برای عید سال نو نداشته باشی!

آنگاه از کیسه خود نخعی بیرون آورد که چند پول سیاه به آن

ارویخته بود و آن را به طرف گوهی گرفت و گفت: بیا این پولها را بگیر و به شهر برو و شیشه‌ای نوشابه و یک کیسه برنج و مقداری زغال بخر و بیاور اینجا!

گوهی بزودی از شهر برگشت. چون پول کافی داشت گذشته از چیزهایی که پیرمرد گفته بود یک ماهی هم با خود آورد. آن دو با هم پشت میز نشستند و غذا خوردند و نوشابه نوشیدند و از سالهای گذشته یاد کردند. آن روز برای مرد فقیر پس از سالها رنج و دشواری روز خوشی بود.

پس از خوردن غذا خدای فقیران گفت: تو در باطن مردی خوب و دوست‌داشتنی هستی. در مصاحبت تو به من بسیار خوش گذشت. تصمیم دارم کاری برای تو بکنم. تو از فقر و نداری رنج بسیار برده‌ای و من کمکت می‌کنم که از این پس زندگی بهتری داشته باشی. خوب به آنچه می‌گویم گوش کن، نیمه‌شب که سال نو آغاز می‌شود در برابر پرستشگاه چهار سرور آسمان، بایست. با نخستین صدای ناقوس که سال نو را اعلام می‌کند، سه سوار از برابر پرستشگاه می‌گذرند. اولی زرد زرد خواهد بود، دومی سفید سفید و سومی سیاه سیاه. هر سه قیافه‌هایی عبوس و خشن دارند، اما تو نباید از آنان بترسی. با دلیری و بی‌باکی تمام، پیش سوار اول برو، عنان اسبش را بگیر و محکم نگه‌دار و مگذار از چنگت به در رود. اگر سوار اول را نتوانستی نگه‌داری، سعی کن اقلاً یکی از دو سوار دیگر را بگیری،

مخصوصاً عنان اسبها را رها مکن. باقی‌اش را بعد می‌بینی. از این کار پشیمان نخواهی شد و از فقر و بینوایی رهایی خواهی یافت. پیرمرد پس از گفتن این حرفها از آنجا رفت و چنان زود ناپدید گشت که گوهی نتوانست از او سباسگزاری کند.

گوهی بی‌درنگ از خانه بیرون رفت تا پیش از نیمه‌شب خود را به پرستشگاه چهار سرور آسمان که در مرکز شهر بود برساند. برف می‌بارید و هنگامی که گوهی به جلو پرستشگاه رسید همه جا سفید سفید شده بود. ماه ابرها را کنار زد و میدان خالی روبه‌روی پرستشگاه را روشن کرد. گوهی در آنجا ایستاده بود و از سرما و هیجان می‌لرزید و پاهایش را بر زمین می‌کوفت که خود را گرم کند. دلش می‌خواست شب هرچه زودتر به نیمه برسد.

سرانجام ناقوس پرستشگاه در فضا طنین انداخت و آغاز سال نو را اعلام داشت. گوهی صدای سم اسبانی را از دور شنید. پس از لحظه‌ای سه سوار از میان تاریکی بیرون آمدند. سوار نخستین بر نریانی زرد نشسته بود، جامه‌ای از ابریشم زرد بر تن و کلاهخودی زرین بر سر داشت و شمشیری بلند با غلافی زرد از کمر بندش آویخته بود. سوار دوم بر اسب نر سفید و زیبایی نشسته بود و جامه‌اش در پرتو مهتاب بیش از برفی که تازه بر زمین نشسته بود از سفیدی می‌درخشید. سوار سوم بعکس دو سوار اول در تاریکی شب بدشواری تشخیص داده می‌شد زیرا بر اسبی سیاه سوار بود و

سرایا سیاه پوشیده بود، حتی نیام شمشیرش نیز سیاه بود. هر سه سوار چهره‌ای چنان خشن و هراس‌انگیز داشتند که گوهی از دیدنشان از ترس به لرزه افتاد و بدشواری توانست از جای خود تکان بخورد. سوار زردپوش پیش از آنکه گوهی به خود بیاید و از جای خود بجنبد، از برابرش گذشت. چون سوار سفید نزدیکتر آمد گوهی جرئتی به خود داد. با خود گفت که به صورت سوار نباید نگاه کند و باید تنها متوجه اسب او باشد. به‌سوی او دوید و دستهایش را برای گرفتن لگام اسب دراز کرد، اما اسب شیهای چنان هراس‌انگیز کشید که گوهی ترسید و دستهایش را پایین انداخت. اسب سفید هم از چنگ او در رفت. گوهی آهی کشید، زیرا باز هم در کارش با ناکامی روبه‌رو شده بود، اما دوباره بر خود تسلط یافت و راه را بر اسب سیاه بست و دستهایش را برای گرفتن لگام او دراز کرد. اسب رم کرد و روی دو پای عقبی خود ایستاد و لگامش را از دستهای او بیرون کشید و در سیاهی شب ناپدید گشت.

گوهی گریه سر داد زیرا حالا دیگر می‌بایست تا دم مرگ در فقر و تنگدستی به سر ببرد. بدتر از همه اینکه خدای مهربان را هم که خواسته بود به او کمک بکند سخت از خود نومید و آزرده کرده بود. اما ناگهان از دور صدای سم اسبی شنید و دید که چهارمین سوار به او نزدیک می‌شود. آیا او در محاسبه خود اشتباه کرده بود و یا شاید خواب دیده بود و سواران واقعی حالا می‌خواستند بیایند. او به



دلیری به میانه راه دوید و لگام اسب را محکم گرفت. اما این بار اسب مقاومتی نکرد و چون گوهی سر خود را بلند کرد دید که اسب خاکتری‌رنگ است و سوار او کسی جز خدای فقیران نیست.

خدای فقیران به او گفت: گوهی، گوهی! کار کردن با تو خیلی دشوار است. من به تو گفته بودم لگام یکی از سه اسب را بگیری. آنان خدایان پول بودند. نخستین سوار خدای سکه‌های زر بود، دومی خدای سکه‌های نقره و سومی خدای پولهای سیاه. اگر اولین اسب را می‌گرفتی تا پایان عمر خود روی سکه‌های زر غلت می‌زدی و مرد توانگری می‌شدی. اگر دو سوار دیگر را می‌گرفتی باز هم بد نبود، اما تو این بار همه آنها را رها کردی و دوباره مرا گرفتی که خدای فقیرانم. اما من تصمیم دارم که تو را ترک کنم و از این روی یک‌بار دیگر کمکت می‌کنم. خوب به حرفهایم گوش کن. امروز هم در نیمه‌های شب ما، هر چهار، از همین راه برمی‌گردیم و تو فرصت خواهی داشت که بار دیگری بخت خود را بیازمایی. اما سعی کن این بار موفق بشوی. من بار دیگری کمکت نمی‌کنم. و حالا ولم کن بروم!

گوهی اطاعت نمود و اسب و سوار به یک چشم به هم زدن ناپدید گشتند. گوهی با اینکه از سرزنش خدای فقیران سخت افسرده و غمزده بود هنوز نور امیدی در دلش می‌درخشید زیرا همه چیز از میان نرفته بود. او در تمام روز اول سال نو هم‌اش به فکر نیمه‌شب بود و تصمیم داشت که بکوشد لگام اسب زرد را بگیرد و آن را رها

نکند، اگرچه اسب با تمام قوای خود دست و پا بزند.

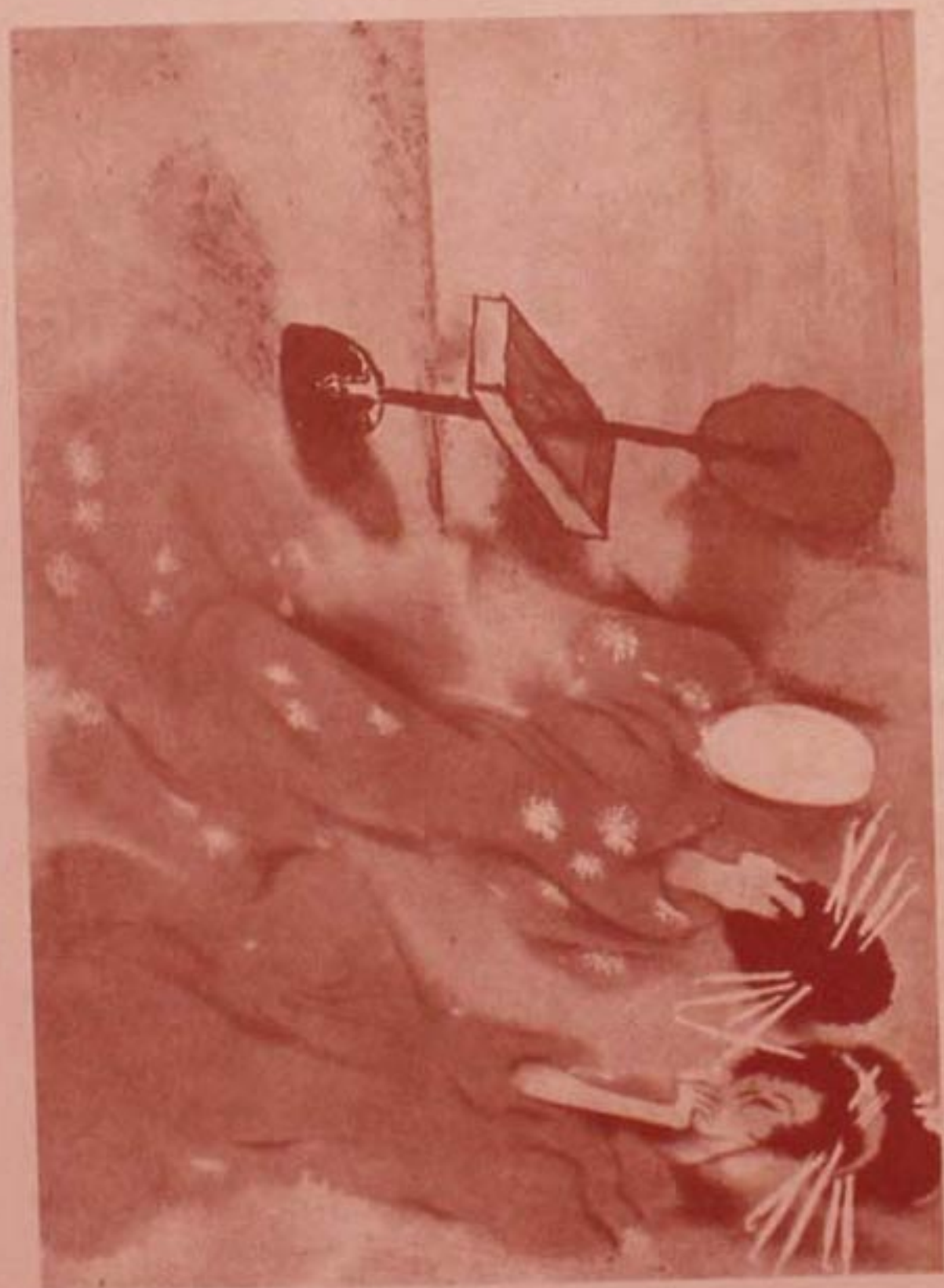
شب بعد، گوهی دوباره به جلو پرستگاه چهار سرور آسمان رفت. برف آب شده بود و زمین گلناک بود، اما هوا گرمتر از شب پیش نبود و چون گوهی زیاد عجله کرده بود و خیلی زودتر از نیمه‌شب به جلو پرستگاه رفته بود، از سرما یخ می‌زد. سرانجام ماه از میان ابرها پیدا شد و ناقوس نیمه‌شب به نوا درآمد. سواران پیدا شدند. گوهی که پاهایش را از هم باز کرده بود راه را بر سوار زرد گرفت و با تمام جرئت و شهامتی که در خود سراغ داشت، به طرف اسب دوید. اما اسب با جهشی بلند از روی او پرید و رفت.

گوهی نومید نشد و با خود گفت: «حالا که به گرفتن اسب زرین موفق نشدم باید سوار سیمین را گرفتار کنم!» و لگام اسب او را گرفت، اما اسب با حرکتی ناگهان سر لگام خود را از دستهای گوهی بیرون آورد و به نوبه خود در سیاهی شب ناپدید گشت. گوهی با دیدگان سرشک بار می‌دید که امیدهایش از میان می‌روند. اما هنوز سوار سیاهپوش، خدای پولهای سیاه مانده بود. پس با تمام قوای خود از لگام اسب سیاه آویخت و چشمانش را بست و اسب هرچه کوشید که لگامش را از دستهای او بیرون کند نتوانست. سرانجام مقاومت اسب سیاه کاهش یافت و چون گوهی چشم باز کرد دید که سوار سیاه ناپدید شده است و او به جای لگام اسب کینه بزرگی بر از پولهای سیاه مفرغی در دست دارد.

در این موقع سوار خاکستری پوش هم آمد که از آنجا بگذرد. او اشاره دوستانه‌ای به گوهی نمود و به دنبال سه سوار دیگر رفت. گوهی با دلی شاد و خرم به خانه بازگشت. اگرچه هرگز توانگر نشد، اما همیشه پولهای خرد مفرغی داشت. کم‌کم کلبه‌اش را تعمیر کرد و چون حالا دیگر بسیار فقیر و بی‌چیز نبود زن گرفت و تا پایان عمر به خوشی و خرمی زندگی کرد.

بهشت گربه‌ها

یکی بود یکی نبود، در زمانهای قدیم بانوی بزرگ‌زاده مفرور و آزارگری بود که در دهکده‌ای زندگی می‌کرد. او زنی بسیار توانگر بود اما دلی سرشار از رشک و آز داشت. نه تنها به مال و ثروت مردمان بلکه به زیبایی و جوانی آنان نیز رشک می‌برد، حتی وقتی دوستی و یکرنگی مردمان را به یکدیگر می‌دید بسیار ناراحت می‌شد. اگر لبخندی بر لبان فقیری می‌دید به خشم پای بر زمین می‌کوفت و فریاد می‌زد: «این فقیر بدبخت را ببینید که با همه فقر و فلاکتی که دارد باز هم از زندگی خوشش می‌آید و چهره شاد دارد، اما من که



بانویی بزرگ‌زاده‌ام و غرق در ناز و نعمت دلی پر از غم و غصه دارم... چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟» و با خود می‌اندیشید که چگونه خوشی و شادی فقیران را به‌هم بزند.

دخترکی به‌نام «یوکیکو»^۱ یکی از خدمتکاران این بانوی بزرگ‌زاده بود. پدر و مادر یوکیکو مدتها پیش مرده بودند و او در خانه بانوی آزارگر زیر کتک و دشنام و ناسزا بزرگ شده بود. دخترک با همه رنج و عذابی که در آن خانه می‌کشید دلی پاک و مهربان، رفتاری آرام و اطواری خوشایند و چهره‌ای دوست‌داشتنی داشت. تنها موجود زنده‌ای که در آن خانه به وی دل‌بستگی داشت گربه کوچک سیاهی بود که دخترک همه مهر و محبت خود را نثار او می‌کرد. گربه هر شب می‌آمد و روی رختخواب وی می‌خوابید. روز هم اغلب دور و بر دخترک می‌پلکید و پشت و دم خود را به پاهای او می‌مالید. دخترک هم گربه را در آغوش خود می‌گرفت و پشمهای صاف و براقش را نوازش می‌کرد و در آن لحظات همه غم و درد خود را فراموش می‌کرد و تنهایی و بی‌کسی خود را کمتر احساس می‌کرد و با خود می‌گفت که در این دنیا یکی هست که روحاً خواهر اوست. بانوی بزرگ‌زاده آزارگر از این دوستی آگاه بود و هر وقت دختر جوان را با گربه کوچک در جایی می‌دید فوراً یک دنیا کار به عهده‌اش می‌نهاد. به دختر جوان می‌گفت: «تو که وقت کافی برای سرگرمی

1. Youkikou.

با گربه داری یقین می‌توانی این یا آن خدمت را هم به بانوی خود، که ولی نعمت توست، انجام بدهی!» و یوکیکوی بیچاره نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد.

حال و روزگار گربه بیچاره هم بهتر از دختر جوان نبود. بانو او را می‌زد، سیلهایش را می‌کشید، به پشمهایش بعکس خواب آنها دست می‌کشید و به خنده می‌گفت: «خوب بینم تو از چه کسی بیشتر خوشت می‌آید؟ آیا از نوازشهای من مثل نوازشهای یوکیکو خوشت نمی‌آید؟»

دخترک خدمتکار دیگر جرئت نمی‌کرد جز در پنهان گربه خود را نوازش کند، اما همچنان غذای خود را با او تقسیم می‌کرد و هرگاه چند تکه ماهی تازه از ضیافتی اضافه می‌آمد وی آنها را می‌آورد و به گربه می‌داد. دقایق نادری که او می‌توانست با دوست کوچک خود بگذراند یگانه و بزرگترین شادی او بود. هر وقت می‌توانست با او تنها باشد - اگرچه پنهانی و با ترس دایم از غافلگیر شدن از طرف بانوی آزارگر - با گربه درددل می‌کرد و غم و اندوه خود را به او می‌گفت و از بدجنسهای بانویش پیش او شکوه و ناله می‌کرد. روزی یوکیکو هرچه دنبال گربه کوچک گشت، او را پیدا نکرد. بارها به حیاط خانه دوید که شاید لحظه‌ای گربه محبوب خود را ببیند اما او را ندید. یوکیکو خود را چنین دلداری داد که: «یقین جایی رفته است و سرشب برمی‌گردد.» اما شب هم گربه پیدا نشد

و نیامد مثل همیشه روی رختخواب دختر بخوابد. یوکیکو تا صبح بیدار ماند، همه اش چشمش به در بود و به کوچکترین صدایی بلند می شد و می نشست، زیرا این امید به دلش راه می یافت که گربه آمده پنجه به در می کشد.

بامداد فردا یوکیکو با رنگ و رویی پریده و چشمانی که از گریه سرخ شده بودند، از جای برخاست و با تنی خسته و کوفته و دلی افسرده به کار پرداخت. گربه ناپدید شده بود، رفته بود و دیگر بر نمی گشت. یوکیکو بارها و بارها از غصه گم شدن یگانه و بهترین دوست و مونس خود گریه کرد و هرچه کوشید نتوانست بفهمد چه بر سر او آمده است.

تنها کسی که از گم شدن گربه خوشحال و شادمان بود، بانوی مغرور و خودپسند بود. او از دیدن غم و اندوه خدمتکار خود لذت می برد و به همین دلیل از گربه ناراضی نبود که از خانه او رفته بود. هر بار که قیافه غمزده دختر جوان را می دید به او سرکوفت می زد که: «می بینی، می بینی در برابر آن همه محبت که به آن گربه کردی، چه پاداشی از او گرفتی؟ فکرش را بکن، تو چه قدر به خاطر آن گربه رنج بردی، اما او نمک ناشناسی کرد و با بی اعتنایی و بی خیر تو را گذاشت و رفت. من یقین دارم که او در مواقعی که تو به او محبت می کردی تنها به فکر فرار خود بود. همه آفریدگان در این دنیا بدند، هم انسانها، هم حیوانها.»

بانوی خود خواه آزارگر بدین گونه می کوشید غم بر غم دختر جوان بیفزاید تا یوکیکو نسبت به گربه خود بدبین شود و مهر او را از دل پاک خود بیرون کند. البته جرئت نداشت خلاف گفته بانویش را بگوید اما حتی کلمه ای از حرفهای او را باور نمی کرد و همیشه با خود می اندیشید که: «یقین بلایی به سر گربه نازنین من آمده، اما بدبختانه من نمی توانم به کمک او بروم زیرا نمی دانم کجاست!» او روز و شب اندیشه ای جز این در سر نداشت که چه بلایی بر سر دوست کوچکش آمده است.

مدتی از این پشامد گذشته بود که روزی پیشگویی به دهکده آمد. او مردی فرزانه بود و نه تنها می توانست پرده از روی رازهای آینده بردارد بلکه به بیاری از پرشهای ناراحت کننده درباره مسائل روز هم پاسخ می داد. او به بیاری از خانه ها، از جمله خانه بانوی مفرور و خودخواه دعوت شد و بانو تا دیرگاه شب از او پرشهایی کرد و جوابهایی شنید، زیرا غیبگو هم می بایست در برابر پولی که به او می دادند کاری بکند.

یوکیکو هم خیلی دلش می خواست که از مرد دانا بپرسد چه بر سر گربه اش آمده است، اما بانوی آزارگر خودخواه هرگز چنین اجازه ای به او نمی داد. از این روی دختر جوان در کنار در حیاط پنهان شد تا شاید بتواند موقعی که غیبگو از پیش بانو بیرون می آید با او حرف بزند، خیلی هم می ترسید که بانو او را در آنجا ببیند و غرولندش

بلند شود که چرا کارهایش را ول کرده، به آنجا رفته است. اما آرزویش برای اینکه بداند چه بر سر گربه محبوبش آمده است بسیار نیرومندتر از ترس او از بانوی آزارگر و مغرورش بود.

یوکیکو بناچار مدتی صبر کرد تا غیبگو از خانه بیرون آمد، وقتی به کنار در حیاط رسید، دختر جوان از جای برخاست و در برابر او سر فرود آورد و غم خود را با او در میان نهاد و به التماس به او گفت: ای خردمند بزرگوار، که از همه چیز خبر داری آیا می‌دانی بر سر یگانه دوست و همدم من، گربه سیاه کوچک، چه آمده است؟

غیبگو پس از لحظه‌ای تفکر چنین پاسخ داد: یقین گربه تو در کوه گربه‌ها، در رشته کوه‌های «اینابا»^۱، در جزیره «کیوشو»^۲ است. اگر براستی خیلی دلت می‌خواهد او را ببینی برو به آنجا! اما قبلاً خوب فکر بکن. رفتن به آنجا کار ساده‌ای نیست و معلوم نیست که در این راه و در آن کوه چه خطرهایی در انتظار توست!

یوکیکو پس از آنکه دانست که در این دنیا جایی پیدا می‌شود که او می‌تواند گربه محبوبش را باز ببیند، لحظه‌ای هم در رفتن به آنجا تردید و دودلی نمود. هیچ خطری، هیچ سد و مانعی نمی‌توانست او را از رفتن به آنجا باز دارد.

دختر جوان پیش بانوی خود رفت و چندان خواهش و التماس

1. Inaba.

۲. کیوشو (Kiouchiu) سومین جزیره بزرگ از چهار جزیره عمده ژاپن است. م.

کرد که سرانجام توانست چند روزی از او اجازه مرخصی بگیرد. بانو که دل پرکینه سیاهش از اینکه دختر جوان می‌بایست با خطرهای بزرگی روبه‌رو شود غرق شادی و خوشحالی شده بود به او گفت: خوب برو، اما در بازگشت باید به‌جای هریک روز مرخصی دو روز مجانی برای من کار بکنی!

یوکیکو بقچه خود را بست. او جز چند گرده‌نان خشک که از آشپزخانه گرفته بود، چیزی در بقچه خود نداشت. با این‌همه سفر دور و دراز و دشوار خود را آغاز کرد. در شبهای سرد در میان بوته‌های کنار جاده می‌خوابید، زیرا می‌ترسید که راه را گم کند، پولی هم نداشت که در مسافرخانه‌ای بخوابد. بامدادان تا هوا آن‌قدر روشن می‌شد که او می‌توانست راه را ببیند، شتابان از جای برمی‌خاست و راه می‌افتاد. صندلهای رانیایی او بزودی کهنه و فرسوده شدند و پاهایش روی سنگهای تیز و بران زخمی شدند. سرانجام او به جزیره کیوشو رسید. هنگامی که او به نخستین دهکده این جزیره رسید از روستاییان پرسید که کوههای این‌جا کجاست؟

روستاییان به او گفتند: که کوههای این‌جا در آن سوی رود بزرگ قرار دارند. اما مبادا فکر رفتن به آنجا به سرت زده باشد، چون رفتن به آنجا کاری است بسیار خطرناک. تنها دلیرترین شکارافکنان ما جرئت می‌کنند به آن سوی رود بزرگ بروند و در آنجا نیز از کنار رود زیاد دور نمی‌شوند و هرگز شب را در آنجا نمی‌مانند. آنجا قلمرو

فرمانروایی گربه‌هاست و هیچ‌گاه انسانی به آنجا نرفته است.

یوکیکو با ادب بسیار از راهنمایها و نیکخواهیهای روستاییان سپاسگزاری کرد و چون روستاییان از او دعوت کردند که شب را در خانه آنان بخواهد دوباره از آنان تشکر کرد و در پاسخ هشدارها و اعلام خطر آنان گفت: من می‌توانم از خود دفاع کنم. بیهوده این همه راه نیامده‌ام که از اینجا برگردم و خود را به قلمرو گربه‌ها نرسانم.

روستاییان وقتی پافشاری او را دیدند گذاشتند که به راه خود برود و به او گفتند: ما تو را از خطرهای این راه آگاه کردیم، اگر تو دلت نمی‌خواهد به حرفهای ما گوش بدهی، خود دانی!

یوکیکو پس از بیرون آمدن از دهکده به طرف رود رفت و در جست‌وجوی گذاری برآمد. در آن سوی رود بینه انبوهی بود که در سر بالایی تند کوه بالا می‌رفت. یوکیکو به خود جرئت داد و وارد جنگل تیره و تاریک شد. با احتیاط و هوشیاری پیش می‌رفت و دم‌به‌دم برمی‌گشت و پشت سر خود را نگاه می‌کرد، اما همه‌جا را خاموشی و سکوت فرا گرفته بود و شاخه‌ای هم کوچکترین تکانی نمی‌خورد. راه شبی بسیار تند داشت و یوکیکو که راه دور و درازی آمده بود بزودی خسته شد و با خود اندیشید که شب را باید در جنگل بگذراند که ناگهان از انبوهی درختان کاسته شد و در جنگل جای خالی از درختی پیدا شد که در آن پشت‌بامهای سرخ‌رنگ چند خانه می‌درخشیدند.

یوکیکو با خود گفت: «یقین مردمان توانگری در این خانه‌ها می‌نشینند. چه ساختمانهای خوب و پاکیزه‌ای!»

او نزدیک نرده‌های دور حیاطی رفت و صدا کرد. پس از چند لحظه دختر جوان رعنا و خوش بر و بالایی از خانه بیرون آمد، در برابر یوکیکو سر فرود آورد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

یوکیکو پاسخ داد: من یوکیکو خدمتکارم. من تنها یک دوست داشتم که گربه کوچک سیاهی بود. این گربه روزی ناگهان ناپدید شد. من مدتها در غم از دست دادن او گریه کردم تا اینکه پیشگویی به من گفت که برای پیدا کردن او به کوههای اینابا در جزیره کیوشو بیایم. من مدتها راه آمده‌ام تا امروز به این جزیره رسیده‌ام. به قدری خسته و فرسوده‌ام که بدشواری می‌توانم گام بردارم. آیا ممکن است شما از سر لطف یک امشب مرا به خانه خود بپذیرید تا فردا بتوانم از کوه گربه‌ها بالا بروم؟ من کوچکترین ناراحتی و زحمتی برای شما فراهم نمی‌کنم.

دختر جوان زیبا پس از آنکه بدقت به حرفهای یوکیکو گوش داد، لبخندی دوستانه به روی او زد و در برابرش سر فرود آورد و گفت: پس تو به پای خود به اینجا آمده‌ای که تو را بخورند؟

یوکیکو با شنیدن این حرفها ترسید و خواست فرار کند، اما از خانه مجاور پیرزن توزی کوچکی بیرون آمد و به دختر جوان غرولند کرد و او را از آنجا دور راند.

پیرزن در برابر یوکیکو سر فرود آورد و گفت: خواهش می‌کنم او را ببخشید! بی‌گمان باز هم او بی‌ادبانه حرف زده است. او نمی‌تواند رفتار شایسته‌ای داشته باشد و من هرچه سرزنش می‌کنم بی‌فایده است. یقین حرفهای ناخوشایندی به شما گفته است که رنگ و رویتان کاملاً پریده است. از او مرنجید، او نمی‌داند چگونه از مهمانان پذیرایی کند. دختر زیبا، به من بگویید چه شده است که تصمیم گرفته‌اید به اینجا بیایید؟

سخنان خوشایند پیرزن یوکیکو را آرام کرد و او با تعریف سرگذشت خود به پیرزن، آرامش خود را بازیافت.

پیرزن بدقت به حرفهای او گوش داد و سپس لبخندی زد و گفت: دختر جان بیا تو! می‌توانی در خانه ما استراحت کنی و از رنج راه بیاسایی. هیچ مترس، تو که راهی بدین دور و درازی آمده‌ای که،

یوکیکو بقیه حرفهای پیرزن را نتوانست بشنود. پیرزن همچنان که با خود حرف می‌زند، لبخند از لبانش نمی‌پرید و دم‌به‌دم بر تعارف و خوشامدگویی خود می‌افزود، دختر جوان را به خانه برد و حمامی برایش آماده کرد. پس از استحمام پیرزن یوکیکو را به اتاقی پاکیزه و خوشایند راهنمایی کرد، باز هم لبخند آرام‌بخشی به رویش زد و گفت که می‌رود غذایی برای وی بیاورد و از آنجا رفت.

یوکیکو روی حصیری نشست و با کنجکاو بی‌پایه به تماشای

اتاق پرداخت. حمام خستگی را از تنش بیرون آورده بود و او خود را راحت و تازه‌نفس احساس می‌کرد.

یوکیکو پس از لختی تماشا با خود گفت: «خانه عجیبی است. چه قدر هم اتاق و پستو و انبار دارد. یقین سرور این خانه خدمتکاران بسیار دارد و همه آنان در اینجا سکونت ندارند. پس کجا هستند؟ من کسی را ندیدم. خانه چه قدر خاموش و آرام است!»

این سکوت و آرامش برای او بسیار نگران‌کننده بود. ناگهان صداهایی از اتاق پهلویی به گوشش رسید. کنجکاری‌اش برانگیخته شد و بی‌سر و صدا از جای برخاست و رفت و لای در را باز کرد و دید در آن اتاق دو دختر جوان که زیبایی شگفت‌انگیزی داشتند روی حصیرهای نرمی دراز کشیده‌اند. زلفانشان با آرایش عجیبی بالا زده شده بود و بر آنها سوزنهایی از عاج که کنده‌کاریهای ظریفی داشتند، زده بودند. چهره‌ای سفید و شفاف داشتند و ابروانی زیبا روی چشمان سیاهشان سایه انداخته بودند. کیمونوهای زیبایی از حریرهای ظریف بر تن داشتند که بر زیبایی دختران افزوده بودند. آن دو چنان آهسته و با لحنی چنان مهربان و نرم با همدیگر حرف می‌زدند که گفتمی دو گربه با هم می‌میومیدند.

یوکیکو در را آهسته بست و رفت و در اتاق دیگری را باز کرد. در آنجا هم دو دختر بسیار زیبا دید که در برابر آینه‌ای زانورده بودند و سرگرم آرایش خود بودند.

دختر جوان آن در را هم بست و آهسته و آرام برگشت و در جای خود نشست. دوباره سکوت و آرامش در آن اتاق حکمفرما شد. یوکیکو خیلی دلش می‌خواست که یکی پیدا می‌شد و دو کلمه با او حرف می‌زد. پس از لختی دوباره بلند شد و گوشش را به در اول چسباند شاید پیچ‌پیچ دو دختر زیبا را بشنود و بفهمد با هم چه می‌گویند.

یوکیکو با گوشش بسیار حرفهای آن دو را فهمید، اما چون گفت‌وگوی آن دو را شنید از ترس بر خود لرزید. یکی از دختران به دیگری می‌گفت: می‌دانی؟ دختر جوانی که تازه به اینجا آمده می‌خواهد دوست خود، گربه‌ای را که در دنیا بیش از همه دوستش دارد ببیند؟ ما نباید او را بخوریم!

یوکیکو از ترس به لرزه افتاد. آمد و دوباره روی حصیر نشست و به فکر فرورفت که چه کار بکند. در این موقع در باز شد و دختر جوان ظریف و زیبایی به اتاق آمد که کیمونویی از ابریشم خاکستری‌رنگ پوشیده بود که بر آن گل داوودی سفیدی سوزن‌دوزی شده بود. کمر بند پهن زربفتی هم روی آن بسته بود. دختر جوان بنر می و بی‌سر و صدا گام بر می‌داشت. یوکیکو ترس را از خود راند و سرش را بلند کرد تا دختر جوان را خوب نگاه کند. چشمش به دوست خود گربه سیاه افتاد که هیکل دختر جوانی داشت اما سرش همچنان سرگربه بود. او به یوکیکو گفت: یوکیکوی عزیز، خوش آمدی و صفا آوردی!

نمی‌دانی چه قدر از دوستی و محبتی که به من نشان می‌دادی از تو سپاسگزارم. محبت تو در خانه بانوی متکبر و پرمدعا تنها مایه شادی و تسلی خاطر من بود. همچنین از رنجی که به خود هموار کردی تا بیایی و مرا بینی از تو متشکر و ممنونم.

گرچه لبخندی زد و به سخن خود چنین ادامه داد: من دیگر پیر شده بودم. در آن خانه به قدری گرسنگی کشیده بودم که از ضعف می‌مردم. بیمار هم بودم و دیگر نمی‌توانستم در آن خانه بمانم و خدمت کنم. یوکیکوی عزیز، یقین حالا متوجه شده‌ای که در کاخ گربه‌ها هستی. گربه‌هایی که مردم از خانه بیرونشان می‌کنند، یا پیر و بیمار می‌شوند بدینجا پناه می‌آورند. هر گربه نر و هر گربه ماده‌ای در تمام عمر خود در این آرزوست که روزی به کاخ گربه‌ها پذیرفته شود. اینجا بهشت واقعی گربه‌هاست. در اینجا ما به جبران ستمها و ناروایها و بدبختی‌هایی که از دست مردمان می‌بینیم از راحت و آسایش کامل برخورداریم. اما در این کاخ جایی برای انسانها نیست. گربه‌های سراسر سرزمین ژاپن به اینجا می‌آیند و هرگاه تو را در اینجا ببیند ممکن است جانت به خطر بیفتد. حالا کمی خستگی در کن و دوباره پیش انسانها برگرد. اکنون جز دوستان من گربه دیگری در اینجا نیست و دوستان من آزاری به تو نمی‌رسانند، اما بزودی گربه‌های دیگر که به شکار رفته‌اند، برمی‌گردند و من نمی‌توانم از تو در برابر همه آنان دفاع کنم. من می‌روم و چیزی برای تو می‌آورم



بخوری و بعد باید هرچه زودتر از اینجا بروی.

گر به لبخندی به روی یوکیکو زد و از اتاق بیرون رفت. پس از چند لحظه برگشت و کاسه‌ای برنج گرم و کاسه‌ای سبزی و ماهی تازه و فنجانی جای گوارا، که در یک سینی نهاده بود، برای او آورد. پس میز کوچکی در برابر یوکیکو نهاد و زانو زد و ظرفهای غذا را روی میز در برابر دوست دیرین خود چید. یوکیکو غذاها را خورد و آنها را بسیار خوشمزه و لذیذ یافت. او به عمر خود غذایی به آن خوبی نخورده بود. یوکیکو خبرهای تازه دهکده را به گر به داد و برای او تعریف کرد که چگونه غیبگویی راه رسیدن به بهشت گر به‌ها را به او نشان داده است. آن دو چون دو دوست مهربان با هم گفت‌وگو کردند و خندیدند. یوکیکو از شادی و خوشحالی و با خوردن غذاهای لذیذ گونه‌هایش گل انداخته بود و همه خستگیهای خود را فراموش کرده بود. اما هر خوشی و لذتی پایانی دارد.

گر به سینی غذا را برد و با کسه‌ای برگشت و به یوکیکو گفت: این کسه را از من به یادگار داشته باش. در راه بازگشت نگهدار تو خواهد بود. هرگاه به گر به‌ای وحشی برخوردی مترس، کافی است که کسه را در برابر خود بگیری و سخت تکانی بدهی. آنان آزاری به تو نمی‌رسانند.

یوکیکو گفت: گر به عزیزم، از محبتی که به من نمودی و از پذیرایی گرمت سپاسگزارم. حالا که فهمیدم تو در اینجا راحت و آسوده‌ای و

چیزی کم نداری خیالم از طرف تو راحت شد و بعد از این شادتر و آسوده‌تر خواهم زیست. خداحافظ!

گربه تا دم در حیاط خانه با او رفت و تا موقعی که یوکیکو در جنگل فرورفت و ناپدید گشت، با نگاه دنبالش کرد.

هنوز یوکیکو بیش از گامی چند در جنگل پیش نرفته بود که گربه‌های وحشی به سوی او دویدند. از هر طرف درخشش چشمان سبزشان دیده می‌شد و فریادهای تهدیدآمیزشان دختر جوان را هراس می‌انگذ. یوکیکو به یاد کیسه‌ای که دوستش، گربه سیاه، به او بخشیده بود، افتاد و آن را بی‌درنگ از بقچه خود بیرون آورد و جلو خود گرفت و بسختی تکان داد. ناگهان چشمان سبز شرربار از او دور شدند و گربه‌ها میومیوکنان راه را برای او باز گذاشتند. یوکیکو همچنان که کیسه را جلو خود گرفته بود از کوه پایین آمد و گربه‌ها همه جا از سر راه او کنار رفتند تا او به کنار رود رسید و از گذار رد شد. دیگر گربه‌ها نمی‌توانستند در این سوی رود بزرگ او را دنبال کنند و او کیسه را دوباره در بقچه خود نهاد و راه خانه را در پیش گرفت. شتاب بسیار داشت که هرچه زودتر به آنجا برسد، زیرا برای هر روز غیبت خود می‌بایست دو روز مجانی به بانوی پرمدعای متکبر خدمت کند.

بانو چون دید دختر جوان بازگشته است، بسیار متعجب شد و از او پرسید: چه طور شد که جانوری تو را در راه نخورد. گربه حق‌شناس وقتی تو را دید چه گفت؟

یوکیکو آنچه را که بر او گذشته بود به بانوی مغرور خود تعریف کرد؛ از کاج پاکیزه و منظم گربه‌ها، از دختران جوان زیبا و خاصه از دوست خود با او حرف زد و سرانجام کیسه‌ای را که گربه به او بخشیده بود بیرون آورد و چون در برابر بانوی مغرور آن را باز کرد و دست در آن کرد و تصویر سگ بزرگی را بیرون کشید که دندانهای تیز هراس‌انگیزی داشت و ده سکه واقعی زر در دستهای خود گرفته بود، هر دو از حیرت بر جای خود خشک شدند.

یوکیکو از شادی به رقص درآمد. این همه پول! حالا دیگر او تیم بی‌نوابی نبود که محکوم اوامر و هوسهای بانوی مغروری باشد. او همان دم آزادی خود را خرید و رفت و در شهر دکانی باز کرد و به خرید و فروش نان برنجی و شیرینیهای دیگر پرداخت. زندگی خوش و خرمی پیدا کرد و از دوست خود، گربه کوچک سیاه، همیشه با حق‌شناسی یاد می‌کرد.

یوکیکو از زندگی ساده و راحت تازه‌اش لذت می‌برد و خوش و خرم بود، اما بانوی بزرگ‌زاده مغرور از رشکی که بر دلش نشسته بود نه خواب داشت و نه آرامش. شب و روز در این اندیشه بود که: «هرگاه گربه به خدمتکار ساده‌ای که با دست خالی به دیدنش رفته بود، این همه پول داده است، به من که بانوی او بوده‌ام یقین هدیه بزرگتری می‌دهد!» و این فکر چنان در مغز او رسوخ یافت که روزی با خود گفت: «نمی‌توانم از هدیه‌ای که گربه به من خواهد بخشید چشم

بیوشم!» آنگاه چند حامل استخدام کرد و مقدار زیادی خوردنی در چند صندوق نهاد و بی آنکه کسی را در خانه خود یا در دهکده از هدف و مقصد خود آگاه گرداند به سوی کوه اینابا، در جزیره کیوشو به راه افتاد. سرعت پیش می رفت زیرا او چون یوکیکوی بینوا ناچار نبود که پیاده سفر کند. در تخت روانی نشسته بود و مرتب حملان را تحریک می کرد که تندتر بروند. سرانجام او نیز به نخستین دهکده در جزیره کیوشو رسید و راه کوه گره ها را از ساکنان آنجا پرسید.

روستاییان پاسخش دادند: کوه گره ها در آن سوی رود بزرگ است، اما رفتن به آنجا بسیار خطرناک است و حتی بی باک ترین شکارافکنان ما هم جرئت نمی کنند در آن سوی رود زیاد از ساحل دور بشوند. شما بهتر است به آنجا نروید!

بانوی مغرور اعتیایی به این هشدارها و آذیرها نمود و خندید و دستور داد قایقرانی بیاید و او را به آن سوی رود ببرد و به روستاییان گفت: زود باشید! من وقت زیادی ندارم که در دهکده مفلوک شما تلف کنم!

روستاییان با خود گفتند: «هر کس خوشبختی را به طرز خاص خود تفسیر می کند! ما آنچه می بایست به او بگوییم گفتیم. تصمیم گرفتن با خود اوست، جان ما را که به خطر نمی اندازد.»

و بانوی پرمدعا را به حال خود رها کردند تا به راه خود برود. بانو پس از آنکه به آن سوی رود رسید همه همراهانش را به

دهکده برگردانید و به آنان گفتم: من به راه خود ادامه می‌دهم. شما در دهکده منتظر بازگشت من باشید!

بانو با خود گفت: «شما نباید بدانید چه ثروتی در انتظار من است!»

او که راه را از تعریفی که یوکیکو کرده بود می‌شناخت شتابان بالا رفت، اما چون به پیاده‌روی عادت نداشت بزودی خسته شد و به نفس نفس زدن افتاد. عرق را که چون دانه‌های مروارید بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و چون سرانجام به جای خالی از درخت جنگل رسید و چشمش به بامهای سرخ خانه‌ها افتاد بسیار خوشحال شد.

بانوی مغرور با خود گفت: «بی‌گمان کاخ گربه‌ها همین‌جاست! اما چندان هم خانه جالبی نیست، آدم باید کلفت و خدمتکار باشد که اینها به نظرش شگفت‌انگیز برسند.»

او به نرده‌های دور حیاط نزدیک شد و فریاد زد: کسی در خانه هست؟ بیاید در را باز کنید، من بیایم تو!

دختر جوان زیبایی از بزرگترین ساختمان خانه بیرون آمد و تعظیم بلندبالایی در برابر بانو کرد و به صدایی بنرمی مخمل از او پرسید: بانو چه فرمایشی دارند؟

زن با تکبر و غرور بسیار جواب داد: می‌خواهم گربه‌ای را ببینم که در خانه من خدمت می‌کرد و روزی بی‌اجازه من و بی‌خبر فرار

بزودی کلفتی پیدا شد و سینی بزرگی پر از خوردنیهای خوشمزه پیش او آورد. بانوی خودخواه از آن غذاها خورد و سیر شد و چون راه زیادی آمده بود و بسیار خسته شده بود - زیرا به عمر خود به قدر آن روز پیاده راه نرفته بود - دراز کشید و بزودی به خواب رفت.

نیمه‌های شب به صدای قرچ قرچ عجیبی از خواب پرید. نشست و دور و بر خود را نگاه کرد و گوش خواباند تا بفهمد صدا از کجا می‌آید. از لای دری تکان خوردن نوری را دید. از جای خود بلند شد و رفت در را باز کرد. در اتاق مجاور، دو گربه بزرگ خط خطی روی حصیرهای کلفتی خوابیده بودند و چشمان سبزشان درخشش هراس‌انگیزی داشت. بانوی خودخواه بی‌درنگ در را بست و روی نوک پنجه‌های پایش به طرف دری که به اتاقی دیگری باز می‌شد رفت و لای آن را باز کرد. اما آنجا هم جز دو گربه ندید. آن گربه‌ها خال خالی بودند.

بانوی مغرور به وحشت افتاد و با خود گفت: «یوکیکو به من گفته بود که در اتاقها دختران جوان زیبا می‌خوابند، اما در اینجا من جز گربه‌های بزرگ هراس‌انگیز نمی‌بینم.»

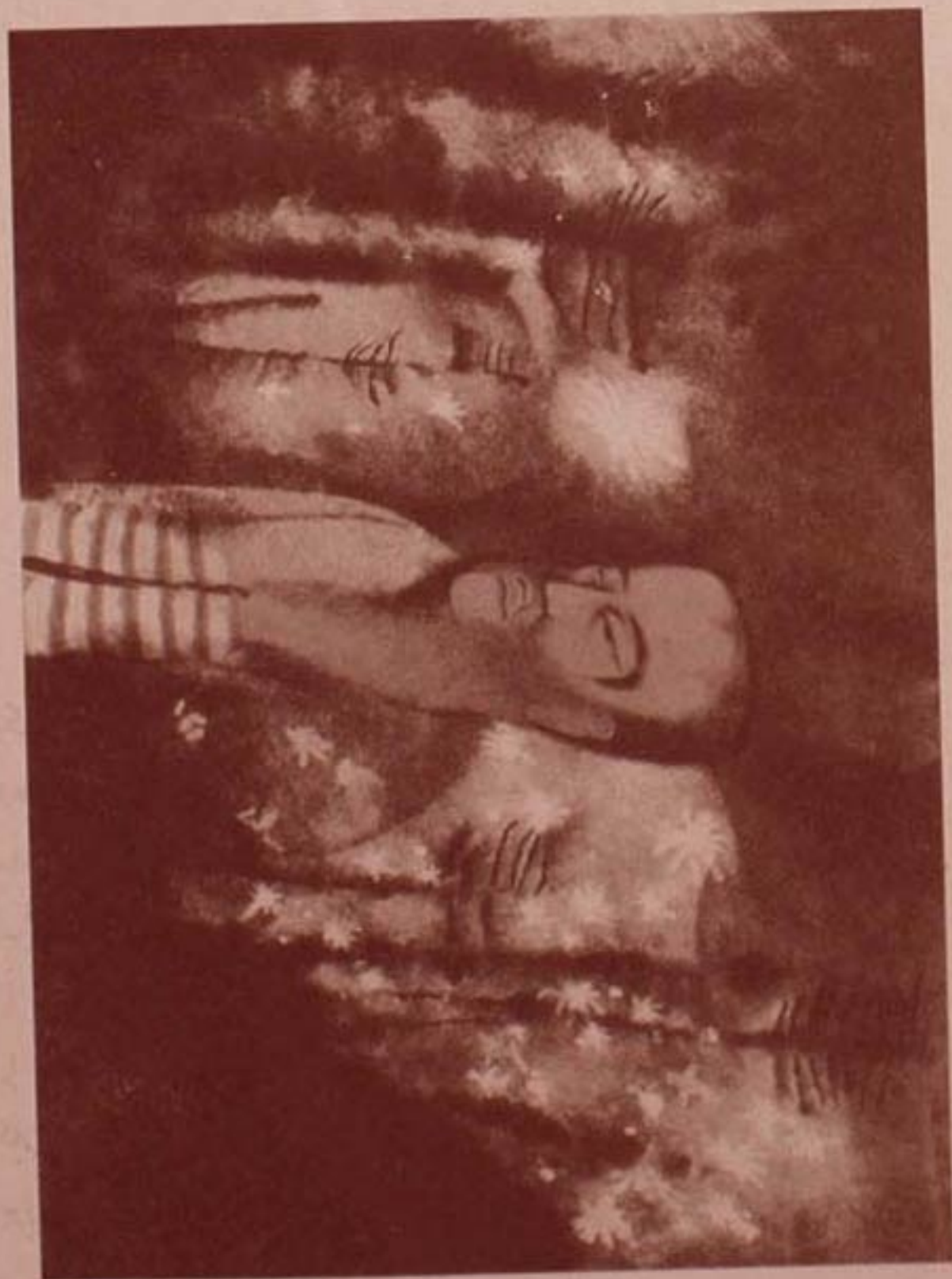
در این هنگام در باز شد و گربه سابق او وارد اتاق گشت. بانوی مغرور پرمدها که سخت خشمگین بود بر سر او داد کشید که: تو حالا پیش من می‌آیی؟ من هیچ هم از این طرز رفتار خوشم نمی‌آید. زود برو یک کیسه پر از سکه‌های زر بردار و برای من بیاور.

می‌خواهم هرچه زودتر به خانه‌ام برگردم.

گربه سیاه کوچک با شنیدن این حرفها دریافت که اخلاق بانوی
سابقش هیچ تغییری نکرده است. نگاههای کینه‌توزانه‌ای به او کرد و
میومیوی بلندی کرد و با صدای او گربه‌های بزرگی از هر طرف به
آن اتاق دویدند و خود را به روی بانوی خودخواه پرمذعا انداختند و
باره‌باره‌اش کردند.

مرا بگیر!

یکی بود، یکی نبود، در زمانهای قدیم سه برادر بودند که با هم در دهکده‌ای دورافتاده زندگی می‌کردند. آنان در کشتزاری که از پدر و مادر خود به ارث برده بودند، با هم کار می‌کردند. محصولی که از این کشتزار به دست می‌آوردند به زحمت شکم سه مرد جوان تنومند را سیر می‌کرد. آنان گذشته از کشت و کار زنبیل هم می‌بافتند و آنها را به بازار می‌بردند و می‌فروختند. با اینکه با تمام نیرو و توان خود کار می‌کردند زندگی بسیار ساده و محقری داشتند و هرگز دیناری پول نمی‌توانستند پس‌انداز کنند. معمولاً هم موقعی که حتی یک



پول سیاه در جیب نداشتند یا نمکشان تمام می‌شد و یا کتری کهنه و فرسوده‌شان از کار می‌افتاد. اما بدترین و دشوارترین روزهای عمرشان روزهایی بود که سال به پایان می‌رسید و آنان می‌بایست مالیات پردازند.

روزی برادر بزرگتر که «سابورو»^۱ نام داشت به دو برادر کوچکتر از خود گفت: ادامه زندگی بدین نحو ممکن نیست. من می‌روم بگردم و کاری در جایی پیدا کنم. شما بدون من هم می‌توانید گلیم خود را از آب بیرون بکشید. من تا موقعی که پول کافی برای پرداخت مالیات پیدا نکنم به خانه بر نمی‌گردم.

برادران با هم توافق کردند و سابورو از دهکده بیرون رفت تا کاری برای خود پیدا کند. در شهر نزدیک دهکده، بازرگانی او را به‌عنوان راننده ارابه استخدام کرد. سابورو شش ماه تمام ارابه او را با بار چای و نمک و کالاهای دیگر از بازاری به بازار دیگر برد. بازرگان از کار او خشنود بود و خیلی دلش می‌خواست که سابورو را مدت بیشتری پیش خود نگه‌دارد، اما سابورو با ادب و احترام بسیار پیشنهاد او را رد کرد و گفت: من بسیار خوشحالم که شما از من راضی و خشنودید، اما ناچارم به خانه برگردم. سال نو نزدیک است و برادرانم منتظرند که من برای پرداخت مالیات، پول به خانه ببرم.

بازرگان مزد او را پرداخت و سابورو سکه‌های مفرغی را که از

1. Sabouro.

او گرفت در دستمالی نهاد و گره زد و راه بازگشت به دهکده را در پیش گرفت. او تند و شتابان راه می‌پیمود، اما شب فرود آمد و او برای رسیدن به دهکده می‌بایست از جنگل انبوهی بگذرد. با اینکه کمی می‌ترسید همچنان به راه خود ادامه داد زیرا می‌دانست که برادرانش در انتظار او هستند، و فردا آخرین روز سال است. او همچنان که راه می‌رفت با خود فکر می‌کرد که وقتی پول را روی میز بگذارد، برادرانش با چه حیرتی آن را نگاه خواهند کرد. اگر هم برادرانش منتظر او نبودند او می‌بایست به راه خود ادامه بدهد زیرا در آن نزدیکیها خانه و مسافرخانه‌ای نبود که او شب را در آنجا بگذراند. بناچار ترس را از خود راند و در جنگل به راه افتاد. تند و شتابان راه می‌رفت و به چپ و راست خود نگاه نمی‌کرد و تنها چشمش به قطعه کوچکی از آسمان بود که چون نوار باریکی از میان شاخ و برگهای درختان در بالای سر او دیده می‌شد. جنگل خاموش و آرام بود، از این روی کم‌کم ترس سابورو فروریخت.

سابورو با خود می‌گفت: «من بیش از نیمی از راه را پیموده‌ام، حالا چه اتفاقی ممکن است بیفتد. دور و بر من همه‌جا خاموش و آرام است و هیچ‌جای ترس و واهمه‌ای نیست!» اما ناگهان در برابر او نقطه درخشانی پدید آمد. او ترسید و گفت: «این دیگر چیست؟» و بزودی جرئت خود را بازیافت و با خود گفت: «حالا همین مانده است که من با شبها روبه‌رو بشوم. اما به یقین اینها زائیده وهم و

خیال من هستند!»

با این همه او از سرعت حرکت خود کاست و بدقت راه پیش روی خود را که نقطه‌های کوچک نورانی بر فراز آن می‌رقصیدند، نگاه کرد. نقطه‌های نورانی دایره‌هایی بر فراز درختان دو سوی راه ترسیم می‌کردند و آهسته و بی‌سر و صدا نزدیکتر می‌شدند. بزودی سابورو وروز آهسته‌ای که به نظر می‌رسید از طرف روشناییها می‌آمد شنید و وروزها به زمزمه‌ای عجیب تبدیل شدند.

سابورو که رنگ از رویش پریده بود از ترس بر جای خود خشک شد و بروشنی شنید که صدا از نقطه‌ای روشن و شرارافکن و رقصان می‌آمد و می‌گفت: «اگر مرا می‌خواهی، مرا بگیر! اگر مرا نمی‌خواهی ولم کن!» و روشناییها دم‌به‌دم به او نزدیکتر می‌شدند.

سابورو وحشت‌زده و هراسان با تمام نیروی خود پا به فرار گذاشت و فریاد زد: «تو را می‌خواهم چه کنم؟ تو مرا ول کن!»

سرانجام سابورو خود را به خانه‌اش رسانید. موهای سرش از ترس سیخ شده بودند و نفس به تنگی افتاده بود. او که می‌پنداشت شیخ هنوز هم دنبالش می‌کند پیش از آنکه کفشهایش را از پا درآورد خود را به خانه انداخت و خسته و کوفته روی حصیری افتاد.

دو برادر او نشسته بودند و شام می‌خوردند. در برابر هریک از آنان میز کوچکی بود و روی هر میز کاسه‌ای پر از برنج.

برادران سابورو گفتند: برادر، تو را چه می‌شود که این‌طور به دو

خود را به خانه انداختی و حتی سلامی هم نکردی؟ نگاه کن حصیرها را چه قدر کثیف کرده‌ای!

سابورو زودی صندل‌های خود را بیرون آورد و رفت در خانه را بدقت بست و پس از آنکه اندکی آرام گرفت و نفسش جا آمد گفت: برادران عزیز، نمی‌دانید من همین حالا از چه خطر بزرگی جان به در بردم. تقریباً نیمی از راه را آمده بودم که در جنگل اشباح به من حمله کردند. من تنهای تنها بودم و در آن نزدیکیها جایی نبود که خود را پنهان کنم. آنها دور سر من می‌رقصیدند و پیایی فریاد می‌زدند: «مرا بگیر! مرا بگیر!» من در سایه پاهای نیرومند خود توانستم از چنگ آنها فرار کنم.

«هاچیرو»^۱، جوانترین برادر، که در دهکده به دلیری و نیرومندی معروف بود پرسید: آیا آنها حرف دیگری نزدند؟ سابورو گفت: من بقیه حرفهای آنها را نشنیدم. خیلی هم خوشحالم که گیر آنها نیفتادم.

«روکورو»^۲، برادر میانی، اندیشناک گفت: راستی هم اشباح عجیبی بوده‌اند. شاید بهتر بود تو آنها را می‌گرفتی تا همیشه در جنگل نگردند و مردم را نترسانند. به یقین چون غافلگیر شده بودی، بسیار ترسیده بودی. گفتمی آنها در نیمه راه شهر و دهکده در برابر تو

1. Hatchiro. 2. Rokuro.

تاریکی شب هم ترسی از گم شدن نداشت. او هم چون تقریباً به نیمه راه شهر و دهکده رسید به نوبه خود نقطه‌های درخشان را دید که در برابرش می‌رقصیدند. چون ترسی نداشت و به جرئت پیش می‌رفت بزودی خود را در میان آنها یافت و از هر طرف صدای وزوزی شنید که می‌گفت: اگر مرا می‌خواهی مرا بگیر، اگر مرا نمی‌خواهی ولم کن! چنین می‌نمود که این زمزمه سراسر جنگل را فرا گرفته بود: اگر مرا می‌خواهی، ...

هاجیرو فریاد زد: البته که تو را می‌خواهم! یاالله بیر پست من، تا بینم کیتی؟

در این دم ناگهان همه نقطه‌های روشن ناپدید شدند، اما هاجیرو بار بزرگی بر دوش خود احساس کرد. او جوانی بسیار پرزور و نیرومند بود، اما کمرش تقریباً زیر بار شبحی که بر پشت او سوار شده بود، خم گشت. او با تمام نیرویی که در تن خود داشت قدش را راست کرد و فریاد زد:

- شبح تو اشتباه کردی، من به اندازه کافی نیرو دارم و زورآزمایی با من کار آسانی نیست!

آنگاه طنابی را که بر کمر خود بسته بود باز کرد و آن را روی چیز ناشناخته‌ای که بر پشتش افتاده بود، انداخت و محکم کرد. پس با دقت و احتیاط بسیار برگشت و راه افتاد و نفس نفس‌زنان خود را به دهکده رساند. هنوز شب به پایان نرسیده بود و هوا تاریک بود

اما شبی که بر پشت او بود چنان نوری از خود بیرون می‌تافت که راه پیش روی او را چون روز روشن می‌کرد.

با هر گامی که هاجیرو برمی‌داشت بارش سنگین‌تر می‌شد، چندان‌که برای آوردن آن بار به خانه خود ناچار بود رنج و زحمت بسیار تحمل کند. اما او زورمندترین جوان آن ناحیه بود و سرانجام توانست خود را به حیاط خانه‌اش برساند. در آنجا خواست بار سنگین را از پشت خود پایین بیدازد. اما هرچه این‌سو و آن‌سو چرخید بار پایین نیفتاد، گویی به پشت او دوخته شده بود.

هاجیرو خشمگین شد و فریاد زد: «این‌طور نمی‌شود. درست است که من تو را می‌خواهم اما دلم نمی‌خواهد که تو بر پشت من بنشینی. خیال مکن که من حاضرم تو را همیشه بر پشت خود حمل کنم!» آنگاه به آشپزخانه دوید و پشتش را سخت به دیوار آنجا فشرد. صدایی شنیده شد، اما باز هم بارش پایین نیفتاد.

هاجیرو فریاد زد: «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند!» و عقب عقب به اتاق رفت. او چیزی را که بر پشت خود داشت با چنان شدتی به ستونی که سقف را نگه می‌داشت کوبید که تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد. اما جرنگ جرنگ شادببخشی بلند شد و سکه‌های زر از پشتش بر زمین ریختند. سکه‌ها به قدری زیاد بودند که حتی بعضی از آنها چرخیدند و به حیاط خانه هم رفتند و تا مدتی برادرانش از سوراخهای کف تخته‌ای اتاق سکه‌های زر

پیدا می‌کردند. برادران سکه‌ها را مشت مشت جمع کردند و جرنج و شهادت برادر کوچک خود را ستودند.

آنان به شادمانی فریاد زدند: ها، ها! چه شبح زیبایی! طلا بود که می‌خواست پیش ما بیاید.

از آن پس سه برادر از فقر و تنگدستی رهایی یافتند و تا پایان عمرشان به خوشی و خرمی زندگی کردند.

درخت حق شناس

دقتی، بیوه زن تنگدستی با یگانه دختر خود در یکی از دهکده‌های ماهیگیران زندگی می‌کرد. آنان چند سال پیش به آن دهکده آمده بودند. در هنگام زنده بودن شوهر بیوه زن که از بازرگانان شهر بود، خانواده آنان در رفاه و آسایش زندگی می‌کردند. اما راست گفته‌اند که خوشبختی دیرپای نیست...

روزی بازرگان در بستر بیماری افتاد و پس از اندک مدتی مرد و با عزت و احترام بسیار به خاک سپرده شد. بیوه زن با دختر خود تنها و بی‌یار و یاور ماند. زن یا سررشته‌ای از کارهای بازرگانی نداشت و

یا بخت از او روی برگردانده بود، هرچه بود مشتریانش روز به روز کمتر شدند اما بدهیها روز به روز بیشتر شدند، چندانکه بیوه‌زن ناچار شد آنچه را که برای او باقی مانده بود بفروشد و دامهای خود را پردازد و شهر را ترک کند و به دهکده بیاید و زندگی ساده و محقری برای خود ترتیب بدهد. او همه عشق و علاقه خود را وقف دختر خود کرد و در تعلیم و تربیت او از هیچ کوششی دریغ نکرد. دختر نیز هرچه بزرگتر می‌شد با دل و جان محبتها و فداکاریهای مادر را جبران می‌کرد. دختر جوان که دلی سرشار از مهر و محبت داشت با همه مردمان دلسوز و مهربان بود. هرکس او را می‌دید دوستش می‌داشت. بیوه‌زن از داشتن چنان دختری بسیار شاد بود و چون او را می‌دید که با علاقه بسیار به او می‌رسد کارهایش را انجام می‌دهد، حیاط را جارو می‌کند، آب از چشمه می‌آورد، همه غم و درد خود را فراموش می‌کرد. اما بیوه‌زن پیر شد و چون پولشان روز به روز کمتر می‌شد، «هاناکو»^۱ی کوچک تصمیم گرفت که برای کمک کردن به مادر، برای خود کاری پیدا کند. او که دختری دوست‌داشتنی و مهربان بود، بزودی جای خوبی در شهر برای کار کردن پیدا کرد. با اینکه بیش از یک ساعت راه از دهکده تا شهر بود، هاناکو نخواست مادر پیر خود را تنها بگذارد. هر روز در سپیده بامدادی به شهر می‌رفت و وقتی به خانه باز می‌گشت، شب شده بود. او هر روز نیمی از غذا

1. Hanako.

را که در شهر به او می‌دادند در بقچه‌ای می‌نهاد و برای مادر خود می‌آورد.

رفتن به شهر، خاصه در زمستان و حتی در پاییز که باد و توفان درمی‌گرفت، برای او بسیار دشوار بود، اما هاناکو اعتنایی به سختی راه نمی‌نمود. شادمانه و جست و خیزکنان این راه را می‌پیمود و با هوش و حافظه نیرومندی که داشت هرچه را که در جنگل می‌دید به خاطر می‌سپرد. هاناکو آشیانه هر پرنده‌ای را، هر گل تازه شکفته‌ای را می‌شناخت، اما بیش از همه به درخت بلوط تنومندی علاقه‌مند بود که شاخه‌هایش را به هر سو گسترده بود و در نیمه راه شهر و دهکده سر برافراشته بود. تنه راست و بلند آن از فاصله‌ای دور دیده می‌شد. او عادت کرده بود که هر روز لختی در کنار آن بایستد و بی‌اعتنا به برف و باران یا آفتاب گرم و سوزان با او درددل بکند و بگوید که آن روز در شهر چه روی داده است و او خود چه چیزهایی دیده است که درخت بلوط با اینکه بسیار بزرگتر از هاناکو بود نمی‌توانست آنها را ببیند. به او می‌گفت که کدام گل در باغچه کوچک او شکوفه کرده است. گاه با او درباره مادر خود حرف می‌زد و می‌گفت دیگر پاهایش به زحمت می‌توانند نه‌اش را این‌سو و آن‌سو بکشند و او چه قدر دلش می‌خواهد زندگی را برای او آسانتر و راحت‌تر گرداند. دختر ضمن این پرچانگیها پوسته پیر و پر از ترک تنه درخت غول‌آسا را نوازش می‌کرد و برگها و شاخه‌های خشکی را که باد روی ریشه‌های

او انداخته بود، جمع می‌کرد و دور می‌ریخت.

مدت سه سال هاناکو هر روز بدین‌گونه با درخت بلوط درددل می‌کرد و کم‌کم بکلی فراموش کرده بود که او موجودی است کاملاً متفاوت با او. او درخت را یگانه دوست خود می‌شمرد که می‌توانست همه شادیاها و غمهای خود را با او در میان نهد.

یک روز عصر به عادت همیشه با غذایی که از شهر برای مادرش می‌برد به دهکده باز می‌گشت. آن روز کار او زیاد طول کشیده بود و او عجله داشت که هرچه زودتر خود را به خانه برساند و بموقع غذای مادرش را بدهد. می‌ترسید که اگر دیرتر از هر روز به خانه برسد مادرش نگران بشود. همچنان‌که راه می‌رفت از دور افق را برای دیدن درخت که به او نشان می‌داد که به نیمه راه خود رسیده است، می‌کاوید. اگرچه آن روز وقت و فرصت نداشت که مدتی در کنار درخت بایستد و با او حرف بزند، اما می‌توانست لحظه‌ای در کنارش توقف کند و تنه او را نوازش کند. از دور افق روبه‌رو را نگاه می‌کرد و از اینکه بزودی دوست خود را خواهد دید شادی و لذتی بی‌پایان در دل خود می‌یافت و متوجه نبود که ابرهای تیره روی آسمان را پوشانده‌اند. تازه نخستین قطره‌های باران بر سر او فرود می‌افتادند که او شتابان به‌سوی درخت بلوط دوید و به زیر شاخ و برگهای انبوه او پناه برد. باران بشدت بر شاخ و برگهای درخت فرود می‌ریخت و هاناکو خود را سخت به تنه درخت می‌فشرد و صدای مبهم

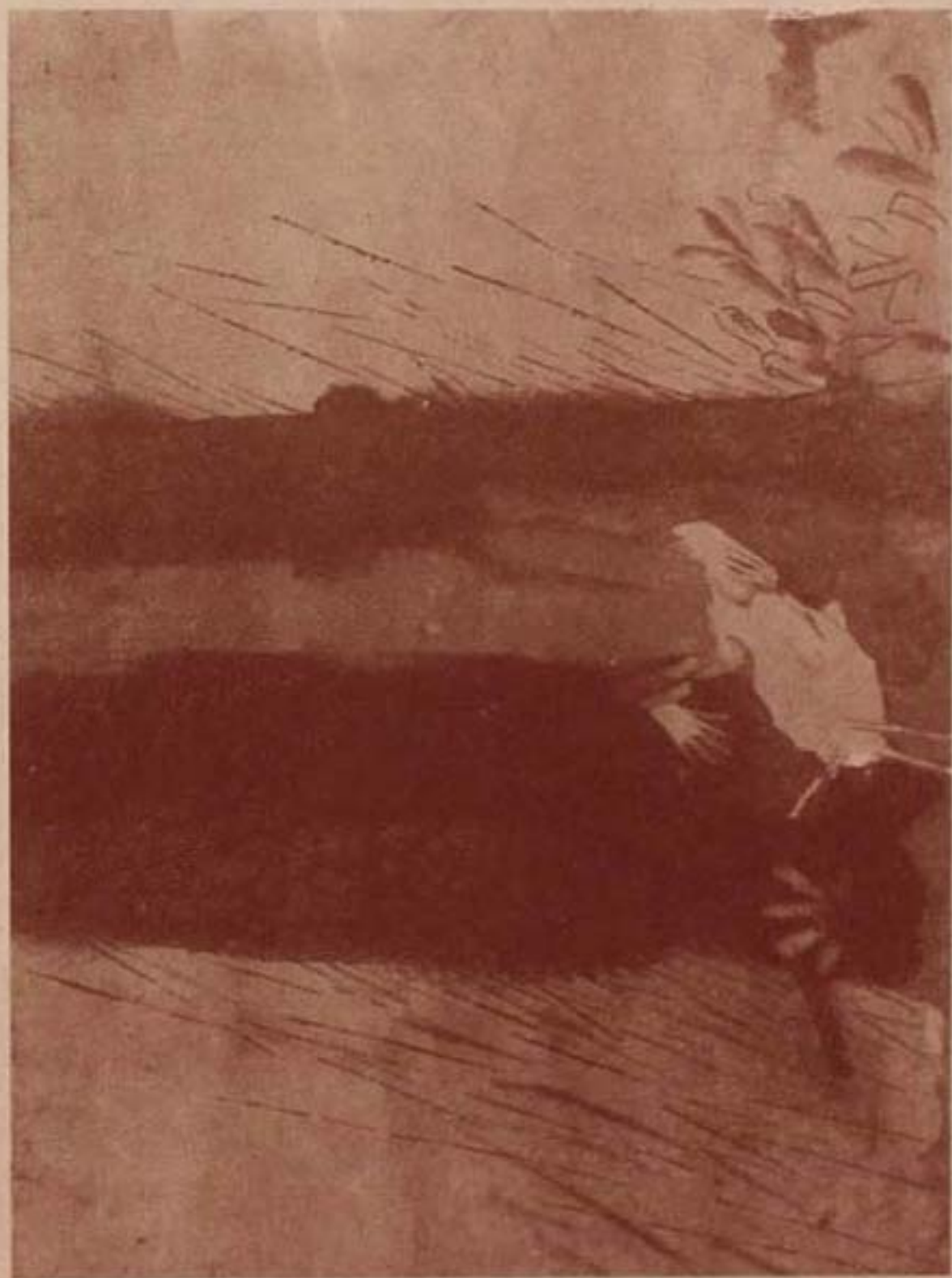
آب را می‌شنید. ناگهان چنین پنداشت که صدای ضعیفی در میان صدای قطره‌های باران به گوشش می‌رسد: هاناکوی عزیز حالا دیگر وقت آن رسیده است که ما از همدیگر جدا بشویم. سه روز دیگر هیزمشکنان امیر برای انداختن من به اینجا خواهند آمد. می‌خواهند با تنه من کشتی‌ای بسازند. صنعتگران بسیار به دهکده شما خواهند آمد و همه آنان در ساختمان کشتی کار خواهند کرد. تا سه ماه دیگر کشتی باید از کارگاه کشتی‌سازی بیرون بیاید و ناظر ساختمان کشتی بدین مناسبت جشن بزرگی خواهد گرفت که امیر خود نیز در آن شرکت خواهد کرد. در این لحظه جدایی و خداحافظی از دوستی و محبت تو سپاسگزاری می‌کنم. دل پاک تو مرا عمیقاً به هیجان آورده است، اما به چیزی که بیش از همه ارزش می‌دهم فداکاری و از خودگذشتگی فوق‌العاده توست در فراهم آوردن وسایل راحت و آسایش مادر پیرت. تو براسنی شایستگی این را داری که زندگی بهتر و راحت‌تری داشته باشی و چون من توانایی این را دارم که این زندگی را برای تو تأمین کنم کمکت خواهم کرد. خوب به آنچه می‌خواهم بگویم گوش کن. وقتی ناظر ساختمان کشتی دستور به آب انداختن آن را می‌دهد، هیچ نیرویی در جهان پیدا نخواهد شد که بتواند مرا از جایی که هستم تکان بدهد. سرانجام امیر اعلام خواهد کرد که هرکس بتواند کشتی را از کارگاه به سوی دریا ببرد و به آب بیندازد پاداش بزرگی از او دریافت خواهد داشت. اما از این وعده

نیز سودی نخواهد برد، تنها موعی که تو به من نزدیک بشوی و آهسته بگویی: «من هاناگو هستم که پیش تو آمده‌ام!» کشتی خود به خود راه خواهد افتاد و خود را در آب خواهد انداخت. خدا حافظ هاناگری عزیز! سعی کن همیشه همین‌طور خوب و مهربان باشی!

تازه حرفهای درخت به پایان رسیده بود که باران هم بند آمد و آسمان روشن گشت و هاناگو سخت در شگفت افتاد و با خود گفت: «یقین من خواب می‌دیدم، چون درخت که نمی‌تواند حرف بزند، اگرچه این درخت بهترین دوست من باشد!» سپس با لطف و مهربانی بسیار بار دیگر تنه درخت را نوازش کرد و بقچه خود را برداشت و به خانه دوید.

شامگاه فردا باز هم هاناگو در پای درخت ایستاد و نفس نفس‌زنان به او گفت: می‌دانی، من دیشب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که تو را می‌خواهند بیدازند. اما خوشبختانه این خوابی بیش نبود و من اطمینان دارم که هرگز چنین اتفاقی برای تو نخواهد افتاد و خدا نکند چنین اتفاقی بیفتد. در آن صورت من با چه کسی می‌توانم درددل بکنم؟

اما در روز سوم که عصر هاناگو به خانه خود برمی‌گشت، چون از دور خواست دوست خود، درخت بلوط را ببیند، اثری از شاخ و برگهای انبوه او ندید. هراسان به راه خود ادامه داد و بزودی دریافت که پیشگویی بلوط به حقیقت پیوسته است. آنجا که تنه بلند او سر



برافراشته بود، هیزم‌شکنان سرگرم جدا کردن آخرین شاخ و برگها بودند. هاناکو با دلی افسرده و غمزده برای آخرین بار تنه درخت محبوب خود را نوازش کرد و آنگاه آهسته و آرام به خانه آمد.

آن شب آواز شاد و نشاط‌انگیز دختر جوان در خانه طنین نیفکند. او همچنان که خاموش و آرام به مادرش خدمت می‌کرد، نمی‌توانست دمی درخت بیچاره را از یاد ببرد.

آری، پیشگویی درخت بلوط به حقیقت پیوست. گروه بزرگی از کارگران به دهکده آمدند. آنان تنه درخت را ااره کردند و رنده کردند و تیرکهایی در آن فروکردند و سپس در کارگاه نزدیک دهکده و کنار دریا به ساختن کشتی بزرگی آغاز کردند.

پس از سه ماه در کنار دریا کشتی با شکوه و زیبایی که هنوز بوی جنگل می‌داد، سربرافراشت.

روز به آب انداختن کشتی فرا رسید. آن روز جشن بزرگی برپا کردند. جمعیتی انبوه در کنار دریا گرد آمد. هرکس بهترین لباس خود را بر تن کرده بود. عده‌ای از کاسبکاران نیز به آنجا آمدند و به فروختن نان برنجی و شیرینی و ماهی تازه و خوردنیهای دیگر پرداختند. گروهی از هنرپیشگان نیز به آنجا آمدند و در کنار رودخانه‌ای که آبش خشک شده بود صحنه‌ای ساختند و نمایشی دادند. همه در انتظار آمدن امیر بودند که با ملزمان رکاب بسیار آمد. همه به کنار دریا رفتند. جمعیت چنان انبوه و بهم فشرده بود که هرگاه

دانه‌ای برنج روی آنان می‌انداختند نمی‌توانست خود را از میان مردم به زمین برساند. اما چه پیش آمد؟ کارگران با تمام نیرو و توان خود کشتی را کشیدند، طنابها به خش‌خش افتادند، اما کشتی باشکوه از جای خود تکان نخورد و اگر کشتی باشکوه به آب نمی‌افتاد به چه دردی می‌خورد؟ ناظر ساختمان کشتی از خشم سیاه و کبود شد، چه بی‌ابرویی و شرمساری بزرگی! آن‌هم در حضور امیر! اما او هرچه داد و فریاد کرد و گلویش را پاره کرد و کارگران را تهبیج و تحریک نمود، کاری از پیش نرفت. کشتی ذره‌ای هم از جای خود تکان نخورد. بعد تماشاگران نیز به کمک کارگران آمدند، اما باز هم کشتی کوچکترین تکانی نخورد.

امیر دستور داد اعلام کردند که هرکس بتواند سحر و جادو را باطل کند و کشتی را به آب بیندازد پاداش بزرگی از او خواهد گرفت. بسیاری از مردان که در سراسر کشور به زورمندی بلندآوازه بودند، دعوت امیر را پذیرفتند و گذشته از آنان راهبان نیرنگباز و حقه‌بازان بی‌آزرم نیز به دهکده آمدند و هر یک به نوبه خود کوشید که کشتی را از جای خود تکان بدهد، اما هیچ‌یک از آنان توفیقی نیافت. کشتی در کرانه دریا افتاده بود و بوی درخت و خورشید می‌داد اما کسی نمی‌توانست او را به روی آب بلفزاند.

هاناکوی کوچک نیز که در میان ساکنان دهکده ایستاده بود مدتی بدقت به آنچه روی می‌داد نگاه کرد. با خود گفت آیا سفارش

درخت را انجام بدهد یا نه؟ اما دید که عده زیادی از اشخاص ناشناس در آنجا جمع شده‌اند و بسیاری از نیرومندترین مردان کشور زور و نیروی خود را آزموده‌اند و هرگاه دختر جوان ناتوانی چون او بخواهد به طرف کشتی برود همه ریشخندش می‌کنند. وانگهی او یقین نداشت که آن روز خواب ندیده است. اما پس از آنکه سفارش درخت را به خاطر آورد و دید که همه پیشگوییهای او به حقیقت پیوسته است به خود جرئت داد و به طرف کشتی رفت و تعظیم بلندبالایی نمود و گفت: اجازه بدهید من هم به نوبه خود سعی خود را برای باطل کردن سحر و جادویی که کشتی را بر جای خود میخکوب کرده است، بکنم!

از آنچه می‌ترسید به سرش آمد. همه ریشخندش کردند. بسیاری از مردان زورمند و راهبان پرمکر و فن در این کار وامانده بودند و اکنون دختر جوان ناتوانی آمده بود و ادعا می‌کرد که توانایی انجام دادن کاری را دارد که کسی از عهده آن برنیامده بود. داد بر سرش زدند که: برگرد به خانهات تا بلایی بر سرت نیاید. تو در اینجا تنها اسباب دردسر ما هستی!

اما همسایگان او که در میان تماشاگران بودند فریاد زدند: او هاناگوی کوچک است. بگذارید امتحان بکند. او دختری است خوش‌قلب و مهربان و دختر احمقی هم نیست. کسی چه می‌داند، شاید او بتواند این مشکل را حل کند.

سرانجام ناظر ساختمان کشتی دختر را به این کار تحریک کرد، زیرا نمی‌خواست هیچ امکانی را از دست بدهد.

هاناکو با تشویق و نگرانی به کشتی نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد: «من هاناکوی کوچکم!» او از شدت هیجان چنان آهسته حرف می‌زد که دیگران کلمه‌ای از حرفهایش را نتوانستند بفهمند. همه تماشاگران چشم به او دوخته بودند. می‌خواستند ببینند چه پیش می‌آید. هاناکو اندکی آرام گرفت و بیشتر به کشتی نزدیک شد. دیواره صاف کشتی را نوازش کرد و گفت:

- من هاناکو هستم، پیش تو آمده‌ام!

تا این حرفها از دهان او بیرون آمد، کشتی از جای خود تکان خورد و به حرکت درآمد و آهسته و آرام به سوی آب لغزید.

مردم فریاد شادی برآوردند. همه به تحسین و اعجاب به هاناکوی کوچک چشم دوختند. امیر دستور داد هاناکو را پیش او بردند و از او پرسید که چه پاداشی می‌خواهد.

هاناکو دوستی خود را با درخت برای امیر تعریف کرد و گفت که درخت چگونه می‌خواست به او و مادرش کمک کند.

امیر که دختر جوان مهربان و فروتن را به دیده تحسین می‌نگریست پاداشی بزرگ به او داد و او و مادرش از آن پس توانستند زندگی راحت و آسوده‌ای داشته باشند.



يامامبا

در بالای کوهی دهکده‌ای بود که مرد جوانی در آن زندگی می‌کرد. او از پدر و مادر خویش جز کلبه‌ای کوچک و اسبی زیبا و راهوار چیزی به ارث نبرده بود. گاهی با اسب خود از کوه پایین می‌آمد و به شهری که در کنار دریا بود می‌رفت و از آنجا چیزهایی با خود به دهکده می‌آورد که روستاییان به آنها احتیاج داشتند و آنها عبارت بودند از نمک و چای و گاه چند ماهی چرب و درشت دریا. جوان زندگی خود را با خرید و فروش این چیزها اداره می‌کرد.

روزی او به شهر رفته بود و با بار سنگینی از ماهیان مخال‌مخال

د تن و کیه‌ای نمک به دهکده خود برمی‌گشت. تا ظهر لگام اسبش را گرفته بود و او را با خود می‌برد. ظهر راه سر بالایی کوه به قدری اسب و مرد جوان را خسته کرد که ناچار شدند بایستند و خستگی در کنند. خوشبختانه جای خالی از درختی در جنگلی پیدا کرد که گیاه تازه در آنجا رویده بود و چشمه آبی پاک و گوارا از زمین بیرون می‌جست. مرد جوان بار را از پشت اسب برداشت و آن را در سایه درختی نهاد و اسب را به چرا رها کرد. سپس چند شاخه کوچک خشک جمع کرد و آتشی برافروخت تا با گوشت ماهی تن آبگوشتی بپزد و بخورد و نیرو بگیرد و بتواند بقیه راه را تا دهکده بیاید.

مرد جوان با خود گفت: «من در ماهی خال‌مخالی هم کباب می‌کنم و از آب پاک و گوارای چشمه می‌نوشم. بعد با نیرویی تازه‌تر راه می‌افتم و خود را به خانه‌ام می‌رسانم.»

آبگوشت ماهی قل‌قل می‌جوشید و بوی اشتهاانگیز آن فضای خالی از درخت جنگل را پر می‌کرد. ناگهان پسر بچه درشت‌هیکلی که مرد جوان تا آن روز او را ندیده بود، از کوه پایین آمد.

پسر به دیگ نزدیک شد و با آزمندی و ولع بسیار بوی آبگوشت چرب را فروداد. از چشمانش معلوم بود که بسیار گرسنه است.

پسرک که با چشمان گرسنه خود می‌خواست دیگ را بیلعد با صدایی که بیشتر به ناله شباهت داشت گفت: ای آقای مهربان کمی آبگوشت به من نمی‌دهید؟ من از صبح تا به حال چیزی نخوردم!



و بسیار گرسنه‌ام.

مرد جوان با مهربانی گفت: بیا بنشین، من می‌دانم گرسنگی چیست. آبگوشت ماهی برای هر دوی ما کافی است. من یک تکه کباب ماهی هم به تو می‌دهم.

آنگاه کاسه‌ای آبگوشت که بخار از رویش بلند می‌شد به پسرک

داد. سپس برای خود هم آبگوشت کشید و چنان سرگرم خوردن شد که حتی یک‌بار هم سرش را از روی کاسه آبگوشت بلند نکرد. آبگوشت ماهی براستی خوشمزه بود و از روی کباب ماهی هم بوی اشتهاانگیزی برمی‌خاست، اما وقتی مرد جوان بلند شد که برود و ماهیها را که برای کباب شدن روی آتش نهاده بود بردارد، چشمش به سربچه افتاد که آخرین ماهی را در دهان خود می‌نهاد.

مرد خواست بر سر پسرک داد بکشد که: «این چه کاری است که کردی؟ پسرک چشم و دل گرسنه!» اما با دیدن چشمان گرسنه او تنها بدین اکتفا کرد که با اشاره دست او را تهدید کند.

مرد جوان به پسرک گفت: پسرک بیچاره یقین خیلی وقت است که چیزی نخورده‌ای که نتوانستی خودداری بکنی. اما مهم نیست آبگوشت خوشمزه بود و من پس از رسیدن به دهکده ماهیهای دیگری برای خود کباب می‌کنم و می‌خورم.

مرد بلند شد که برود و اسب خود را که در جنگل رها کرده بود پیدا کند و بیاورد. وقتی اسب را به جای خالی از درخت جنگل که کالاهای خود را در آنجا نهاده بود، آورد که دوباره آنها را بار او بکند، دید وحشتناک، کالاهای ناپدید شده‌اند و چون سر به عقب برگردانید که شاید رباینده ماهیها را ببیند، موهای سرش از وحشت سیخ شدند. به جای پسرک درشت اندام، چشمش به یامامبای هراس‌انگیزی افتاد. چشمان گنده یامامبا چون حلقه‌های آتشین می‌چرخیدند و بر سر

نفرت‌انگیزش موهایی آشفته چون سوزنهایی بلند سیخ شده بودند. دهان فراخ هراس‌انگیزش باز بود و با زبان سرخ آتشین، که تا روی زمین پایین افتاده بود سرگرم بلعیدن آنچه از بار او باقی مانده بود، یعنی نمک، بود. از ماهیان نشانی هم بر جای نمانده بود.

یامامبا به دیدن مرد جوان کیسه نمک را تند و تند بلعید و بعد خود را روی طعمه تازه انداخت. مرد جوان در آخرین لحظه به عقب اسب پرید و یامامبا به جای او اسب را گرفت و پاره پاره کرد و خورد. مرد جوان، در آن موقع که یامامبا سرگرم بلعیدن اسب او بود، از فرصت سود جست و با همه نیرویی که در پاهای خود داشت از آنجا گریخت و شروع کرد به بالا رفتن از کوه او با شتابی بسیار در راه سربالایی پیش می‌دوید، اما دم‌به‌دم خسته‌تر می‌شد. بارها پاهایش لغزیدند و جوان زمین خورد. فریاد هراس‌انگیز یامامبا هم از دور به گوشش می‌رسید.

مرد جوان با خود گفت: «یقین این فریاد از یامامبا است که دنبال می‌کند!» و با این اندیشه چیزی نماند که قلبش از زدن بایستد. او نمی‌توانست تندر بندود و بی‌گمان یامامبا بزودی خود را به او می‌رسانید. جوان چشم به دور و بر خود دوخت که بلکه پناهگاه مطمئنی پیدا کند، ناگهان در برابر خود برکه‌ای و در کنار آن درخت بزرگی با شاخ و برگهای انبوه دید. شتابان از درخت بالا رفت. این کار بسیار بموقع بود، زیرا یامامبا خود را به آنجا رسانیده بود. یامامبا

چنان نفس نفس می‌زد که درختان دور و بر او مثل اینکه تندبادی بر آنها وزیده باشد، خم و راست می‌شدند.

یامامبا در کنار برکه با خود گفت: «چه خوب! نمک مرا به طور وحشتناکی تشنه کرده است!»

آنگاه در کنار برکه زانو زد و روی آب خم شد که آب بنوشد، اما ناگهان بر جای خود خشک شد. مگر چه شده بود؟ او عکس مرد جوان را که روی شاخه‌ای نشسته بود، دیده بود.

یامامبا فریادی از شادی کشید و گفت: آه! پسر، بالاخره پیدایت کردم! پس تو در اینجا پنهان شده بودی؟ و برای گرفتن او جنگ‌هایش را در آب فرود برد و آن را به هم زد. مرد جوان تا آن روز حیوانی به آن بزرگی و احمقی ندیده بود. او با دیدن آن منظره واقعاً خنده‌دار نتوانست از خنده خودداری کند.

یامامبا شگفت‌زده گفت: آه! تو آن بالایی؟ خوب، فرقی برای من ندارد. تو می‌توانی از جنگ من فرار کنی. زود باش به من بگو چگونه می‌توانم خود را به تو برسانم؟

مرد جوان با اینکه بسیار ترسیده بود، دریافته بود که بی‌شعوری و خریت یامامبا دست‌کمی از درندگی و وحشی بودن او ندارد و می‌تواند امید گول زدن او را داشته باشد، از این روی بی‌درنگ جواب داد: تو باید سنگ بزرگی روی سرت بگذاری و بعد روی این شاخه خشک بیایی و گرنه نمی‌توانی خود را به من برسانی!

یامامبا گفت: بسیار خوب! و دنبال سنگ بزرگی گشت و چون سرانجام چنین سنگی پیدا کرد با خود گفت: من با این سنگ می‌توانم خیلی خوب و راحت از درخت بالا بروم! و سنگ را روی سر خود نهاد و با دقت بسیار خود را به روی شاخه خشکی که مرد جوان نشانش داده بود رساند. شاخه زیر سنگینی آن بار شکست و یامامبا در میان برکه افتاد و آب را به ارتفاع بلندی پراند.

مرد جوان از فرصت سود جست و از درخت پایین آمد و پا به فرار نهاد.

شب فرارسیده بود و ترس و هراس مرد جوان را چنان ناتوان کرده بود که بدشواری خود را روی پاهایش نگه می‌داشت. در این دم از دور چشمش به روشنایی افتاد. بسیار خوشحال شد و با خود گفت: «بی‌گمان آنجا خانه انسان است و من در نزد انسانها با خطری روبه‌رو نخواهم شد!» و شتابان به سوی روشنایی رفت.

مرد جوان پس از اندکی راه رفتن خود را در برابر کلبه‌ای یافت. چون کسی به صدای او جوابی نداد و در باز بود وارد خانه شد. آنجا خالی بود، تنها در اجاق آتش روشن بود. پس اهل خانه نباید زیاد از آنجا دور شده باشند. مرد جوان در کنار آتش نشست و منتظر بازگشت ساکنان خانه ماند. مدتی در آنجا نشست، خواب چشمانش را می‌بست که در برابر خانه صدای تلب تلب پاهایی سنگین و نفس نفس زدنی آشنا به گوشش رسید و صدای یامامبا را شنید که با خود

می‌گفت: «بالاخره به خانه‌ام رسیدم حالا می‌روم و خود را خشک می‌کنم. مردک از دستم در رفت اما من اقلأ توانستم شکم را سیر کنم. آبگوشت بد نبود. ماهی عالی بود. اسب چه گوشت لذیذی داشت. یقین اسب پیری نبود. اما بهتر بود به نمک دست نمی‌زدم و می‌گذاشتم همانجا باشد.»

خواب ناگهان از چشم مرد جوان پرید و او دنبال پناهگاهی برای خود گشت، زیرا دیگر فرصت گزینختن نداشت. یامامبا پشت در ایستاده بود. جوان در آخرین لحظه‌ها روی تیرکی که در بالای اجاق بود خزید و خود را کاملاً به آن چسباند که دیده نشود. بموقع هم این کار را کرد، چون یامامبا وارد خانه شد و راست به سوی آتش آمد که پس از استحماسی ناخواسته خود را خشک کند. او خیس آب بود و از سرما می‌لرزید. در کنار آتش نشست و چنگهایش را به سوی آن دراز کرد.

یامامبا پس از لحظه‌ای اندیشه‌های خود را به صدای بلند بر زبان آورد: «حیف شد که مردک از دستم در رفت. شبیره خوبی بود. و من حتی با فکر کردن به او دوباره گرسنه می‌شوم. حالا نمی‌دانم چه چیزی می‌توانم بخورم.»

او چشمان شرر بارش را به هر سو چرخاند و با خود گفت: «آه! فکر خوبی به سرم رسید. حالا چند نان برنجی می‌پزم.»

و با مقدار زیادی نان برنجی که در پیشبند خود نهاده بود به طرف آتش برگشت. نان برنجیها را روی ساج نهاد که خوب برشته شوند. چون یک طرف آنها سرخ شد طرف دیگرشان را برگرداند.

آتش گرمایی خوشایند داشت و یامامبا گرده نانها را دم به دم با کندی و آهستگی محسوسی می چرخاند. کم کم سرش سنگین شد و روی سینه اش افتاد و خواب او را درگرفت و خر و پفش بلند شد. بوی نانهای برنجی تا سقف بالا رفت و دماغ مرد جوان گرسنه را غلغلک داد. خیلی دلش می خواست که دستکم یکی از آن نان برنجیها را بخورد، اما چگونه می توانست آن را به دست بیاورد؟ سرانجام چشمش به چوب بلندی افتاد که روی تیرک سقف دم دست او نهاده شده بود.

مرد جوان با خود گفت: «به به! این چوب به درد من می خورد.» و با احتیاط بسیار چوب را برداشت و در یکی از نان برنجیها که در کنار اجاق نهاده شده بودند، فروکرد و آن را آهسته به طرف خود کشید. آه! چه نان برنجی خوشمزه ای! اما یک نان برنجی برای فرونشاندن گرسنگی مرد جوان کافی نبود. مرد جوان یک بار دیگر هم بخت خود را آزمود و نان برنجی دیگری هم برداشت، بعد همه نان برنجیها را یکی پس از دیگری برداشت و خورد.

یامامبا پس از ساعتی از خواب بیدار گشت و با ناخشنودی دور و بر خود را نگاه کرد و غرولندکنان که: «من دنبال چه می گشتم؟ آه،

یادم افتاد، می‌خواستم بروم و از گنجه خوراکیها نان برنجیهای برای خود بیاورم.»

یامامبا از جای خود برخاست و رفت و کوهی از نان برنجیها آورد و در کنار خود نهاد و شروع کرد به برشته کردن آنها. با احتیاط آنها را این رو و آن رو می‌کرد که خوب برشته شوند و هرکدام را که برشته می‌شد از روی ساج برمی‌داشت و در کنار اجاق می‌نهاد. بار دیگر بوی نان برنجیها و گرمای اجاق یامامبا را مدهوش کرد و به خواب برد. بزودی خر و پفش بلند شد. مرد جوان نان برنجیهای خوشبو و اشتهاآور را دید و نتوانست خودداری بکند. دوباره چوب را برداشت و در نان برنجیها فروکرد و آنها را یکی پس از دیگری بالا برد و خورد. حالا دیگر به قدری جرت پیدا کرده بود که یامامبا را پاک فراموش کرد. یامامبا خواب بود و خر و پف می‌کرد، مرد جوان آخرین نان برنجی را هم خورد و تمام کرد.

یامامبا پس از ساعتی دوباره بیدار شد و زیر لب با خود گفت: «چه کار می‌خواستم بکنم؟ آه، یادم افتاد، می‌خواستم بروم از گنجه مقداری نان برنجی بردارم و بیاورم و برشته کنم.»

یامامبا از جای برخاست و به طرف گنجه رفت، اما هنوز بیش از چند قدم برنداشته بود که ناگهان ایستاد و به عقب برگشت و با تعجب گفت: «اما من که قبلاً آنها را برشته کرده بودم، هنوز هم بوی آنها در اتاق پیچیده است!»

او همه جای اتاق را گشت، اما حتی یک نان برنجی هم پیدا نکرد. در این موقع مرد جوان که روی تیرک دراز کشیده بود به چنان ترس و وحشتی افتاد که عرق مرگ بر تمام وجودش نشست. اما یامابا ناگهان با خوشحالی بسیار فریاد زد: «یقیناً «فوکوروکوجو»^۱، خدای خوشبختی، که نان برنجی را زیاد دوست دارد، آنها را برداشته است و خورده است. کاش از آنها خوشش آمده باشد و در عوض مرا خوشبخت گرداند. من اگر باز هم دلم بخواهد می‌توانم نان برنجیهای دیگری برای خود برشته کنم!»

یامابا می‌خواست به طرف گنجینه خوراکیها برود که تصمیم خود را عوض کرد و گفت: خسته‌ام دیگر کاری نمی‌کنم، می‌روم و می‌خوابم! بعد فکر کرد که فوکوروکوجو ممکن است در خانه باشد و بهتر است از او بپرسد که آیا توی دیگ بزرگ بخوابد خوابهای خوب می‌بیند یا روی تیرک؟ پس در وسط اتاق ایستاد و فریاد زد: فوکوروکوجو، من دلم می‌خواهد بخوابم و خوابهای خوش ببینم. کجا بخوابم، روی تیرک یا توی دیگ بزرگ؟

مرد جوان که صدای خود را تغییر داده بود در جواب او گفت: توی دیگ!

یامابا گفت: بسیار خوب، توی دیگ می‌خوابم. و رفت توی دیگ و جای خود را در آن راحت کرد و دهن‌دره‌ای کرد و در دیگ

۱ Foukurukoudjou، یکی از هفت خدای خوشبختی ژاپنی‌ها. م.

را نهاد.

مرد جوان صبر کرد تا صدای خر و پف یامامبا از توی دیگ بلند شد، سپس به آرامی از روی تیر پایین خزید و به طرف در رفت. وقتی یامامبا بیدار می‌شد، او می‌توانست خود را به روی کوه برساند. اما مرد جوان پس از آنکه گامی چند پیش رفت، ایستاد و با خود گفت: «من نباید فرار کنم و بگذارم یامامبا به آزارگرهای خود ادامه بدهد!» آنگاه از خانه بیرون رفت و سنگ بسیار سنگینی پیدا کرد و آن را برداشت و به آشپزخانه برد و روی دیگ نهاد. دست او به دیگ خورد و یامامبا بیدار شد، از این پهلو به آن پهلو غلتید و نیمه خواب و نیمه بیدار غرولند کرد که: خروس احمق، چرا بی‌موقع بانگ می‌زنی؟ هنوز که شب است و هوا تاریک است!

مرد صبر کرد تا یامامبا دوباره خوابید. زیر دیگ هیزم نهاد و آتش روشن کرد. صدای فنک یامامبا را دوباره بیدار کرد و او با بدخلقی داد زد: ای خروس وحشتناک، نمی‌توانی بگذاری راحت بخوابم؟ آیا دلت می‌خواهد تمام شب آواز بخوانی؟

پس این دنده آن دنده شد و دوباره خوابش برد.

در بیرون پیاده می‌دمید و خانه بیش از پیش روشن می‌شد و درخشش آتش زیر دیگ به روشنایی روز می‌افزود.

جرق جرق آتش دوباره یامامبا را بیدار کرد. او فریاد زد: حیوان وحشتناک اگر فوراً خفه نشوی و باز هم آواز بخوانی، می‌آیم بیرون

و می‌گیرم و می‌خورمست.

مرد جوان که از کار خود بسیار خوشحال شده بود گفت: «تو دیگر نمی‌توانی کسی را بخوری! و هیمة بسیار روی آتش زیر دیگ نهاد و آتش را چندان تیز کرد که یامامبا سوخت و مرد.

پس از خاموش شدن آتش، مرد جوان خواست به خانه خود برگردد. به یاد اسب خود افتاد و با خود گفت: «من یامامبا را نابود کردم و خود را از مرگ رهانیدم. دیگر یامامبا نمی‌تواند کسی را تهدید کند. اما حیف که اسب بیچاره من دیگر زنده نیست. من بی‌اسب چه کار می‌توانم بکنم؟ به چه وسیله‌ای زندگی خود را می‌توانم تأمین کنم؟ چه طور می‌توانم به شهر بروم و جنسی بخرم و بیاورم در دهکده بفروشم. همه ماهیها را هم یامامبا خورد و من دیگر ماهی هم ندارم که بفروشم.»

مرد با غم و اندوه فراوان از کلبه بیرون آمد، اما در برابر در ایستاد. حالا که روز بود و هوا روشن گشته بود، او دید که در هر طرف تپه‌هایی از استخوانها جمع شده بود، در میان آنها استخوانهای انسان هم دیده می‌شد.

مرد جوان با خود گفت: «بیچاره‌ها! همه آنها به سرنوشتی که یامامبا مرا به آن محکوم کرده بود، گرفتار شده‌اند. بیچاره‌ها حتی گوری هم ندارند.»

او به خانه برگشت و بیلی در آنجا پیدا کرد و بیرون آمد و

شروع به کندن گودالی کرد که استخوانهای انسانها را در آن خاک کند. موقعی که گودی گودال تا کمر او رسید بیلش به صندوقی پر از سکه‌های زر برخورد. با خوشحالی گفت: «زیانی که یامامبا با کشتن اسبم و خوردن ماهیهایم به من زده بود، خوب جبران شد!» سپس استخوانها را چال کرد و صندوق را بر دوش نهاد و با خوشحالی به خانه خود برگشت.

گر به و راهب

وقتی، راهب سیاری بود که از بهار تا زمستان در کشور به گشت و گذار می برداخت. در جنگلها گیاهان دارویی می چید. در مراسم به خاک سپردن مردگان دعا می خواند و در درمان کردن بیماران چیره دست بود. بیمارانی که به دست او شفا می یافتند از او می خواستند که پیش آنان بماند، اما او هرگز مدت زیادی از مهمان نوازی آنان استفاده نمی کرد. پس از چند روز باز هوس مسافرت به سرش می زد و بار سفر می بست و راه می افتاد. البته این نوع زندگی، خاصه در زمستان بسیار سخت و تحمل فرسا بود، اما همیشه صومعه ای پیدا می شد که راهب

فصل سخت سال را در آنجا بگذرانند. وقتی خورشید دوباره گرمتر می‌شد، راهب را می‌دیدند که با جامه سیاه و کفشهای پاره‌پاره، کبسه بی‌ارزشی بر دوش انداخته بود و در اطراف و اکناف کشور می‌گشت. اما چون او مدت زیادی در جایی نمی‌ماند مردمان به‌آسانی و بسیار زود فراموشش می‌کردند و کسی او را درست نمی‌شناخت.

راهب بدین‌گونه به سن پیری رسید. به زحمت می‌توانست نیازهای زندگی‌اش را فراهم کند. هر روز در بستری بدتر و ناراحت‌تر از بستر روز پیش می‌خوابید. فراموش کرده بود که آخرین بار کی و کجا غذای سیری خورده بود. او اهمیتی به این چیزها نمی‌داد. از تماشای کوهساران و آبشاران لذت می‌برد، همه پرندگان و جانوران را خوب می‌شناخت و در دنیا خوشی و لذتی را بالاتر از راه رفتن در زیر ابرهای سفید آسمان نمی‌دانست.

راهب روزی به شهر «فوکوشیما»^۱ رسید. به بازار رفت و در این فکر بود که از چه کسی می‌تواند خواهش کند شب را در خانه‌اش به او پناه بدهد و خواهش پذیرفته شود که مردی سالمند به او گفت: شما بی‌گمان از جای دوری آمده‌اید. زیرا من تاکنون شما را ندیده‌ام! - آری، نخستین بار است که به شهر شما آمده‌ام و در این فکرم که شب را کجا می‌توانم به روز بیاورم. ای مرد محترم آیا شما می‌توانید

۱ فوکوشیما (Fukushima)، مرکز استان فوکوشیما و از مراکز بزرگ نساجی ابریشم و یکی از شهرهای بزرگ ماررگاسی ژاپن است. م.



- آه، از این بابت در شهر ما نباید غمی به دل راه بدهید. اما چون تازه به شهر ما آمده‌اید به یقین هنوز اطلاع پیدا نکرده‌اید که چه اتفاقی در اینجا افتاده است. قاضی شهر ما دچار بدبختی بزرگی

شده است. یگانه دختر او سخت بیمار است و تاکنون کسی نتوانسته است او را درمان کند. حتی پزشکان بسیاری از پایتخت به بالین بیمار آورده شده‌اند، لیکن هیچ‌یک از آنان نتوانسته‌اند داروی درد او را پیدا کنند. بسیاری از راهبان نیز در بالای سر بیمار دعا خوانده‌اند اما از دعاهای آنان نیز کاری ساخته نشده است. دختر جوان در بستر خود افتاده است، نه کلمه‌ای حرف می‌زند و نه چیزی می‌خورد. روز به روز ناتوانتر می‌شود. قاضی از همه همسایگان و آشنایان خود خواهش کرده است همه بیگانگان را که به این شهر می‌آیند پیش او ببرند، شاید در میان آنان یکی پیدا شود که داروی این درد را بداند یا راهنمایی سودمندی بکند. ای راهب گرامی، بی‌گمان شما بیمارهای گوناگون را می‌شناسید، آیا حاضرید به خانه قاضی بروید و دیدنی از دختر بیمار او بکنید؟

راهب بدقت این حرفها را گوش کرد. سپس به آن مرد قول داد که به دیدن دختر قاضی شهر می‌رود، اما به هیچ روی وعده‌ای به او نمی‌دهد که این دیدار نتیجه‌ای خواهد داشت.

مرد در پاسخ راهب که از او پرسیده بود خانه قاضی کجاست جواب داد: همین کوچه را پیش بگیرد و بروید. خانه قاضی آخرین خانه دست چپ کوچه است.

راهب با این نشانی به راه افتاد. در نزدیکی خانه قاضی گربه سیاه کوچک خالداری از سوراخ بیرون آمد و در برابر او ایستاد و

میومیو کرد:

- ای راهب واقعی، لحظه‌ای توقف کن، من باید مطلبی را به تو بگویم.

راهب حیرت‌زده بر جای ایستاد و گربه را نگاه کرد.

- میومیو! من احساس می‌کنم که تو مردی دلسوز و مهربانی. من دچار بدبختی و فلاکت بزرگی شده‌ام و نمی‌دانم چگونه از چنگ آن خود را برهانم. از تو خواهش می‌کنم مرا کمک و راهنمایی کنی. هرگاه تو به من قول بدهی که کمکم بکنی من هم راز بسیار بزرگ و مهمی را برای تو فاش می‌کنم. من از مدتها پیش در خانه قاضی زندگی می‌کنم. می‌دانم که تو چرا به دیدن قاضی می‌روی. اما تنها من می‌توانم کاری بکنم که بتوانی دختر او را معالجه بکنی.

راهب گربه را نوازش کرد و به او قول داد که هر کمکی از دستش برآید از او دریغ نخواهد داشت. گربه پس از این قول و قرار به سخن خود چنین ادامه داد: بیماری دختر قاضی بیماری ساده‌ای نیست. من برای گرفتن انتقام خود از ستمها و بدیهایی که در این خانه به من روا داشته‌اند او را به این درد مبتلا کرده‌ام. من از دوازده سال پیش در این خانه زندگی می‌کنم. هر سال قاضی همه بیجه‌های مرا گرفته است و برده است در آب غرق کرده است، اما من هم مثل هر مادری دلم می‌خواهد که همه بیجه‌هایم در کنارم باشند و آنها را بزرگ کنم. من باز هم بیجه‌دار می‌شوم و تصمیم گرفته‌ام که انتقام

خود را از قاضی بگیرم. هرگاه تو کاری بکنی که بچه‌های من زنده بمانند و مرا هم از اینجا ببری، دختر قاضی بهبود می‌یابد و در غیر این صورت می‌میرد.

از چشمان سبز گربه که به راهب دوخته شده بودند، شراره فرومی‌بارید.

راهب اندکی متحیر شد، اما با گربه ماده همدردی کرد و قول کمک به او داد. سپس به در خانه قاضی رفت و فریاد زد: ایا کسی در خانه است! من به دیدن بیمار آمده‌ام!

خدمتکاران و پشت سر آنان پدر غمزده و مادر، که از دلهره و نگرانی رنگ از رویش پریده بود، به‌سوی در دویدند و همان‌دم راهب را به اتاق بیمار بردند.

دختر کوچکی بر بتری دراز کشیده بود، صورتش چنان رنگ پریده بود که تنها موهای سیاه سرش روی رختخواب سیاه تشخیص داده می‌شد. او چنان بی‌حس و حرکت افتاده بود که به‌نظر می‌رسید متوجه بازدیدکننده‌اش هم نیست.

پدر و مادر بدبخت دست به دامن راهب شدند و به او التماس کردند که: ای راهب گرامی به ما کمک کنید و یگانه فرزندمان را نجات دهید. او مدتهاست که در بستر بیماری افتاده است و تاکنون هیچ پزشکی نتوانسته است بیماری او را تشخیص بدهد.

راهب سر فرود آورد و تسبیح خود را به دست گرفت و شروع

به خواندن دعا کرد: «بو - رون، بو - رون میو - کونن چی کیوتای سا - هومو - بی نن شوتی کو - سان...» کلمات دعا آهسته آهسته در فضای اتاق پخش می‌شد. پدر و مادر بدقت چشم به چهره دختر خود دوخته بودند. ناگهان لبخند مبهمی بر چهره رنگ پریده دختر پیدا شد و همچنان که راهب دعا می‌خواند از جای خود برخاست و در بستر خود نشست و به صدایی ناتوان اما روشن گفت: آه چه قدر گرسنه‌ام!

پدر و مادر بی‌اندازه شاد شدند. دختر خود را در آغوش کشیدند و دستور دادند برای او غذا بیاورند و با چشمانی پر از اشک از راهب سپاسگزاری کردند. بهترین اتاق خانه را در اختیارش نهادند و خوشمزه‌ترین و بهترین غذاها را برایش آوردند. قاضی و زنش حاضر بودند هرچه راهب بخواهد به او بدهند، زیرا او یگانه دختر آنان را، امید و شادی زندگی‌شان را، از مرگ رهایی بخشیده بود.

راهب پس از اصرار بسیار پدر و مادر گفت: گربه خالدارتان را به من بدهید. من پاداش دیگری از شما نمی‌خواهم.

قاضی از فروتنی و بلندنظری راهب سخت به حیرت افتاد، اما چون دید راهب برآستی نمی‌خواهد چیز دیگری از او بپذیرد گربه را به او داد و به خدمتکاران خود دستور داد که دستکم کیسه او را با گرده نانهای برنجی پر کنند.



راهب گربه را گرفت و کیسه‌اش را بر دوش انداخت و به‌هنگام خداحافظی به قاضی و زنش اندرز داد که: هرگاه دل‌تان نمی‌خواهد که بعدها نیز چنین بلاهایی به سر‌تان بیاید، بچه‌های گربه خود را غرق نکنید.

از آن پس گربه در همه مسافرت‌های راهب همراهش بود. آن دو زندگی خوش و راحتی نداشتند اما راهب هرچه خوراکی به دست می‌آورد، با گربه تقسیم می‌کرد و چون او بچه‌هایش را به دنیا آورد، راهب پرستشگاه متروکی در نزدیکی دهکده‌ای پیدا کرد و با گربه و بچه‌هایش به آنجا رفت و در بزرگ کردن بچه‌هایش به گربه کمک کرد. در آن ناحیه صومعه‌های معروف بسیار و راهبان نامدار فراوان بودند، اما او تنها با تنگ‌دست‌ترین و بی‌چیزترین آنان معاشرت می‌کرد. زمستان نزدیک می‌شد و راهب بدشواری می‌توانست چیزی برای خوردن خود و گربه پیدا کند، هیچ‌وقت نمی‌توانستند سیر سیر بخورند. آنان حتی همه‌ای هم برای روشن کردن آتش نداشتند تا خود را گرم کنند.

راهب پس از مدتی تفکر سرانجام شامگاهی به گربه گفت: گربه عزیز، تو خود می‌بینی که ما چه قدر فقیریم. زمستان نزدیک است و زمستان‌های این ناحیه بسیار سردند. من برای بیرون آمدن از این تنگنا خیلی فکر کرده‌ام، اما راهی پیدا نکرده‌ام. تو باید از من جدا شوی زیرا پیش من جز گرسنگی و سختی چیزی پیدا نمی‌کنی. برو

بگردد و برای خود و بچه‌هایت ارباب بهتری پیدا کن. در این نزدیکیها صومعه‌های ثروتمند فراوانند. بی‌گمان تو می‌توانی راهب مهربانی در یکی از آنها پیدا کنی که از تو و بچه‌هایت نگهداری کند. اما درباره خودم باید به تو بگویم که نگران من مباش من هر طور شده زندگی را می‌گذرانم.

گر به پشش را قوز کرد و خرخر نرمی کرد و با خشنودی بچه‌هایش را که در زنبیلی بازی می‌کردند، نگاه کرد و به‌آهستگی جواب داد: میومبو! تو لازم نیست که درباره من فکر کنی و ناراحت بشوی، درباره خودت هم همین‌طور، تو بچه‌های مرا از غرق شدن نجات بخشیدی و بزرگترین آرزوی مرا برآوردی. تو شرافتمدانه هرچه برای خوردن خودت پیدا کردی با من تقسیم کردی و خود گرسنگی کشیدی. من مدت‌ها بود که می‌خواستم خوبیها و مهربانیهای تو را جبران کنم، اما نمی‌دانستم چه کاری بکنم. حالا فکری به سرم زده است. خوب به آنچه می‌گویم گوش کن. من در شب‌نشینی گربه‌ها که همه گربه‌های اطراف در آن شرکت داشتند شنیدم که مادر بزرگ توانگرترین مرد این ناحیه تا چند روز دیگر می‌میرد. برای کمک کردن به تو فرصت خوبی به دست آمده است. بی‌گمان مرد توانگر همه راهبان را دعوت خواهد کرد که در مراسم به خاک سپردن مادر بزرگش شرکت کنند. راهبان پس از خواندن دعا تابوت را برمی‌دارند که روی تخت‌روان بگذارند و به گورستان ببرند. من تابوت را بلند می‌کنم و بی‌آنکه کسی مرا

ببیند آن را بالا سر آنان در هوا نگاه می‌دارم و هیچ نیرویی نمی‌تواند تابوت را از جایی که هست به پایین بیاورد و نه به جلو و عقب برود. حتی نامدارترین راهبان نیز نمی‌توانند کاری بکنند، سحر و جادو تنها موقعی که تو دعایی بخوانی باطل خواهد شد. اما تو باید در دعای خود اشاره‌ای هم به گربه‌ها بکنی تا من تو را بشناسم و تابوت را رها کنم. چون دعاها را به هر حال کسی نمی‌فهمد چیزی از آنچه تو درباره گربه‌ها بگویی نخواهد فهمید. هرگاه تو بتوانی تابوت را پایین بیاوری و روی تخت‌روان قرار بدهی نه تنها در اینجا بلکه در سراسر کشور شهرت و معروفیت پیدا خواهی کرد و دیگر ناچار نخواهی بود که برای لقمه نانی گدایی بکنی. تو دیگر جوان نیستی و مسافرت و گشت و گذار برای تو خوب نیست.

راهب سرش را تکان داد. دودل شد، زیرا براستی نیروی سحر و جادوی گربه را باور نداشت اما چون نمی‌خواست این شوخی او را ریشخند کند مخالفتی با او نمود و قول داد که سفارشهای او را انجام بدهد.

یشگویی گربه به حقیقت پیوست و پنج روز بعد مادر بزرگ بازرگان توانگر مرد. مراسم به خاک سپردن مرده می‌بایست با تشریفات کامل چنانکه شایسته نوه فداکار و فرمانبردار و افزون‌بر این توانگرترین بازرگان آن ناحیه بود، انجام بگیرد. حتی استادترین حسابداران هم نمی‌توانست عده راهبان و شخصیت‌های مهم مذهبی

را که در خانه بازرگان گرد آمده بودند بشمارد. تابوت را که با تخته‌های نسبت‌کاری‌شده گرانبهایی ساخته شده بود روی سکویی نهاده بودند و از بامداد تا شامگاه در نمازخانه گرم زمزمه دعا و صدای به هم خوردن دانه‌های چوبی تسبیح راهبان شنیده می‌شد.

مراسم سوگواری به پایان خود نزدیک می‌شد و راهبان خود را برای بلند کردن تابوت و نهادنش روی تخت‌روان و بردن به گورستان آماده می‌کردند که ناگهان تابوت به هوا بلند شد و در بالای سر راهبان معلق ماند. گفתי نیرویی ناپیدا آن را در هوا نگاه داشته بود.

راهبان کوشش بسیار نمودند که تابوت را پایین بیاورند اما کوشش‌هایشان بیهوده بود، چندان‌که سرانجام اظهار داشتند که تابوت سحر و جادو شده است.

بازرگان توانگر و خانواده‌اش به ترس و هراس افتادند. آیا آنان احترامات لازم را درباره مادر بزرگ درگذشته خود مراعات نکرده بودند؟ آیا اشتباهی کرده بودند؟ یقین چنین سحر و جادویی جز با دعا باطل نمی‌شد، از این رو به راهبان وعده دادند که هرگاه تابوت را پایین بیاورند و مراسم سوگواری و به خاک‌سپاری مرده را با ابرومندی بسیار به انجام برسانند پاداش بزرگی به آنان می‌دهند.

راهبان به خواندن دعا پرداختند. دانه‌های تسبیح آنان با چنان سرعتی به هم می‌خوردند که جرقه از آنها بیرون می‌پرید. اما این دعاها کارگر نیفتادند و تابوت از جای خود تکان نخورد. آنگاه راهبان

یکی پس از دیگری دعا‌های سزی و خاص خود را خواندند. هریک از آنان ادعا داشت که تنها دعای او موثر خواهد بود و دیگران ادعای او را رد می‌کردند چندان که مباحثه و جار و جنجال آنان فضای خانه را پر کرده چیزی نمانده بود که راهبان با مشت به جان یکدیگر بیفتند، اما پس از همه این جار و جنجالها و ادعاها هیچ‌کدامشان نتوانست تابوت را پایین بیاورد.

ساکنان دهکده که به آنجا آمده بودند راهبان را به باد ریشخند گرفتند و گفتند: آری، معلوم است که این کار از این آقایان ساخته نیست. اینان تنها می‌توانند برنج اعلا بخورند و شکمشان را با ماهیان چرب پر کنند. بلی، اینها در این کار خیلی استادند، اما بهتر است حالا نشان بدهند که چه کاری از دستشان برمی‌آید، آیا می‌توانند تابوت را پایین بیاورند؟

عده زیادی فریاد زدند: راهبان را تماشا کنید. با هم دعوا می‌کنند که ثابت کنند کدامیک بهترین وردها و افسونها باطل‌السررها را می‌داند اما هیچ‌کدامشان نمی‌تواند تابوت را پایین بیاورد.

سرانجام بازرگان توانگر آرامش و شکیبایی خود را از دست داد و فریاد زد: شرم‌آور است که مراسم به‌خاک‌سپردن مادر بزرگ من که ثروتمندترین بازرگان این ناحیه‌ام این‌طور به‌هم زده شده است. آیا تاکنون چنین چیزی دیده شده است؟

آنگاه خدمتکارانش را گفت که بروند و همه راهبان آن نزدیکیها را

به خانه او بیاورند و وعده داد که هرکس بتواند تابوت را پایین بیاورد و روی تخت‌روان بنهد و به گورستان ببرد، هرچه از او بخواهد، به او می‌دهد.

راهبان از همه صومعه‌ها آمدند و یکی پس از دیگری وردها و دعاهایی که موثر می‌دانستند خواندند، اما نتیجه‌ای نگرفتند. بازرگان توانگر از خدمتکاران خود پرسید: آیا براستی همه راهبان را دعوت کرده‌اید؟

خدمتکاران در پاسخ او گفتند: بلی آقا، ما همه آنان را دعوت کرده‌ایم!

بازرگان نومیدانه گفت: ممکن نیست راهبی پیدا نشود که از عهده این کار برآید! خوب فکر کنید و ببینید آیا هیچ راهبی نمانده است که فراموش کرده باشید بدینجا بیاورید؟

یکی از خدمتکاران پس از لختی اندیشیدن گفت: راست می‌گویید آقا، ما یکی را فراموش کرده‌ایم به اینجا بیاوریم. در صومعه ویرانه متروکی که از اینجا چندان دور نیست راهبی با گربه‌ای ماده و بچه‌های این گربه زندگی می‌کند. اما یقین از دست او کاری ساخته نیست زیرا با اینکه راهب سالمندی است هیچ‌کس او را نمی‌شناسد و زندگی بسیار فلاکت‌باری دارد. در جایی که معروفترین راهبان این ناحیه نتوانسته‌اند کاری انجام بدهند از دست چنین راهبی چه برمی‌آید؟

بازرگان گفت: زود بدوید و او را پیش من بیاورید. نباید هیچ احتمالی را ندیده گرفت!

خدمتکاران برای آوردن راهب به صومعه ویرانه متروک دویدند. پس از آمدن راهب بازرگان به او گفت: بی‌گمان شما هم اطلاع پیدا کرده‌اید که در خانه من چه اتفاقی افتاده است. خدمتکاران مرا ببخشید که زودتر به یاد شما نیفتاده‌اند، آخر شما در این ناحیه ناشناسید. من از شما خواهش می‌کنم که سعی کنید تابوت را پایین بیاورید تا بتوانیم مراسم به خاک سپردن مادر بزرگ مرا با احترامات و تشریفات تمام انجام بدهیم. شما آخرین امید من هستید، زیرا با اینکه نامدارترین راهبان هرچه از دستشان برمی‌آمد کرده‌اند، نتوانسته‌اند تابوت را پایین بیاورند. من پاداش بزرگی به شما می‌دهم. اگر بتوانید تابوت را پایین بیاورید صومعه تازه‌ای برای شما می‌سازم.

راهب بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند سر فرود آورد و به حیاطی رفت که در آنجا تابوت در هوا آویخته شده بود و چنین می‌نمود که نیروهایی ناپیدا آن را در آنجا نگه داشته بودند.

راهبانی که دور و بر تابوت جمع شده بودند، راهب پیر ژنده‌پوش را به باد ریشخند گرفتند و گفتند: این مردک بدبخت و بینوا را تماشا کنید. جایی که از دست ما کاری ساخته نیست، این مرد می‌خواهد هنرنمایی کند و کار محالی را انجام بدهد. خیلی دلمان می‌خواهد ببینیم چه کار می‌کند!

ساکنان دهکده او را با انگشت به یکدیگر نشان دادند و گفتند:
نگاهش کنید! او راهب صومعه ویرانه متروک است! آیا از دست او
جز خوردن گرده نان کاری برمی‌آید؟

- درست نگاهش کنید، مثل این است که در تمام عمرش هرگز
آن قدر نان نخورده است که سیر بشود. ببینید چه قدر لاغر است. چه
لباس زنده‌پاره‌ای! اما کسی چه می‌داند، شاید این راهب فقیر داناتر
از این راهبان باشد که در فراوانی نعمت و رفاه و آسایش زندگی
می‌کنند.

راهب زنده‌پوش کوچکترین اعتنا و توجهی به این گفت‌وگوها
نمود. گفتم این حرفها را درباره او نمی‌زدند. او به تابوت که در هوا
آویخته شده بود نزدیک شد و چنین دعا خواند: «بون - رون، بو
- رون، میو کو، تن - چی...» اما تابوت از جای خود تکان نخورد.
راهب ادامه داد: «کیو - نای، گ - ر - به...»

درست در همین آن تابوت پایین آمد و روی تخت‌روان قرار
گرفت.

همه نفس راحت کشیدند و بازرگان توانگر که هنوز هم باور
نمی‌کرد تابوت پایین آمده و روی تخت‌روان قرار گرفته است، دستور
داد تخت‌روان را بردارند و مراسم به خاک‌سپاری را هرچه زودتر انجام
بدهند. او باز هم می‌ترسید که سحر و جادو کاملاً باطل نشده باشد.
اما تابوت حالا یک تابوت معمولی بود. راهبان به حرکت درآمدند

و بازماندگان مرده و مهمانان در صنفهای طولانی و به هم فشرده به دنبال تابوت به راه افتادند و مادر بزرگ بازرگان به طرز بسیار شایسته و ابرومندانه‌ای به خاک سپرده شد.

پس از پایان یافتن مراسم، بازرگان توانگر راهب را پیش خواند و از او پرسید که دلش می‌خواهد صومعه در کجا ساخته شود؟ اما راهب گفت که صومعه تازه‌ای نمی‌خواهد و تنها چیزی که از او می‌خواهد این است که پرستشگاه کهنه را که در حال ویران شدن و از هم پاشیدن است، تعمیر کنند. خواهش او پذیرفته شد. بازرگان عده‌ای از بنایان و درودگران و نقاشان و پیکرتراشان و دیگر هنرمندان را به آنجا برد و بزودی به جای پرستشگاه ویرانه قدیمی پرستشگاهی با تخته‌های مثبت‌کاری شده شگفت‌انگیزی ساخته شده، و ستونهایی رنگ‌آمیزی شده با لاک‌ی سرخ و آراسته به تندیسهای بسیاری از پاکان، سر برافراشت.

پرستشگاه تازه بسیاری از راهبان را به سوی خود جلب کرد. آنان آمدند و در اطراف آن کلبه‌هایی برای خود ساختند و دیری نگذشت که آنجا به صورت صومعه بزرگی درآمد. راهب پیر که در قضیه به خاک سپردن مادر بازرگان توانگر توانایی و دانایی خود را نشان داده بود و اکنون در سراسر کشور نام و آوازه بلندی یافته بود، بزرگ راهبان آن صومعه شد و صومعه زیارتگاه گشت و بسیاری از زایران از همه جای کشور به آنجا روی نمودند. پیشه‌وران و صنعتگران

سیار نیز به آنجا آمدند و بدین ترتیب در اندک زمانی شهری در اطراف پرستگاه پدید آمد و در سایه فکر بکر گربه‌ای حق‌شناس نه تنها راهب پیر از گرسنگی و بینوایی‌های یافت بلکه عده بسیاری نیز در آن شهر صاحب خانه و کاشانه و نان و آبی شدند.

راهب پیر با ماده گربه خود به خوشی و خرمی زندگی می‌کرد، اما در بهاران مدتی از صومعه بیرون می‌رفت تا در هوای آزاد و درودشت بگردد و از دیدن کوهساران سبز و خرم و پرواز پرندگان خوش آواز لذت ببرد. اما زود به خانه خود برمی‌گشت زیرا پاهایش دیگر نمی‌توانستند او را مانند گذشته این‌سو و آن‌سو ببرند. گشت و گذار هم براستی برای پیری چون او بسیار دشوار بود.

راهب پیر در مراسم به خاک سپردن مردگان شرکت می‌کرد و توصیه می‌کرد که روی تابوت را با تصویر ازدها تزین کنند و زیر لب می‌گفت: «مبادا گربه مهربانی برای کمک به دیگری و با نیت خیر بخواهد مانع به خاک سپرده شدن مرده‌ای بشود!» اما این را چنان آهسته با خود می‌گفت که کسی نمی‌توانست آن را بشنود.

ارزش یک واسطه خوب

یکی بود، یکی نبود، در زمان قدیم، که دنیا شباهتی به دنیای زمان ما نداشت، علف تا آسمان بالا می‌رفت و درختان بدشواری تا زانوی انسانها می‌رسیدند. مار هنوز چشم نداشت، اما آواز بم شگفت‌انگیزی داشت و به آواز خوش خود می‌نازید و از بامداد تا شامگاه تمرین آواز می‌کرد. در جهان آوازخوانی بهتر از او نبود. او در آوازهای سرشار از اندوه و حسرت خود، پرتو خورشید را، درخشش قطره‌های شبنم را، جادوی رنگها را، گلها را، ستارگان را که شبها فانوسهای رخشان خود را در آبی تیره آسمان روشن می‌کردند، سخن کوتاه، همه زیباییهای

جهان را که خود ندیده بود، می‌ستود. آواز او چنان غم‌انگیز و دلنشین بود که جانوران از هر سو برای شنیدن آن می‌آمدند. براستی مار آوازخوانی یگانه و بی‌همتا بود. شنوندگان آواز او آه می‌کشیدند و با همدیگر می‌گفتند: «اگر آواز دلنشین مار نبود ما نمی‌توانستیم بدانیم که دنیای ما چه قدر زیبا و دیدنی است!» اما مار این را نمی‌دانست، او تنها در عالم وهم و خیال آنها را پیش خود مجسم می‌کرد و شاید به همین دلیل بود که دنیا در آینه خیال او چنان زیبا و دوست‌داشتنی بود. مار بدین‌گونه با صدای بم خود، غم بی‌پایان خود را هم برای جنگل و همه دنیا باز می‌گفت.

در آن زمان در سرایشی تپه‌ای که چندان از آنجا دور نبود، یک کرم خاکی هم زندگی می‌کرد که دل از نقص دیگری برخوردار داشت. او چشمان درشت سیاهی داشت اما لال و بی‌زبان به دنیا آمده بود. درخشش خورشید را، پرواز پروانه‌های رنگارنگ را می‌دید و از دیدن آنها لذت می‌برد اما نمی‌توانست شادی خود را برای دیگران تعریف کند یا با آن درد دل کند و غم خود را شرح دهد. جز این کاری نمی‌توانست بکند که دنیا را با چشمانی که روز به روز درشت‌تر می‌شدند نگاه کند. جانوران دیگر به هیچ روی توجهی به او نمی‌کردند و چون او نمی‌توانست مانند مار غم خود را به آواز بلند بخواند، کسی از غم و اندوه بزرگ او آگاه نبود.

روزی، در بهاران، جیرجیرکی بی‌باک در جنگل نشیمن گرفت.



هم آواز غم‌انگیز مار را شنید و هم، چون موجود کوچکی بود، اندوه بی‌پایانی را دید که در چشمان سیاه کرم‌خاکی موج می‌زد. آنگاه فکری کرد و صبر کرد تا مار از پناهگاه خود بیرون آمد و نخستین قطعه آواز خود را خواند. پس به او نزدیک شد و گفت: آقا ماره، توجه

آواز دلنشینی داری! یقین خود را بسیار شاد و خوشبخت می‌دانی که پس از خواب دراز زمستانی خود، به روی خاک آمده‌ای!

مار آهی پر از غم از دل برآورد و گفت: ای بابا، برای من چه فرقی می‌کند که زیر خاک باشم یا روی خاک، چون همیشه در تاریکی محض به سر می‌برم. من نه زیبایی بهاران را می‌بینم و نه شکوفه کردن درختان را. من چیزی را نمی‌بینم!

جیرجیرک که از شنیدن چنین پاسخی خوشحال شده بود گفت: گوش کنید، آقا مار، من درباره شما زیاد فکر کرده‌ام. اندوهی که در آوازه‌های شماست برای کسی چون من که دل حساسی دارد، برآستی تأثرانگیز است. من می‌خواهم برای کمک به شما پیشنهادی بکنم، اما از همین حالا باید بگویم که انجام دادن این پیشنهاد کار آسانی نخواهد بود. شما اگر حاضر بشوید که از آواز دلنشین خود چشم پوشید، من می‌توانم به شما بگویم که چگونه می‌توانید زیباییهای جهان را با چشمان خود ببینید!

مار با ناباوری پاسخ داد: آقا جیرجیرک، شما حرفهای عجیبی می‌زنید. من حاضرم هرچه دارم بدهم و دو چشم بینا داشته باشم، اما به یقین کسی در این دنیا پیدا نمی‌شود که چشمان خود را که شگفت‌انگیزترین چیز جهان است به هیچ قیمتی از دست بدهد.

- هرکسی غم و درد خاصی دارد و خود را تیره‌بخت‌تر از همه می‌داند و از سرنوشت خود ناخشنود است. من بنازگی در گردشهای

خود به کرم خاکی برخورددم و با دیدن غم بی‌پایانی که در چشمهای او موج می‌زد با خود گفتم که هرگاه کرم خاکی حاضر بشود که سرنوشت خود را با سرنوشت شما عوض کند، شما هر دو خوشحال خواهید شد. شما دو چشم بینا خواهید داشت، کرم خاکی زبانی گویا.

مار سرش را تکان داد و باز هم با ناباوری گفت: باور نمی‌کنم! آیا کسی حاضر می‌شود چشمانش را با آواز عوض کند؟ چشمها بسیار گرانبهاترند. من که از چنین معامله‌ای بسیار خوشحال می‌شوم و با دیدن زیباییهای جهان غم از دست دادن آوازم را نخواهم خورد. جیرجیرک بار دیگر تکرار کرد که هرکسی غم و اندوه خاص خود را دارد و هرکس چیزی را بهتر از همه چیزها می‌داند که ممکن است دیگران ارزشی به آن ندهند. آنگاه به مار پیشنهاد کرد که واسطه معامله او و کرم خاکی بشود.

جیرجیرک پس از جلب موافقت مار به سوی کرم خاکی دوید و به او که با غم و اندوه بی‌پایان روی خاک می‌خزید گفت: آقا کرمه، غم بی‌پایانی که در چشمان شما موج می‌زند دل حساس مرا سخت به درد آورده است. من شبهای بسیار نشسته‌ام و با خود فکر کرده‌ام که چگونه می‌توانم کمکتان کنم تا از این غم رهایی پیدا کنید. گوش کنید تا فکر خود را برایتان تعریف کنم: آیا حاضرید دو چشم خود را بدهید و در عوض این امکان را پیدا کنید که غم و اندوه خود را با

یکی در میان بگذارید و بتوانید با دیگران گفت‌وگو کنید؟ من تصور می‌کنم که شما به اندازه کافی دنیا را دیده‌اید.

همه وجود کرم خاکی با شنیدن این سخن از هیجان به لرزه افتاد و چشمان سیاهش درشت‌تر شدند.

جیرجیرک ادامه داد: بی‌گمان شما هم بارها و بارها آواز دلنشین مار را در جنگل شنیده‌اید. من می‌دانم که شما چه قدر دلتان می‌خواهد با دیگران پرگویی کنید و غم و شادی خود را با جانوران دیگر در میان بnehید. آیا می‌خواهید مثل مار آواز بخوانید؟

کرم خاکی که سخت به هیجان افتاده بود سرش را به نشان قبول این پیشنهاد تکان داد.

- اگر شما قبول کنید که چشمان درشت خود را با آواز دلنشین مار عوض کنید، هم شما خوشبخت می‌شوید هم مار. می‌دانید، این کار چندان هم سخت و دشوار نیست، البته به شرطی که مار هم موافقت بکند.

کرم خاکی برای نشان دادن موافقت خود مژه‌هایش را چنان تند به هم زد که جیرجیرک سرش گیج رفت.

- البته راضی کردن کسی به چشم پوشیدن از آوازی چنان دلنشین و شورانگیز کار آسانی نخواهد بود اما اگر شما اجازه بدهید که من واسطه این معامله باشم می‌توانم به شما قول بدهم که بزرگترین آرزوی‌تان را برآورده کنم.

چون کرم خاکی سرش را به نشانه پذیرفتن این پیشنهاد تکان داد، جیرجیرک از خوشحالی دستهایش را به هم کوفت و گفت: پس با هم توافق کردیم!

چهره کرم خاکی از شادی درخشید. جیرجیرک خواست برود اما هنوز چندان دور نشده بود که بازگشت و به کرم خاکی گفت: البته شما هم تأیید می‌کنید که بسیار طبیعی است که من به عنوان واسطه، در کاری چنین دشوار پاداش کوچکی از شما بخواهم!

کرم خاکی به اشاره چشم به جیرجیرک فهماند که حرف او را تأیید می‌کند.

جیرجیرک گفت: می‌دانید، من خیلی دلم می‌خواهد یک بار هم شده چون مار آواز بخوانم. وقتی شما چشمانتان را می‌دهید که آواز مار را بگیرید، آقا کرم خاکی، من مزد و پاداشی از شما نمی‌خواهم جز اینکه شما آواز او را برای مدت بیار کمی در اختیار من بگذارید، هر وقت خواستید به من بگویید تا بی‌درنگ آن را به شما بدهم!

جیرجیرک، پس از آنکه موافقت کرم خاکی را در چشمان درشتش خواند به نزد مار دوید و دیری نکشید که دو جانور بدبخت موهبتی را که خداوند به هریک از آنان داده بود با هم معاوضه کردند. مار چشمان درشت و غمزده کرم خاکی را گرفت و کرم خاکی آواز او را. اما کرم خاکی طبق موافقت قبلی آواز مار را برای اندک مدتی به عاریه به جیرجیرک داد. او که مدتها صبر کرده بود می‌توانست

باز هم صبر کند. جیرجیرک که آواز مار را عاریه گرفته بود خواست بی‌درنگ آن را آزمایش کند. آواز مار بسیار طولانی بود و جیرجیرک می‌بایست برای بلعیدن آن شتاب ورزد. در این فرآیند اندکی از بی‌بودن آواز مار کاسته شد اما زیبایی آن همچنان باقی ماند. چندین روز جیرجیرک به صدای بلند آواز خواند و بزودی در همه‌جا چون آوازخوانی بی‌مانند شناخته شد.

هرچه زمان بیشتر می‌رفت جیرجیرک کمتر دلش می‌خواست آواز را از خود جدا کند. تنها هر از چند گاهی به نزد کرم خاکی می‌رفت و به صدایی دلنشین به او می‌گفت: آقا کرم خاکی، اجازه می‌دهید که باز هم چند روزی آوازتان پیش من بماند؟ خوب، خیلی متشکرم که موافقت کردید. متشکرم! و از آنجا می‌رفت.

کرم خاکی که صدا نداشت نمی‌توانست فریاد بزند: «آواز مرا پس بدهید!» حتی نمی‌توانست نگاه سرزنش‌آمیزی به روی او بیندازد، چون چشمانش را به مار داده بود.

از آن زمان است که کرم خاکی هر وقت آواز جیرجیرک را می‌شنود از زیر خاک به روشنایی می‌آید تا او را دنبال کند. اما از این کار کوچکترین سودی نمی‌برد، زیرا نمی‌تواند با جیرجیرک حرف بزند و جیرجیرک وانمود می‌کند که او را نمی‌بیند. بدین ترتیب کرم خاکی از آغاز تابستان تا فرارسیدن بادهای و توفانهای پاییزی، زمین را می‌کند، دنبال آواز جیرجیرک می‌دود و در مردابها و چاله‌ها به

انتظار می‌نشیند که شاید جیرجیرک دلش به حال او بسوزد و آوازش
را پس بدهد.

اوراشیما

روزگاری ماهیگیری به نام «اوراشیما» با پدر و مادر خود در دهکده کوچکی زندگی می‌کرد. کلبه آنان اندکی دور از دهکده دریای تخته سنگ بلندقانی که روی دریا خم گشته بود، قرار داشت و در نزدیکی آن جنگل صنوبری گسترده شده بود. هر وقت هوا خوب و دریا آرام بود اوراشیما از پگاه به دریا می‌رفت و دیر یا زود برگشتش از دریا بستگی به صیدش داشت. گاه می‌شد که شامگاهان به خشکی باز می‌گشت و در چنین مواقعی پدر و مادرش به کنار دریا می‌رفتند و با نگرانی و ناشکیبایی بسیار دریا را برای دیدن زورق پسرشان با نگاه

می‌کاویدند و با خود می‌گفتند: «کاش او ماهی بسیار گرفته باشد که فردا به بازار ببریم.»

در یکی از بامدادان زیبای بهاران که ابری در آسمان لاجوردی دیده نمی‌شد و نسیمی گرم جنگل صنوبر را نوازش می‌کرد، اوراشیما به دریا رفت، بدین امید که هرچه زودتر ماهی فراوان بگیرد و زودتر از روزهای دیگر به ساحل برگردد و برود در دهکده ساعتی با دوستان خود گپ بزند، زیرا مدتی بود که فرصت دیدن یاران خود را پیدا نکرده بود. اما این امید او برآورده نشد. او چند بار دام در دریا انداخت ولی هر بار که آن را بالا کشید دید صیدی در دامش نیفتاده است. روز از نیمه گذشت و او صیدی نکرد. بر آن شد که بار دیگری هم بخت خود را بیازماید و هرگاه باز هم صیدی در دامش نیفتاد، لنگر برگردد و به ساحل بازگردد، زیرا یقین پیدا می‌کرد که آن روز بخت از او روی برگردانیده است.

اما این بار چنین نمود که بخت به روی او لبخند زد، زیرا وقتی خواست دام را به روی قایق بکشد آن را بسیار سنگین یافت. با همه نیرو و توان خود دام را بالا کشید و صیدی را که در آن افتاده بود دید. سینه‌ماهی‌ای بود که اوراشیما تا آن روز مانندش را ندیده بود. نه تنها بسیار درشت‌تر از سینه‌ماهیانی بود که تاکنون صید کرده بود بلکه چنان زیبا بود و می‌درخشید که چشمان اوراشیما را خیره کرد.

از ماهی پرتو سیم فامی می تابید و چون پرتو خورشید بر فلسهای او می افتاد همه رنگهای رنگین کمان بر آنها می درخشید. اما از همه اینها دیدنی تر چشمان او بود، که با نگاهی چنان سرشار از اندوه و درد به اوراشیما خیره شده بود تا جایی که اوراشیما دلش نیامد او را بکشد. او با خود گفت حیف است چنین ماهی زیبایی در بازار فروخته شود. از این روی با دقت و احتیاط بسیار او را از دام بیرون آورد و دوباره در آب انداخت. ماهی چون آذرخشی موجهها را شکافت و در دریا فرورفت، اما بزودی بازگشت و نگاهی سرشار از سباس و حق شناسی به اوراشیما انداخت و آنگاه دوباره در ژرفای آب ناپدید گشت.

اوراشیما، که در افکار عجیبی غرق شده بود، پاروها را به دست گرفت و به سوی ساحل برگشت اما نتوانست خواهش و التماسی را که در نگاه ماهی به دام افتاده دیده بود، فراموش کند. او تصمیم گرفت که درباره صید عجیب خود با کسی حرف نزند، زیرا نه تنها کسی حرف او را باور نمی کرد بلکه او را ریشخند می کردند که چنان ماهی عجیبی را دوباره به دریا انداخته است.

پدر و مادر اوراشیما در کنار دریا به انتظار بازگشت او ایستاده بودند و چون پسرشان را چنان غمزده و افسرده دیدند، آن را حمل بر این کردند که آن روز صیدی نکرده بود. او را دلداری دادند و گفتند غم مخور شاید فردا بخت با تو یار باشد.

فردا نیز هوا بسیار خوب بود و اوراشیما از سپیده‌دمان در قایق خود نشست و به میان دریا رفت. او ساحل را می‌نگریست و می‌دید که اندک اندک تخته سنگ و کلبه‌شان از دید او ناپدید می‌شوند. چون



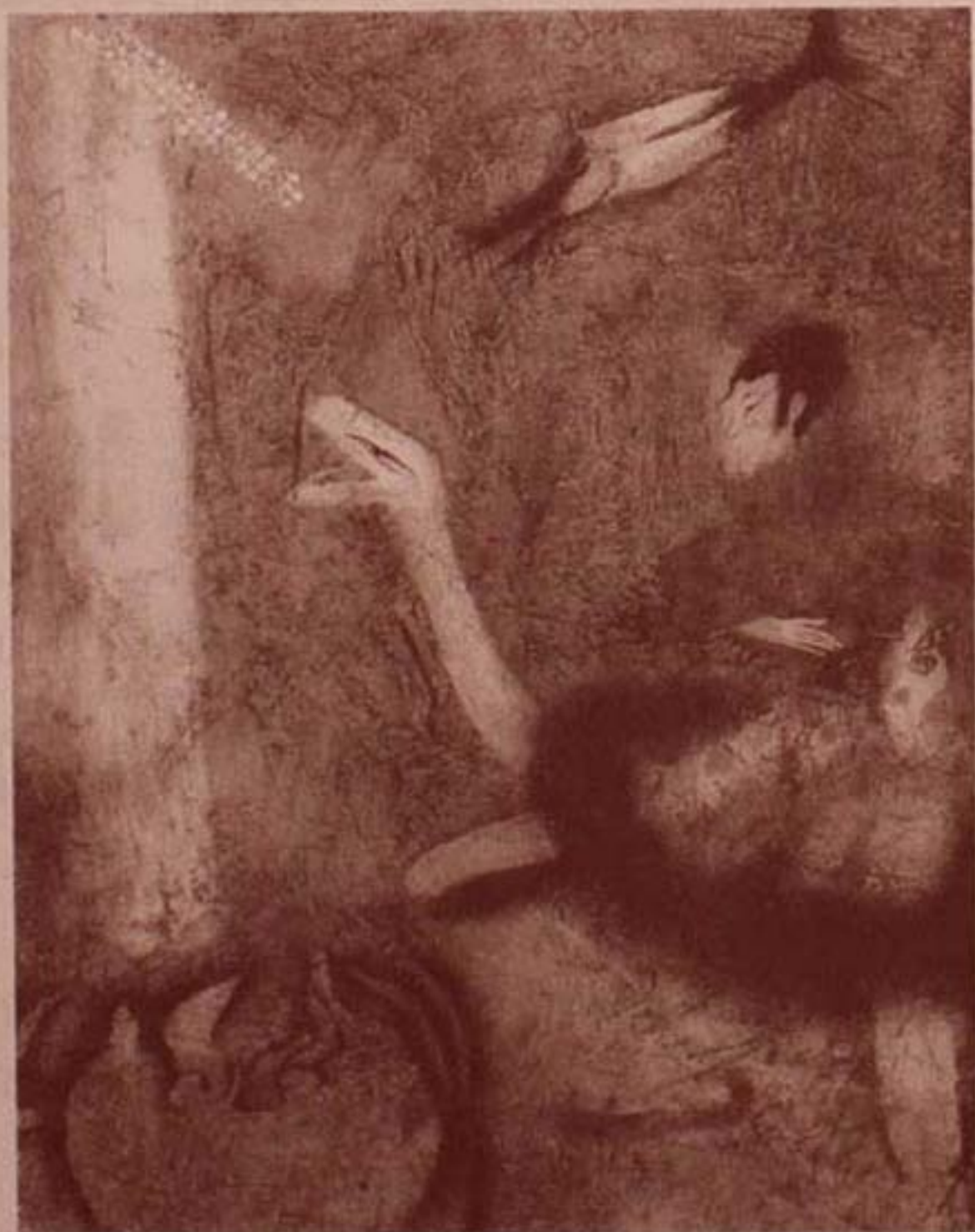
به میانه خلیج کوچک رسید لنگر انداخت و آماده شد که دامهای

خود را به دریا بیفکند، اما ناگهان شنید که یکی او را به نام صدا می‌کند: اوراشیما! اوراشیما!

اوراشیما سخت به حیرت افتاد. دور و برش را نگاه کرد، چه کسی در میان موجهای دریا می‌توانست او را صدا کند. او هرچه نگاه کرد جز لاک‌پشت دریایی بزرگ که بسرعت به سوی زورق او شنا می‌کرد کسی را ندید. آیا همین لاک‌پشت او را صدا کرده بود؟ لاک‌پشت پس از آنکه خود را به کنار قایق رسانید سرش را از آب بیرون آورد و به صدای انسانی به او گفت: اوراشیما، سرور همه دریاهای که در کاخ خود در ژرفای دریا نشسته است و همه دریاهای قلمرو فرمانروایی اوست مرا پیش تو فرستاده است. دیروز تو یگانه دختر او را از مرگ رهایی بخشیدی، از این روی سرور همه دریاهای تو را به کاخ خود، که تا امروز هرگز انسانی وارد آن نشده است، دعوت می‌کند. بیا بر پشت من بنشین تا من تو را به آنجا ببرم.

اوراشیما چنان متحیر شد که خیلی طول کشید تا حرفهای لاک‌پشت را فهمید، اما هنوز دودل بود و نمی‌توانست به او اعتماد کند.

لاک‌پشت با دیدن تردید او گفت: مترس، لاک من به قدر کافی بزرگ است و تو می‌توانی با خیال راحت بر آن بنشینی. از موجهای دریا هم مترس، آنها راه را به روی ما باز خواهند کرد و تو حتی خیس هم نخواهی شد. بیا برویم، سرور دریاهای و دختر او در انتظار



تو هستند!

این فکر که او نخستین کسی خواهد بود که کاخ زیردریایی سرور همه دریاها را می‌بیند و با خود او هم دیدار می‌کند، برآستی برای اوراشیما بسیار هیجان‌انگیز و تحریک‌کننده بود، از این روی تردید و دودلی را کنار نهاد و قایق خود را ترک گفت و بر پشت لاک‌پشت که بیش از تصور او بزرگ بود، جای گرفت.

لاک‌پشت بنای شنا کردن نهاد. آب کنار می‌رفت و کوجه می‌داد و برای آن دو گذرگاه باریکی ایجاد می‌کرد. لاک‌پشت هم در همان حال که در آب فرو می‌رفت به اوراشیما چنین می‌گفت: من باید به تو بگویم که دختر سرور همه دریاها تنها سالی یک‌بار حق دارد در اطراف کاخ گردش کند. در آن روز او به صورت سیمینه‌ماهی در می‌آید و ما در برابر درهای کاخ شنا می‌کنیم. من یکی از گیس‌سفیدان او هستم. دیروز هم همین‌طور بود، اما شهدخت به جای آنکه مثل همیشه در اطراف کاخ بگردد هوس کرد که از آن دور شود، من کوشش بسیار کردم که او را از این کار بازدارم، اما کوششهای من بی‌فایده بود و او اندرز مرا نشنید و پیش از آنکه من بتوانم او را از تصمیم خود منصرف گردانم او شتابان بالا رفت و بزودی از چشم من ناپدید گشت. من چه قدر هم ترسیدم، زیرا شهدخت بسیار ناآزموده است و کوچکترین اطلاعی از خطرهایی که در دریا در کمین ما هستند، ندارد. او با دلهره و پریشانی بسیار بازگشت، اما خود را خوشبخت

می‌شمرد که در دام مرد مهربانی چون تو گرفتار شده بود.

در این میان آن دو به باغچه‌ای غرق در زیباترین گل‌های دریایی رسیدند و ناگهان کاخ سرور همه دریاها در میان گردابهایی، که آن را در میان گرفته بودند، پدیدار گشت.

و ه که چه شگفت‌انگیز بود آن کاخ! در آن را با زیباترین مرجانهای سرخ ساخته بودند و سقفش را با روشن‌ترین صدفها. ستونهای کاخ را با درشت‌ترین و سفیدترین مرواریدهایی که در دل دریا پنهان شده‌اند، آراسته بودند. از ساختمان کاخ پرتو نیلگونی بیرون می‌تابت که اوراشیما نتوانست پی به ماهیت آن ببرد.

اوراشیما روی به پشت سر خود برگرداند، اما امواج در پشت سر او دوباره به هم پیوسته بودند. ماهیانی که پرتو سیمینی از خود می‌پراکندند، این سو و آن سو می‌دویدند. در برابر در ورودی کاخ ازدحام عجیبی بود. ماهیان بزرگ و کوچک، عنکبوتان دریایی، ستارگان دریایی، مرکب ماهیان، خرچنگها و ملغهای دریایی می‌رفتند و می‌آمدند. اما شگفت‌انگیزتر این بود که همه آنان در آستانه در ورودی کاخ تغییر قیافه می‌دادند. آنها که وارد کاخ می‌شدند به چهره انسان در می‌آمدند و روی لباسهای خود تصویر جانوران دریایی را داشتند که در کنار در ورودی کاخ از جلد آنها بیرون می‌آمدند. این تصویرها را با نقاشی کرده بودند و یا سوزن‌دوزی. اما کسانی که از کاخ بیرون می‌آمدند به چهره انسان بودند که در آنجا تغییر قیافه می‌دادند و به

جهره ماهیان، ستارگان دریایی و غیره درمی آمدند.

چون اوراشیما و لاک پشت به در کاخ رسیدند، همه به احترام آن دو کنار رفتند، لاک پشت هم به نوبه خود از جلد لاک پشت بیرون آمد و ناگهان اوراشیما در برابر خود گیس سفیدی دید که به روی او لبخند می زد و تصویر سوزن دوزی شده لاک پشتی همه جای جامه اش را پوشانده بود.

لاک پشت - نه، بهتر است بگوییم گیس سفید - گفت: رسیدیم... امروز در اینجا جنب و جوش بیشتری از روزهای دیگر دیده می شود. زیرا این خبر در همه دریاها بخش شده است که ما مهمان عزیزی از قلمرو انسانها را به اینجا می آوریم. سرور دریاها و دختر او جشن بزرگی به افتخار شما برپا کرده اند. بیا زودتر برویم و مهمانداران بزرگوار خود را زیاد در انتظار نگذاریم.

آن دو از حیاط کاخ گذشتند، گروهی که در آنجا گرد آمده بودند در برابر آنان سر تعظیم فرود آوردند. سپس اوراشیما و راهنمایش وارد ساختمان اصلی کاخ شدند. این ساختمان در شکوه و زیبایی کمتر از دروازه ورودی کاخ نبود. آن را با سنگهای عجیبی تزیین کرده بودند که اوراشیما نتوانست شکل آنها را بشناسد، زیرا پرتو نیل فام تندی از آنها بیرون می تافت و اطراف کاخ را چون روز روشن می گردانید. دم در ورودی پنج بانوی درباری با کیمونوهایی که صورت سیمینه ماهی بر آنها نقش شده بود، ایستاده بودند. آنان مرد جوان و لاک پشت -

گیس سفید شهدخت - را در میان گرفتند و از سرسراهای طولانی به تالار بزرگ پذیرایی بردند. شهدخت و همراهانش در آنجا منتظر آنان بودند. دختر سرور همه دریاها تنهاکسی بود که جامه‌ای از ابریشم سفید ساده بی هیچ نقش و نگاری در بر کرده بود. اما با هر حرکتی که می‌کرد چینهای پیراهنش چون کفهای سفید دریا می‌درخشیدند و برق می‌زدند. دختر به شادمانی به اوراشیما سلام کرد و خوشامد گفت و با چشمانی که از هیجان پر از اشک شدند، از او سپاسگزاری کرد که زندگی دوباره به وی بخشیده است. سپس دست او را گرفت و از تالارهای متعدد گذراند و برد که به سرور همه دریاها معرفی کند. سرور همه دریاها چنان شکوه و جلالی داشت که کسی حق نداشت چهره او را ببیند، از این روی در این جشن هم در پس پرده‌ای بسیار کلفت و آراسته به مرواریدهای بسیار درشت نشسته بود و روی از همگان پنهان کرده بود. صدایی از پس پرده برخاست و از طرف سرور همه دریاها از اوراشیما سپاسگزاری کرد که زندگی دوباره به دختر دلبد او بخشیده بود. آنگاه سرور دریاها اجازه داد که جشن آغاز شود.

صدای شیوری در تالارها طنین انداخت. از چهار طرف تالار درهایی باز شدند و خدمتکاران برای هر یک از مهمانان میز کوچکی از صدف آوردند و روی هر یک از آنها سینی‌ای از بهترین و خوشمزه‌ترین غذاها نهادند. دختر سرور دریاها اوراشیما را برد و در صدر مجلس

نشانده. همه سرگرم خوردن گیاهان دریایی و خیارهای^۱ دریایی شدند. شهدخت در گفت‌وگو با مهمان گرامی خود باز کرد و طرز زندگی در کاخ دریاها و عادات و خلق و خوی هریک از مدعوین را برای او تعریف کرد. گفت: چنانکه می‌بینی همه ساکنان دریا در خانه ما با یکدیگر دیدار می‌کنند و با هم در صلح و صفا و دوستانه به گفت‌وگو می‌پردازند. کوسه با ماهی فود^۲ و ستاره دریایی و عنکبوت دریایی با خیار دریایی گل می‌گویند و گل می‌شنوند. حال آنکه بیرون از اینجا، در روی دریا دشمن بی‌امان یکدیگرند. در کاخ ما همه با هم دوست و برابرند. قانون ما چنین حکم می‌کند!

پس از آن شهدخت سخن خود را با این جمله به پایان رسانید: امیدوارم که در اینجا، پیش ما، به تو خوش بگذرد.

پس از شام، نوازندگان در گوشه‌ای از تالار جای گرفتند و با سازهای خود که صدفهایی بودند که به بهترین نحوی برایشان تنظیم شده بود، به نواختن آهنگ رقص پرداختند. به اشاره دختر سرور همه دریاها مهمانان یکی پس از دیگری بلند شدند و در برابر حاضران مجلس سر فرود آوردند و هریک به رقصی که خاص خود او بود،

۱ خیار دریایی یا هولوتوری (Holothurie) از خاربشان دریایی است که در خاور دور کونش را می‌خورند و آن را بسیار لذیذ می‌دانند.

۲ ماهی فود (به انگلیسی code و به فرانسوی Morue) ماهی بزرگتی است که در دریاها سرد رنگی می‌کند. خاصه میان ارض جدید و ابلند. در تابستان به شکار او می‌روند و از کب آن روغنی بیرون می‌کشند که نیروبخش است. م.

پرداخت. لاک‌پشت آرام و آهسته می‌رقصید. مارماهیان نیم‌دایره می‌زدند و اندامهای باریک خود را پیچ و تاب می‌دادند. خرچنگان پس‌پسکی می‌رقصیدند. اما رقص ماهیان کوچک برنده از همه جالبتر بود و همه برای آنان دست زدند و تشویق کردند، آنان ضمن رقص به آهنگ موسیقی به هوا می‌پریدند و استینه‌های بلند کیمونوی خود را با حرکتی پرلطف و جالب تکان می‌دادند.

مدتی طول کشید که همه مهمانان به نوبه خود رقصیدند. سرانجام همه حاضران مجلس به صف ایستادند و دست یکدیگر را گرفتند و با هم رقصیدند. دختر سرور دریاها از اوراشیما دعوت کرد که با او به دیدن کاخ برود. آن دو بی‌آنکه رقصان شادمان متوجهشان بشوند، تالار را ترک گفتند. شهدخت، اوراشیما را پس از گذراندن از سراسراهای طولانی و باز کردن درهای بسیار به اتاقهای مختلف کاخ برد. اتاقها یکی زیباتر و باشکوه‌تر از دیگری بود و پنجره‌های هر یک به دورنمایی خاص باز می‌شد. در هر یک از آن اتاقها شهدخت به اوراشیما تعریف می‌کرد که چه ناحیه‌ای از دریا را و قلمرو کدام یک از جانوران را می‌بیند.

اوراشیما، همچنان‌که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، ناگهان با خود گفت که خیلی وقت است که او در ژرفای دریاست حالا ممکن است نزدیک غروب آفتاب، شاید هم صبح فردا باشد و یقین پدر و مادرش سخت نگرانند که او هنوز به خانه برنگشته است. با این

اندیشه غم دوری از دهکده زادگاهش دلش را فشرد و به درد آورد و با خود گفت که حالا دیگر بهتر است برگردد.

دختر سرور دریاها احساس کرد که حواس اوراشیما در جای دیگر است و سبب افسردگی و غمگینی او را پرسید و چون اوراشیما به او گفت که باید به خانه خود برگردد، بسیار غمگین شد و با چشمانی پر از اشک به او گفت:

- حیف! من امیدوار بودم که پیش ما آن قدر به تو خوش می‌گذرد که برای همیشه پیش ما می‌مانی. در اینجا همه مهربانند و تو را به دیده تکریم و احترام نگاه می‌کنند. درست فکر بکن، شاید حالا دیگر از زمین خوشتر نیاید.

اوراشیما از این حرفها به حیرت افتاد و بسیار متأسف شد که اسباب تأثر و غم و اندوه شهدخت شده است، اما آرزو و علاقه او برای دیدن پدر و مادر خود، آفتاب، دهکده زادگاهش و دوستانش بیشتر از هر چیز دیگری بود. از این روی با ادب بسیار از دعوت شهدخت سپاسگزاری کرد و خواست که از او دلگیر نشود زیرا انسان است و احساس می‌کند که به دنیای انسانها تعلق دارد.

شهدخت گفت: اگر تو این قدر علاقه‌مندی که به خانه خود برگردی من تو را در این جا نگه نمی‌دارم، اما یک دقیقه صبر کن، می‌خواهم هدیه‌ای به عنوان یادگار به تو بدهم.

دختر سرور همه دریاها دست اوراشیما را گرفت و او را به

زرفترین جای کاخ، به تالاری که گنجهای پدرش در آنجا نهاده شده بود، برد. در آنجا تا چشم کار می‌کرد مروارید و گوهرهای گرانبها روی هم انباشته شده بودند، اما شهدخت از کنار همه آن گوهرهای گرانبها گذشت و از گوشه‌ای جعبه‌ای چوبی برداشت و آن را به طرف اوراشیما گرفت و گفت:

- تو شاید بتوانی در روی زمین به اندازه همه اینها گنج پیدا کنی، من هم می‌توانم هر قدر مروارید و در و مرجان که بتوانی با خود ببری به تو بدهم، اما می‌خواهم چیزی به تو بدهم که از همه گنجها گرانبهاتر است، زیرا من دلم می‌خواهد که تو در آن بالا، در روی زمین هر چه دلت می‌خواهد داشته باشی. این جعبه را بگیر. در این جعبه گوهر دریایی بی‌مانندی است، گرانبهاتر از همه گنجهای جهان، زیرا می‌تواند هر چه بخواهی برای تو آماده کند. در زیر این جعبه دریچه کوچکی است که کافی است تو هر چه را که دلت می‌خواهد زیر لب آهسته به آن بگویی و بعد سه بار دستهایت را به هم بزنی تا هر چه را که آرزو بکنی در برابرت پیدا کنی. اما یک چیز را نباید هرگز فراموش بکنی و آن این است که اگر دلت می‌خواهد همیشه خوشبخت باشی هرگز نباید در این جعبه را باز کنی!

اوراشیما از شهدخت تشکر کرد و او را ترک گفت. لاک‌پشت را در تالار رقص پیدا کرد. همه مهمانان تا دم در، برابر او به صف ایستادند و بدرودش گفتند. در استانه در، گیس سفید دوباره به جلد

لاک پشت رفت و اوراشیما که جعبه چوبی را به دست داشت بر پشت او نشست.

موجهای دریا کنار رفتند و کوچه دادند و گذاشتند که روشنایی روز به سوی آن دو بیاید. پس از آنکه در ساحل دریا به روی آب آمدند لاک پشت با اوراشیما خداحافظی کرد و به او گفت: خداحافظ اوراشیما گاهی به یاد دختر سرور همه دریاها باش! و آنگاه به زیر آب رفت و ناپدید گشت.

چون اوراشیما دور و بر خود را نگاه کرد از تعجب بر جای خود خشک شد. همه چیز و همه جا هم به نظرش آشنا بود و هم غریب می نمود. خلیج کنار دهکده زادگاهش را، تخته سنگ قائم کنار دریا را شناخت، اما در جایی که کلبه پدر و مادرش قرار داشت، اکنون جز ریگ و ماسه چیزی دیده نمی شد. جنگل صنوبر هم بزرگتر و انبوهتر شده بود. اوراشیما که از این وضع هیچ سر در نمی آورد به طرف دهکده رفت. راهی را که به آنجا می رفت علف پوشانده بود، گفتی از مدتها پیش کسی از آن راه نرفته بود. دهکده هم کاملاً تغییر کرده، دهکده دیگری شده بود. خانه ها بزرگتر و زیباتر بودند و بر شمارشان افزوده شده بود. اوراشیما در آنجا به چهره آشنایی برنخورد، همه کسانی را که می دید برایش ناشناس بودند. یکی از آنان در برابر او ایستاد و از او پرسید:

- جوان از کجا می آیی و دنبال چه کسی می گردی؟

اوراشیما نام خود را به او گفت.

مرد ناشناس گفت: اوراشیما؟ نام عجیبی است. اما تا جایی که

من اطلاع دارم در دهکده ما کسی بدین نام نبوده است!

کم‌کم عده بیشتری از ساکنان دهکده دور جوان بدبخت جمع

شدند و با چشمان شگفت‌زده نگاهش کردند و با همدیگر پیچ‌پیچ

کردند که: «این مرد بیگانه آدم عجیبی است. با اینکه کسی در اینجا

او را نمی‌شناسد، می‌گوید که اهل ده ماست!»

سرانجام تصمیم گرفتند که پیش راهب صومعه‌ای که در آن سوی

دهکده بود، بروند و حل مسئله را از او بخواهند.

راهب از دیدن جمعیتی انبوه که به صومعه آمد بسیار متعجب

شد و پس از آنکه داستان عجیب مرد جوان را بدقت شنید گفت:

- اوراشیما، اوراشیما؟... من چنین کسی را نمی‌شناسم. اما این

نام به نظرم آشناست صبر کنید من کمی فکر کنم!

راهب پس از تفکر بسیار گفت: یادم آمد، من در دفاتر ثبت

اخبار و وقایع روزانه که از راهب پیشین صومعه به من رسیده است

این نام را دیده‌ام. اوراشیما ماهیگیری بوده است که بامدادی که هوا

صاف بود و دریا آرام برای صید ماهی به دریا رفته بود و دیگر

برنگشته بود، تنها قایق او را که در میان خلیج لنگر انداخته بود، پیدا

کرده بودند. اما ای مرد جوان تو نمی‌توانی همان اوراشیما باشی، زیرا

واقعه‌ای که گفتم سیصد سال پیش اتفاق افتاده است.

اوراشیما دریافت که زمان در قلمرو فرمانروایی سرور دریاها بسی کندتر از روی خاک می‌گذرد. او سرگذشت خود را برای کسانی که با او به نزد کشیش آمده بودند تعریف کرد و به آنان گفت که چگونه دختر سرور همه دریاها در دام او افتاد و او آزادش کرد، چگونه به قعر دریا رفت و چگونه دختر سرور همه دریاها در موقع خداحافظی جعبه سحرآمیزی به او هدیه کرد.

اوراشیما همچنان که این حرفها را می‌زد با خود اندیشید که بد نیست همسایگان تازه‌اش را که یقین فرزندان دوستان قدیمش هستند به غذایی مهمان کند. جعبه را برگرداند و دهانش را به دریچه پایین آن نهاد و چنین زمزمه کرد: «دلم می‌خواهد غذای خوشمزه‌ای برای راهب محترم و دوستان تازه‌ام آماده شود!» سپس سه بار دستهایش را به هم کوفت. همان‌دم در برابر هر یک از آنان میز کوچکی نهاده شد و به روی هر میزی سینی‌ای پر از غذاهای خوشمزه قرار گرفت. کسانی که در آنجا بودند از حیرت بر جای خود خشک شدند و از اوراشیما تشکر کردند و به اصرار از او درخواستند باز هم از دیدنیهای قعر دریا با آنان حرف بزنند. راهب کاغذ و قلم و دوات آورد و در همان جا این داستان عجیب را در دفتر وقایع روزانه صومعه یادداشت کرد.

اوراشیما به کنار دریا، آنجا که پیشترها پدر و مادرش خانه داشتند، رفت و از جعبه کوچک خواست که کلبه‌ای درست مانند کلبه‌ای که

پدر و مادرش سیصد سال پیش داشتند، برای او پدید آورد. او در آن کلبه مانند سیصد سال پیش زندگی می‌کرد. دیگر به ماهیگیری نمی‌رفت، زیرا هم از به دام انداختن دوستان دریایی خود تنفر داشت و هم احتیاجی به صید ماهی نداشت. جعبه سحرآمیز همه نیازمندیها و آرزوهای او را برمی‌آورد. اوراشیما فرصت رفتن به دریا را هم پیدا نمی‌کرد زیرا مردم از دور و نزدیک به دیدنش می‌آمدند و می‌خواستند از زبان خود او سرگذشتش را بشنوند. اوراشیما همه را با رویی گشاده پذیرایی می‌کرد و فقیران و تنگدستان را همیشه با دستهای پر و گاه با جامه‌های نو به خانه‌هایشان برمی‌گردانید.

بزودی داستان، ماهیگیری که در ژرفای دریا به دیدن سرور همه دریاها رفته بود و با دست و دلبازی بسیار به تنگدستان و بی‌چیزان کمک می‌کرد، به گوش ناظر مالی ناحیه هم رسید. او که داستان را بسیار عجیب و باورنکردنی یافت و با خود گفت: «این ماهیگیر بی‌گمان جادوگری است بدجنس و نیرنگ‌باز!» و دو مأمور خود را دستور داد که به دهکده ماهیگیران بروند و تحقیق کاملی بکنند و معلوم دارند که آن ماهیگیر مردی است شیاد و حقه‌باز یا نافرمان و یا ساحر و جادوگر؟

مأموران در تخت‌روان نشستند و پس از سه روز مسافرت به کلبه اوراشیما در کنار دریا رسیدند. اوراشیما با احترام و ادب بسیار به آن دو سلام و خوشامد گفت و انگاه تعریف کرد که در کاخ زیر آبها

چه دیده بود.

مأموران با ناباوری به حرفهای او گوش کردند و سرشان را تکان دادند و سرانجام یکی از آن دو روی به اوراشیما کرد و گفت:

- آیا این جعبه پول هم می‌تواند بسازد؟

اوراشیما پاسخ داد که: شهدخت گفته است گوهری در آن است که گرانترین چیز جهان است زیرا می‌تواند هر چیزی فراهم کند. پس باید پول هم بتواند بسازد. اوراشیما در برابر جعبه مقداری پول نقره آرزو کرد و سه بار دستهایش را به هم کوفت. ناگهان تلی از پولهای نقره در برابر مأموران پدید آمد.

آنگاه مأمور سالمند گفت: در کشور ما تنها امیر حق سکه زدن دارد. تو خلاف قانون عمل کرده‌ای و من بدین دلیل جعبه تو را مصادره می‌کنم. هم اکنون خواهیم دید که آیا گوهری دریایی در این جعبه است یا تو سحر و جادو به کار برده‌ای که آن هم ممنوع است. اوراشیما نگران و هراسان گشت و به التماس از مأموران خواست که در جعبه را نگشایند، زیرا دختر سرور همه دریاها این کار را ممنوع کرده بود.

دو مأمور در پاسخ او گفتند: ما به دستور ناظر مالی مأموریت داریم که هر چیزی را بدقت بررسی کنیم. آنچه برای ما ارزش و اهمیت دارد دستور ناظر مالی ناحیه است نه حرف بیجای ماهی و دختری ناشناس!

دو مأمور با تمام نیروی خود کوشیدند که در جعبه چوبی را باز کنند و چون سرانجام در آن باز شد، در درون آن جعبه دیگری یافتند که با مرواریدهای گرانبها آراسته شده بود. مأموران آن را بیرون آوردند و هر طرف آن را بدقت واریسی کردند.

اوراشیما در برابر آن دو مأمور خود را بر خاک انداخت و التماس کرد: بازش مکنید! بازش مکنید!

دو مأمور نیازی به باز کردن آن پیدا نکردند زیرا در آن خود به خود بالا پرید و نخست نوری آبی رنگ و بعد بخاری سفید از جعبه بیرون پرید. در همین دم سکه‌های نقره هم دود شدند و به آسمان رفتند و چون بخار به صورت اوراشیما خورد ناگهان چهارماش دگرگون گشت. هزاران چین و چروک صورتش را پوشاندند و موهای سرش سفید شدند و پوست دستهایش پرچین و چروک گشت. او به یک چشم به هم زدن پیر شد و افتاد و مرد.

مأموران هراسان به سوی پریدند و جعبه را پایین انداختند. از درون جعبه ریگ و ماسه بیرون ریخت، چندان ریگ و ماسه بیرون ریخت که جعبه سحرامیز و کالبد بی‌جان اوراشیما و دهکده و صخره قائم و جنگل صنوبر و مأموران در زیر آن مدفون و ناپدید گشتند.

سرگذشت مرد حصیر باف

روزی روزگاری شهری بود و در آن شهر جمعیتی عظیم از توانگران و تنگدستان، صنعتگران چیره‌دست و بازرگانان و پیشه‌وران زندگی می‌کردند. در آنجا هم مثل هر شهر دیگری در جهان آدم تنبل و بی‌کار و بی‌عار کم نبود که نه خانه و کاشانه‌ای داشتند و نه نان و آبی. با تمام این تنوع و اختلاف، همه ساکنان شهر، چه توانگر چه فقیر، چه آنان‌که از بگه تا شامگاه دمی آرام و قرار نداشتند و کار می‌کردند و چه آنان که جز اتلاف وقت و عمر خود کاری نمی‌کردند، در یک مورد متفق‌القول و هم‌رأی بودند و آن مورد این بود که می‌گفتند

در بیرون شهر حوادث مشکوکی اتفاق می‌افتد و اطراف شهر امن نیست. بارها اتفاق افتاد که پیشه‌وری به دهکده نزدیکی می‌رفت اما دیگر پیدایش نمی‌شد و معلوم نمی‌گشت چه بر سرش آمده بود. بار دیگر، یکی با قیافه‌ای هراسان و چشمانی از وحشت از حدقه بیرون افتاده، رنگ و روی پریده و تنی لرزان به شهر باز می‌گشت و به خانه خود می‌خزید و خود را در آن زندانی می‌کرد و دیگر نه به گردش در هوای آزاد رغبتی نشان می‌داد و نه از دیدن زیباییهای طبیعت لذت می‌برد، به زیارت سی و سه پرستشگاه «کانون»^۱، ایزد بانوی بخشنده و مهربان، هم نمی‌رفت. همسایگانش نمی‌توانستند کلمه‌ای از دهان بسته او بیرون بکشند و او در برابر پرستشهای آنان تنها بدین اکتفا می‌کرد که سرش را به نشان نفی تکان بدهد. همه حدس می‌زدند، بلکه یقین داشتند که او با حادثه هراس‌انگیزی روبه‌رو شده بود، اما هیچ‌کس نمی‌توانست به هیچ حيله و ترفندی او را به حرف زدن وادارد.

شامگاهان که همسایه‌ها در چایخانه‌ها جمع می‌شدند و چینی می‌کشیدند، هرکسی داستانی درباره ناامنی اطراف شهر تعریف می‌کرد و درباره آن حدسی می‌زد. کسی گمان نمی‌کرد که دسته‌ای از راهزنان در اطراف شهر کمین کرده است، زیرا در این صورت خبر آن به گوش همه می‌رسید. از طرف دیگر هرگز مال کسی را نندزدیده

1. Cannon.

بودند. همیشه صحبت از چیزی ناشناخته و وحشتناک بود و کسانی که این چیز ناشناخته را از نزدیک دیده بودند، نمی‌توانستند درباره آن حرفی بزنند، زیرا هرگز بازنگشته بودند.

ساکنان شهر خیلی فکر کردند اما نتوانستند حقیقت قضیه را کشف کنند و کم‌کم بدین فکر افتادند که هیولایی در بیرون شهر وجود دارد و ماندن در خانه به احتیاط نزدیکتر و عاقلانه‌تر از بیرون رفتن از دروازه‌های شهر است. البته این وضع به هیچ روی به سود بازرگانی و صنعت نبود.

در آن روزها حصیرباف جوانی در شهر جایگزین شد. او هنرمندی چیره‌دست و جوانی بسیار باهوش و باذوق بود. دوست داشت که حصیرهایی به اندازه‌های معین بیافد. چون یکی به ثروت می‌رسید و می‌خواست خانه آراسته‌ای داشته باشد و آن را به رخ دیگران بکشد و یا پسر و دختر جوانی می‌خواستند کانون زندگی تازه‌ای برای خود بسازند، به این حصیرباف هنرمند مراجعه می‌کردند. کسی انگستانی هنرمندتر از انگستان او نداشت و کسی به قدر او به خانه‌ها شادی و سرور نمی‌آورد. او همه آهنگها و خبرهای تازه را می‌دانست. وقتی درباره تاتری حرف می‌زد برآستی شنیدنی بود. چنان استعدادی در تقلید آواز و حرکات همه هنرپیشگان داشت که شنندگانش می‌پنداشتند در برابر صحنه تئاتر نشسته‌اند و نمایشی را تماشا می‌کنند. جوان حصیرباف در اندک مدتی چنان محبوبیتی در

میان مردم پیدا کرد و به قدری مشتری از هر طرف بر سرش ریخت



که از صبح تا شب نمی‌توانست دمی بیکار بنشیند. او نه تنها در محله خود بلکه در تمام شهر معروفیت یافته بود حتی از دهکده‌های دوردست هم پیش او می‌آمدند و او را برای بافتن حصیر به خانه

خود می بردند.

حصیرباف جوان یکی از دلیران انگشت‌شماری بود که جرئت می‌کرد از حصارهای مطمئن شهر بیرون برود. بارها با آوازی شاد و نشاط‌انگیز در دهان و بقچه محتوی سوزنها و کارافزارهای حصیربافی بر دوش از میان کشتزاران بیرون شهر گذشته بود و هرگز حادثه‌ای برایش روی نداده بود. شاید برای اینکه او همیشه به صدای بلند آواز می‌خواند، شاید هم برای اینکه هرگز به فکر ترسیدن نمی‌افتاد.

حصیرباف جوان با خود می‌گفت: «همسایه‌ها برای اینکه وقتی در برابر کاسه‌ای می‌نشیند حرفی برای گفتن داشته باشند، این داستانها را با وهم و خیال خود ساخته و پرداخته‌اند، شاید هم این شایعات را برای این در شهر پراکنده‌اند که دلشان نمی‌خواهد به دهکده‌های دوردست بروند و رنج سفر را بر خود هموار کنند. من بارها از شهر بیرون رفته‌ام اما هرگز با شبحی روبه‌رو نشده‌ام.»

روزی حصیرباف را به دهکده دوردستی برای کار دعوت کردند و به او گفتند کاری است که اقلاً دو روز طول خواهد کشید. اما او آن کار را نزدیکیهای ظهر به پایان رسانید و راه بازگشت به شهر را در پیش گرفت. در آسمان نیلگون کوچکترین ابری دیده نمی‌شد و خورشید پرتو گرم خود را با بیرحمی بر او می‌تافت. گرما چنان ناراحت‌کننده بود که حتی پرندگان هم از آوازخواندن بازمانده بودند، تنها حصیرباف جوان با دلی شاد پیش می‌رفت و خوشحال بود که

نصف روز زودتر کارش را تمام کرده است. او با خود می‌گفت: «شاید بتوانم سری به تئاتر بزنم. مدتهاست که پا به آنجا نگذاشته‌ام. شاید هم فرصت کنم و با همسایه‌هایم در چایخانه دور میزی بنشینم و ساعتی گپ بزنیم.»

او چنان در این‌گونه فکرها فرورفته بود که متوجه نشد ابرهای سیاه آسمان را فرا گرفتند و هوا را تاریک کردند. ناگهان هوا چنان تیره و تاریک شد که او نتوانست دستش را جلو چشمانش تشخیص بدهد. با خود گفت: «با این هوای گرم چنین چیزی هیچ هم تعجب ندارد. یقین رگباری در می‌گیرد. خدا کند که من پیش از رگبار به شهر برسم.» و در تاریکی کورمال کورمال پیش رفت. اما اتفاق عجیبی افتاد. او به جای جاده‌ای کاملاً آشنا ناگهان خود را در جنگلی یافت. هوا تاریک‌تر شده بود و همه جا غرق در خاموشی و سکوت بود و او فشار عجیبی در هوا دور و بر خود احساس می‌کرد.

حسیرباف با خود گفت: «ناگهان همه چیز به‌نظرم عجیب می‌رسد، نکند راه را گم کرده باشم!»

مرد جوان اطمینان خود را از دست داد، لختی به سوی رفت، بعد به سوی دیگر، اما نتوانست راه را پیدا کند. همین‌طور سرگردان بود که از دور روشنایی کوچکی به چشمش رسید. گام‌هایش را تندتر کرد و با خود گفت: «به طرف روشنایی می‌روم و راه را می‌پرسم!» پس از مدتی راه رفتن به پرستشگاه کوچکی رسید، با اینکه صدای

حرف زدن از درون پرستشگاه به گوشش رسیده بود، هرچه صدا کرد کسی جوابش نداد. ناچار در پرستشگاه را باز کرد و وارد آن شد. در میان پرستشگاه راهبه‌ای سر تراشیده در برابر میز کوچکی که روی آن کتاب دعایی نهاده شده بود، نشسته بود. چنین می‌نمود که گوشش صدایی نمی‌شنید، چون وقتی حصیرباف در را باز کرد و وارد شد برنگشت او را نگاه کند. حصیرباف لختی صبر کرد، سرفه‌ای کرد و چون دید راهبه سر بر نمی‌دارد و نگاهی به روی او نمی‌کند، گفت:

- معذرت می‌خواهم که مزاحم شما شده‌ام. من به شهر می‌رفتم که رگبار در گرفت. در تاریکی راهم را گم کردم و سرگردان شدم، اجازه بدهید تا بند آمدن رگبار و روشن شدن هوا در اینجا بمانم!

راهبه سرش را به نشان موافقت تکان داد. حصیرباف کفشهایش را دم در درآورد و بفچه به بغل رفت و در گوشه‌ای روی حصیر نشست. سکوت و خاموشی چنان ژرف بود که او نتوانست فشاری را که بر قلب خود احساس می‌کرد از خود دور کند. احساس می‌کرد که چیزی ناشناخته و نگران‌کننده در انتظار اوست.

راهبه زیر لب دعا می‌خواند. مرد جوان دور و بر خود را نگاه کرد. دلش می‌خواست برای راندن تشویش و اضطرابی که در دل می‌یافت یکی را پیدا کند و با او حرف بزند. اما راهبه غرق در مطالعه کتاب بود و توجهی به او نداشت. جوان از ناراحتی چپ‌خود را بیرون آورد و در آن توتون ریخت و سرگرم دود کردن آن شد و با

خود گفت: «یک سرگرمی هرچه می‌خواهد باشد، روحیه را تقویت می‌کند!» و چون توجه و دقت خود را از دست داده بود اندکی از خاکستر سوزان چیتی روی حصیر ریخت.

راهبه از خشم تکانی خورد و سرش را بلند کرد. حصیر باف بدقت خاکستر را از روی حصیر جمع کرد و گفت: مرا ببخشید. هیچ دلم نمی‌خواست حصیر را ضایع کنم. تقصیر رگبار بود. آدم نگران حواش هم برت می‌شود. اما خیالتان راحت باشد دیگر چنین اشتباهی نمی‌کنم.

آنگاه بی‌آنکه از جای خود تکانی بخورد نشست و با احتیاط بسیار سرگرم دود کردن چیتی خود شد. او چیتی خود را کشید و تمام کرد، اما رگبار آرام نگرفت و تاریکی از میان نرفت. با نگاه دنبال کاری گشت که خود را مشغول کند. چشمش به‌جای ساییده‌شده حصیر افتاد و با خود گفت: «حالا که در اینجا هستم این را تعمیر می‌کنم تا بدین وسیله حق‌شناسی خود را به راهبه نشان بدهم!»

حصیر باف بقیچ‌هایش را باز کرد. مثنی نخ از آن بیرون آورد. در این دم راهبه زمزمه خود را قطع کرد و نگاه کینه‌توزانه‌ای به روی او انداخت.

مرد جوان با ادب بسیار به او گفت: چیزی نیست. دعای خود را قطع نکنید. من خوشم نمی‌آید بیکار بنشینم و از این روی خواستم حالا که در اینجا به انتظار روشن شدن هوا نشسته‌ام حصیر را تعمیر

کنم.

راهبه باز هم نگاه کینه‌توزانه‌ای به روی او انداخت، اما جوابی نداد و دوباره سرگرم خواندن دعا شد.

حصیرباف به کار خود ادامه داد. مشتی پرز را که از حصیر بیرون آمده بود گرفت و از آن جدا کرد. ناگهان تمام پرستشگاه به لرزه افتاد و راهبه از درد فریاد کشید: آخ! چه وحشتناک بود!
مرد جوان برای آرام کردن وی گفت: هیچ مترسید، توفان است! رگبار به صورت توفانی درآمد و وحشتناک است.

راهبه آرام گرفت و حصیرباف جوان مشتی پرز و گاه را که به دست داشت بدقت نگاه کرد و از دیدن آن وحشت کرد و به یاد شایعاتی افتاد که در شهر جریان داشت. آنچه به دست داشت مشتی پشم خاکستری رنگ با خالهای سفید بود.

جوان با خود گفت: «من هیچ هم از این خوشم نیامد. این پشم گورکن است. چه طور توی حصیر رفته است؟»

انگاه شتابان سوزن جوالدوزی بلندی از بقچه خود بیرون آورد و با همه نیرو و توان خود آن را در حصیر فروربرد و دوباره فروکرد و بدین‌گونه حصیر را سوراخ سوراخ کرد. فریاد هراس‌انگیزی بلند شد و ناگهان راهبه و پرستشگاه ناپدید گشتند و حصیرباف خود را در کنار کشتزاری یافت که پابره‌نه نشسته بود و سوزن به دست داشت. خورشید می‌درخشید و در آسمان کوچکترین ابری دیده نمی‌شد. او

به حیرت دور و بر خود را نگاه کرد و در جای پرستشگاه جز گودالی پر از خون که خطی از خون از آنجا تا جای دوری کشیده شده بود، چیزی ندید. از جای برخاست و خط خون را دنبال کرد و به دخمه‌ای رسید. در مدخل دخمه لاشه گورکن گنده‌ای افتاده بود.

حصیرباف با خود گفت: «پس هیولایی که اطراف شهر را ناامن کرده در وحشت فروبرده بود، همین بوده است!» و تنها در این موقع بود که دریافت چه خطر بزرگی از سرش گذشته است.

از آن پس اطراف شهر امن شد و همه توانستند با خیال راحت از شهر بیرون بیایند و هر جا که دلشان می‌خواست بروند. همان قدر که پیش از آن ناچار بودند در خانه‌های خود بمانند، حالا این‌سو و آن‌سو می‌روند چندان که ساکنان هیچ شهری به اندازه مردم این شهر به گشت و گذار و مسافرت نمی‌روند.

حق شناسی

«موروسوکه»^۱ جوان راه افتاده بود که به سوی نواحی دورافتاده ژاپن برود. او آخرین فرد خانواده خود بود. در پایتخت نه خویشاوندی داشت و نه دوست و آشنای بانفوذی که دستش را بگیرد و وارد اجتماع کند یا کمکش کند که مطبی برای خود باز کند. او پیش استادان نامدار درس پزشکی خوانده بود و در فن خود تجربه و مهارتی داشت و چون پاکدل و مهربان هم بود، می توانست امیدوار باشد که در اندک مدتی مراجعان بسیار خواهد داشت. اما در شهرهای

1. Morousouké.

بزرگ آدم بی‌کس و بی‌بار و یاور راه به جایی نمی‌برد و زود از پای درمی‌آید. در میان آن‌همه توانگر و تنگدست، دانا و نادان، کاردان و دغلكار، تنها کسی که پول دارد و با از طرف مقامهای بالا پشتیبانی می‌شود، می‌تواند راهی برای ترقی خود بگشاید و چون موروسوکه هیچ‌یک از این دو وسیله را نداشت بر آن شد که به شهر دیگری برود که به پزشک احتیاج داشته باشد، زیرا می‌پنداشت که در آنجا تنها دانش و هنر می‌تواند راهگشای او در زندگی باشد.

بهار بود و رودهای خروشان و کف بر لب طغیان کرده بودند. ناگهان توفانی هراس‌انگیز در گرفت و سیلی بزرگ و ویرانگر راه افتاد و هرچیز و هرکسی را که در سر راه خود یافت در ر بود و با خود برد. موروسوکه توانست خود را به روی در جویی بزرگی که سبل از پرستگاهی کنده بود و با خود می‌آورد برساند. پزشک جوان که روی در پناه جسته بود در میان موجهای دیوانه زنجیرگسیخته هراسان و حیرت‌زده به هرسو می‌نگریست. در این میان فریادهای نومیدانه‌ای به گوشش رسید: «کمک! کمک! دارم غرق می‌شوم!»

در کنار در تخته‌ای، مردی با آخرین نیرو و توان خویش با موجهای گل‌آلود که می‌خواستند او را به زیر بکشند، مبارزه می‌کرد. موروسوکه بی‌آنکه فکر کند که ممکن است خود نیز در آب بیفتد و غرق شود، آن مرد را که داشت غرق می‌شد گرفت و به روی در تخته‌ای و کنار خود کشاند.

مرد پس از آنکه هوش و حواس خود را بازیافت بنا کرد به پاسگزاری از رهاننده خود و گفت: ای مرد شریف تو مرا از مرگ رهانیدی، من زندگی خود را مدیون تو هستم! مرا چون خدمتگزاری صدیق به نوکری خود بپذیر، من همه جا در خدمت تو و تا پایان عمر دعاگویت خواهم بود و دمی از سپاس و ستایش دلیری و پاکدلی تو باز نخواهم ماند. من بشک‌ساز بینوایی بیش نیستم اما دستهای من که به لطف تو سالم مانده‌اند، از این پس تنها برای تو کار خواهند کرد.

زبان مرد دمی از سپاس و ستایش نمی‌آسود و همچنان که رهاننده خود را می‌ستود هراسان و وحشت‌زده خود را به در تخته‌ای می‌فشرد و با ترس بسیار موجهای دیوانه سیل را نگاه می‌کرد. پزشک جوان که مردی باهوش و موقع‌شناس بود چنین وانمود می‌کرد که توجه و اعتنایی به این حرفها ندارد و بهتر آن می‌داند که نگران و مراقب خط سیر تخته‌پاره‌ای باشد که تصادف در اختیارش نهاده بود. در این موقع چنین می‌نمود که در تخته‌ای بر فراز جنگلی شناور است، زیرا این سو و آن سو ستیغ درختانی که از آب بیرون افتاده بود، دیده می‌شد. در این میان در تخته‌ای به نزدیکی روباهی رسید که در گردابی افتاده بود و بیهوده بر آن می‌کوشید که خود را از آن مهلکه برهاند. پزشک جوان بی‌آنکه تردیدی بکند و فرصت را از دست بدهد چندان که می‌توانست روی آب خم شد و توانست دست خود



را برای گرفتن روباه دراز کند.

بشکه‌ساز وحشت‌زده فریاد زد: آه! شما را به خدا این کار را
مکنید، روباه را ول کنید. در واژگون می‌شود و ما هر دو در آب
می‌افتیم. آیا در مخاطره انداختن جان دو انسان برای رهایی جان
روباهی، دور از عقل و مصلحت نیست؟

پزشک اعتنایی به حرفهای او نکرد و به هر زحمتی بود روباه
را از آب به روی در تخته‌ای کشید. اکنون سه تن روی در تخته‌ای
پناه برده بودند. خوشبختانه این در را با تیرکهای خوب و محکمی
ساخته بودند و گرنه نمی‌توانست سنگینی آن سه تن را تحمل کند و
تعادل و موازنه خود را از دست می‌داد و در آب فرومی‌رفت و هر
سه غرق می‌شدند.

آب همچنان بالا آمد و دیری نگذشت که هر جا را نگاه می‌کردند
جز کفهای زردفام آب چیزی نمی‌دیدند. ناگهان در نزدیکی در که
اکنون به صورت کلکی درآمد بود، جنب و جوشی دیده شد. مار بزرگی
در آب می‌چرخید و چیزی نمانده بود که زیر آب ناپدید شود. پزشک
جوان بار دیگر بی‌اعتنا به خطر مرگ خود دست را دراز کرد و مار را
گرفت و روی در کشید. بشکه‌ساز بیهوده غرزد و نالید و پیشگویی
کرد که به خاطر مار همه‌شان نابود خواهند شد.

پزشک به لحنی قاطع گفت: حالا که برای سه تن جا داریم
می‌توانیم جای کوچکی هم برای مار باز کنیم. مار هم آفریده خداست

و جان دارد و من نمی‌توانم از کمکی که از دستم برمی‌آید درباره‌ او دریغ کنم!

آب از لب‌های در اندکی بالا آمد اما در، در آب فروزفت و مار به هر زحمتی بود در میان سه تن دیگر جا گرفت.

بدین ترتیب چهار همراه عجیب در کنار یکدیگر روی در تخته‌ای جا گرفتند. البته جایشان در روی تخته نجات که جریان آب آن را با خود می‌برد بسیار تنگ بود. خوشبختانه توفان اندک‌اندک فرونشست و آب کم‌کم پایین رفت و سرانجام در تخته‌ای، که پزشک و بشکه‌ساز و روباه و مار روی آن پناه بسته بودند، در جاده‌ای که از میان کشتزاری می‌گذشت به گل نشست. آنان ساعتی صبر کردند تا آب جاده را کاملاً آزاد کرد. آنگاه برخاستند و به سوی شهری که در آن نزدیکی بود راه افتادند.

مار و روباه تنها تا مسافتی کوتاه همراه رهاننده خود رفتند و هنگامی که پزشک و بشکه‌ساز را ترک می‌گفتند قول دادند که هرگز خوبی آن دو را فراموش نکنند و دعاگو و سپاسگزارشان باشند:

- ما هرگز خدمتی را که شما در حق ما کردید فراموش نخواهیم کرد. خیلی دلمان می‌خواست که می‌توانستیم خوبیهای شما را تلافی کنیم.

بشکه‌ساز هم به نوبه خود در راه تا موقعی که به شهر رسیدند دمی از سپاسگزاری پزشک جوان باز نمی‌ماند و به او قول می‌داد که

تا پایان زندگی‌اش حق‌شناس و سپاسگزار او خواهد بود و تا روزی که زنده باشد اندیشه‌ای جز این نخواهد داشت که دین خود را به او بپردازد و خوبی‌اش را جبران کند.

آن دو شب را در خانه یکی از شهروندان توانگر گذرانیدند و پزشک جوان در آنجا اطلاع پیدا کرد که در تمام آن شهر و اطرافش حتی یک همکار برای او پیدا نمی‌شود.

موروسوکه با خود گفت: «پس من در همین شهر می‌مانم و به معالجهٔ بیماران می‌پردازم. چرا خود را بی‌هوده خسته کنم و جای دورتری بروم؟»

مهماندار توانگر به موروسوکه تعارف کرد که در خانه او بماند و گفت: خانهٔ من بسیار بزرگ است اما خانواده‌ام چندان بزرگ نیست که همهٔ اتاقهای خانه را اشغال کند. شما در همین خانه بمانید. وقتی پول کافی به دست آوردید می‌توانید کرایهٔ خانه را که به من بدهکار خواهید بود، بپردازید و اگر دلتان نمی‌خواهد به من بدهکار باشید خانواده‌ام را معالجه می‌کنید.

موروسوکه با خشنودی بسیار این پیشنهاد را پذیرفت. داد لوحهٔ بزرگی برایش نوشتند و در شهر اعلان کرد که از فلان تاریخ پزشک موروسوکه در خانهٔ آقای «هاچیهمون»^۱ برای معالجهٔ بیماران آماده خواهد بود.

1. Hatchiémon.

بیماران از همه‌جای شهر به نزد او می‌آمدند. موروسوکه با همه به مهربانی و دلسوزی رفتار می‌کرد و با دقت بسیار به درد مردم می‌رسید و چون در کار خود اطلاعات کافی داشت و در مکتب استادان فن وقت خود را به کاهلی نگذرانده بود دیری نکشید که نام و آوازه‌ای بلند یافت و بیماران حتی از دورافتاده‌ترین دهکده‌ها هم به نزد او می‌آمدند.

موروسوکه ثروتمند گشت. کرایه خانه عقبافتاده خود را پرداخت و خانه بزرگی در بزرگترین خیابان مرکز شهر ساخت و زندگی مرفه و خوشی پیدا کرد و همه اوقات خود را وقف خدمت مردم کرد. بشکه‌ساز هم که با موروسوکه آمده بود در آن شهر ماند. پزشک جوان پیشنهاد او را که می‌خواست از راه حق‌شناسی به خدمتش درآید پذیرفت و از این‌روی بشکه‌ساز به کار خود پرداخت. بخت با او نیز سازگار بود و او پس از مدتی صاحب کارگاهی شد و در یکی از محله‌های بیرون شهر خانه‌ای برای خود ساخت که اگرچه خانه کوچکی بود زیبا و خوشایند بود. اما بشکه‌ساز بعکس موروسوکه از زندگی خود خشنود نبود. زیرا حسد چون موربانه‌ای شادی و خوشی زندگی را در دل او می‌خورد و زندگی را برای او تلخ می‌کرد. به موفقیتها و پیشرفت کسی که او را از مرگ رهانیده بود، رشک می‌برد و حسد دمی او را راحت و آسوده نمی‌گذاشت. اغلب با کینه و حسد با خود می‌گفت: «ما هر دو با هم به این شهر آمدیم. هیچ‌کدام ما

دیناری در جیب نداشت. اما ببینید پزشک جوان به چه ناز و نعمتی رسیده است! او گذشته از خانه‌ای بزرگ و باشکوه که در بهترین جای شهر دارد، یقین آن قدر پول جمع کرده است که نمی‌داند آنها را چه کند.»

حسد چندان به او فشار آورد که سرانجام حقوق‌شناسی را در دل او بکلی از میان برد. او دیگر خواب و آرام نداشت و کارش به جایی رسید که روزی پشت پا به هرچه انسانیت و حقوق‌شناسی بود زد و پیش حاکم شهر رفت و به او گفت:

- عالیجناب، بنده را ببخشید که مزاحمتان شده‌ام، اما وظیفه خود می‌دانم که توجه شما را به پزشک موروسوکه جلب کنم. او مردی است بسیار خطرناک که نه تنها بیمارانی را که پیش او می‌روند بلکه همه شهر را به مصیبت بزرگی گرفتار می‌کند. عالیجناب بهتر از من می‌دانند که سحر و جادو چه قدر بد است، من باید به اطلاعاتان برسانم که او در معالجات خود از سحر و جادو استفاده می‌کند. آیا به نظر شما عجیب نیست که در موقع جاری شدن سیل بزرگ که عده زیادی از مردمان را به کام مرگ انداخت، در پرستشگاهی کنده شده و به نزدیک او آمد تا او خود را روی آن بیندازد و از غرق شدن در سیل رهایی یابد. او پول بسیاری دارد، اما آن را بی‌گمان از راه درستی به دست نیاورده است. اگر اهل سحر و جادو نبود بی‌گمان نمی‌توانست در اندک مدتی این همه مال و ثروت جمع کند.

حاکم شهر ترسید. زیرا از سحر و جادو بیم داشت، با خود اندیشید که اگر مصیبتی بر سر شهر فرود آید، امیر پزشک را مجازات نمی‌کند بلکه او را که حاکم شهر است مجازات می‌کند. از این روی مأمورانش را به خانه پزشک فرستاد که او را گرفتند و به زندان انداختند.

پزشک جوان هرچه اعتراض کرد و داد زد که بی‌گناه است کسی گوش به حرفش نداد. حتی به او نگفتند که به چه اتهامی به زندانش می‌اندازند.

بزودی خبر گرفتاری پزشک معروف و محبوب مردم در همه جا پخش شد، اما چند هفته طول کشید تا به گوش روباه هم رسید. روباه چون از مصیبتی که بر سر رهاننده او آمده بود، آگاه شد بی‌درنگ پیش مار رفت تا با هم به شور بنشینند که چه کار باید بکنند؟

روباه به مار گفت: مار عزیز، کسی که من و تو را از مرگ نجات داده، به مصیبت بزرگی گرفتار شده است. ما باید به کمک او بشتابیم و او را از این گرفتاری برهانیم.

آن دو پس از فکر و مشورت بسیار راهی برای رهایی پزشک جوان پیدا کردند. مار می‌بایست به انسانها نزدیک بشود و از زبان آنان بشنود که درباره موروسوکه چه می‌گویند و بفهمد که چرا او را به زندان انداخته‌اند. پس از دانستن علت گرفتاری او، می‌توانستند نقشه‌ای برای رهایی‌اش بکشند.

چون معمولاً در میان مردمان هیچ رازی پنهان نمی‌ماند، مار بزودی دریافت که پزشک جوان را به اتهام دست زدن به سحر و جادو به زندان انداخته‌اند.

مار و روباه پس از آنکه دانستند چه کسی این بلا را بر سر پزشک پاکدل آورده است با هم گفتند: «ما چگونه می‌توانیم پیش حاکم شهر برویم؟ چه کسی حاضر می‌شود با مار و روباه حرف بزند؟» آن دو پس از تفکر و تأمل بسیار سرانجام نقشه‌ای کشیدند و تصمیم به انجام دادن آن گرفتند.

مار، شب به خانه حاکم خزید و در آنجا در زیر لیوانی چوبی که روبه‌روی باغچه بود و همه افراد خانواده در آنجا کفشهایشان را می‌کنند، پنهان شد. چنبره زد و به‌صورت گلوله‌ای درآمد و تا عصر به انتظار نشست. سرانجام ساعتی فرارسید که حاکم عادت داشت در آن ساعت برود و در باغچه خانه‌اش گردش کند. چون حاکم به زیر ایوان آمد و پایش را که جوراب نازکی داشت، دراز کرد که کفشش را بپوشد، مار به او نزدیک شد و پایش را نیش زد و بی‌درنگ دررفت. حاکم که از درد به خود می‌پیچید فریادی کشید و بر زمین افتاد. پایش باد کرد و تبی جانکاه سراسر وجودش را فرا گرفت. به فریاد او خدمتکاران به زیر ایوان دویدند و او را برداشتند و بردند و روی تخت‌خوابش خواباندند و بارچه خیزی روی زخم او نهادند. اما این کار هیچ فایده‌ای نداشت. با همچنان باد کرد و حاکم در بستر

بیماری افتاد و شب و روز از درد پا نالید.

خوب، روباه چه کرد؟ او پس از آنکه راه خانه حاکم را از مار پرسید به یاد خاله پیرش افتاد که در دهکده دوردستی می‌نشست و بروارید سحرامیزی داشت که هرکس آن را به دست می‌گرفت می‌توانست به هر شکلی که دلش می‌خواست درآید.

در آن موقع که مار به شهر رفت تا پای حاکم را نیش بزند، روباه به‌سوی خانه خاله‌اش دوید. می‌بایست عجله کند تا بتواند پیش از آنکه حاکم دستور بدهد پزشکان معروف و راهبان خردمند را از شهری نزدیک به بالینش بیاورند، خود را به شهر برساند. روباه دو روز و دو شب دوید. بامداد روز سوم با در دست داشتن مروارید سحرامیز به شهر رسید. در آنجا به جلد غیبگوی پیری درآمد و در برابر خانه حاکم شهر به گردش پرداخت.

در خانه حاکم شهر اطلاع پیدا کردند که غیبگویی به شهر آمده است. خدمتکاران به کوچه دویدند و او را به بالین حاکم بردند. غیبگو با قیافه‌ای جدی نگاهی به پای بادکرده حاکم انداخت و گفت: این زخم جای نیش ماری عادی و معمولی نیست. همه چیز نشان می‌دهد که درد شما کيفر حکم ناروایی است که درباره بی‌گناهی صادر کرده‌اید. نه، نه! من فکر نمی‌کنم که بشود کمکی به شما کرد. حاکم از غیبگو پرسید که آیا براستی هیچ راهی برای تسکین درد او نیست، او حاضر بود که در صورت امکان حکم ناروای خود

را لغو کند.

غیبگو قیافه اندیشناکی به خود گرفت و گفت: من نمی‌دانم چه باید کرد، اما مردی در زندان است که تنها او می‌تواند به شما کمک کند.

این تنها حرفی بود که توانستند از دهان غیبگو بشنوند و او بی‌آنکه نگاهی به چپ و راست خود بکند از خانه حاکم بیرون آمد و شهر را ترک گفت.

حاکم به یاد آورد که چندی پیش پزشک موروسوکه را زندانی کرده است. با خود گفت که شاید اشاره غیبگو به حکمی ناروا، حکم زندانی کردن اوست. بی‌درنگ مأموران خود را فرستاد تا پزشک را پیش او بیاورند.

موروسوکه وقتی دید در زندان باز شد و مأموران به آنجا آمدند و به او گفتند: «زود باش راه بیفت برویم! معطل هم مکن!» ترسید. موروسوکه با خود اندیشید که آمده‌اند او را ببرند و اعدام کنند، از این رو فریاد زد:

- من بی‌گناهم! من به کسی بدی نکرده‌ام!

مأموران بی‌آنکه اعتنایی به او بکنند، دستش را گرفتند و از زندان بیرونش آوردند و پیش حاکم شهر بردند.

پزشک بیچاره پس از آنکه خود را در برابر حاکم شهر یافت با ترس و هراس بیار و به التماس به او گفت:

- عالیجناب، رحم کنید! من برستی بیگناهم!
 اما صدای حاکم به جای آنکه تهدیدآمیز باشد التماس‌آمیز بود:
 - آقای موروسوکه، من درباره شما به ناروا ستم کردم. خواهش
 می‌کنم به من کمک کنید. دیگر طاقت تحمل این همه درد را ندارم.
 پزشک جوان معطل نشد. نگاهی به پای ورم‌کرده او انداخت و
 تا دست خود را بر پاشنه گرد و سرخ حاکم نهاد ورم پا خوابید و تب
 برید و درد آرام گرفت.

حاکم شهر از شادی از خود بیخود شد. پزشک را با دادن
 پاداشی بزرگ و عذرخواهی بسیار مرخص کرد و چون به یاد آورد
 که چه کسی مسبب ناراحتیهایش بوده است دستور داد بشکه‌ساز را
 به جای پزشک به زندان انداختند و گفت: همه بدجنسها را مردمان
 بدجنس مرتکب می‌شوند!

و ما به گفته او می‌افزاییم: هیچ موجودی جز انسان نمی‌تواند
 این همه نمک‌شناس باشد!

ماجراهای توکوبی

روزگاری بازرگانی بود بسیار توانگر؛ چنان توانگر که حتی نیرومندترین امیران کشور از او پول وام می‌گرفتند. خانه او که بزرگترین خانه شهر بود پر از کمیابترین و گرانبهاترین اشیا بود، صندوقهایی پر از بر بهاترین ابریشمها و پارچه‌هایی چنان ظریف و لطیف که بدشواری میان انگلستان دست احساس می‌شدند، اشیایی ساخته شده از زر به قدری که شمردنشان بسیار دشوار بود. تنها گرانبهاترین و کمیابترین غذاها و میوه‌ها بر سفره آن خانه چیده می‌شدند. برای درست کردن جای از چشمه‌ای که آبی بسیار پاک و گوارا داشت و از شهری که

نیم روز راه فاصله داشت، آب می‌آوردند.

بازرگان مردی بود مهربان و از زندگی خود خشنود و دلشاد. بازرگانی‌اش روز به روز پر رونق‌تر می‌شد، چندان که در دنیا خوشبخت‌تر از او کسی پیدا نمی‌شد. اما هر سکه‌ای پستی هم دارد. بازرگان توانگر هم غمی پنهان به دل داشت. یگانه پسر او، که «کی‌هی‌جی»^۱ نام داشت، پسر بی‌بهره و ناپسند بود. با اطوار و رفتاری خوب و تربیتی شایسته، اما با اینکه همه خواسته‌ها و آرزوهایش برآورده می‌شدند و وجودی تندرست داشت و کوچکترین نشانی از بیماری و ناتوانی در او دیده نمی‌شد، جوانی بی‌نشاط بود و با کسی معاشرت نمی‌کرد. البته هر وقت پدرش توصیه می‌کرد و دوستانش اصرار زیادی می‌کردند، او با همسالان جوان خود در میدانهای کشتی و یا تالارهای نثار شرکت می‌کرد و یا ساعتی با آنان در جایخانه‌ها می‌نشست و پیاله‌ای جایی می‌نوشید، اما هرگز لبخندی بر لبانش نمی‌شکفت و چهره رنگ‌پریده‌اش نشان می‌داد که ناراحتی بزرگی دارد. جوانان او را اغلب به مهمانیهای خود دعوت می‌کردند، زیرا او پسر محترمترین بازرگان شهر و همیشه آماده پول خرج کردن بود، اما به‌طور کلی وقتی او به بهانه‌ای از پذیرفتن دعوت آنان خودداری می‌کرد، خشنودتر می‌شدند، زیرا چهره گرفته و افسرده او خوشی و شادمانی آنان را به هم می‌زد.



پدر از خصلت گوشه‌نشینی و دیرجوشی پسر غمی گران بر دل داشت و با خود می‌اندیشید: «وقتی من نباشم و اراکارهای بازرگانی را به دست بگیرد و تجارتخانه را اداره کند، چه خواهد شد؟ کی‌هی جی به چیزی دلبستگی نشان نمی‌دهد و با مردم گرم نمی‌گیرد و من

می‌ترسم همه مشتریان از چهره گرفته و عبوس و رفتار ملال‌آورش فرار کنند. چه بر سر او و تجارتخانه‌ای که پدر من تأسیس کرده است، خواهد آمد؟»

آری بازرگان توانگر اغلب با چنین اندیشه‌های روان‌فرسایی دست به گریبان بود و نمی‌دانست چگونه در فرزند خود شادی و نشاط زندگی را بیدار کند. کی‌هی‌جی هر وقت پدر اندرزش می‌داد و سرزنش می‌کرد، به ادب بسیار به حرفهای او گوش می‌داد. همه سفارشها و خواسته‌های او را انجام می‌داد، اما هرگز شادی و نشاطی از خود نشان نمی‌داد.

در همان محله بازرگان دیگری هم بود که با اینکه بازرگانی‌اش رونق بسیار نداشت، همه به دیده تکریم و احترام نگاهش می‌کردند، زیرا او مردی هوشمند و پاکدل و درستکار بود. تا زمانی که از تندرستی و سلامت برخوردار بود خانواده‌اش در رفاه و آسایش به سر می‌برد. زندگی متوسطی داشتند اما از زندگی خود خشنود بودند و یگانه پسران تعلیم و تربیت خوبی یافته بود. اما روزی بازرگان بیمار گشت و در بستر افتاد و اندکی بعد به خاک سپرده شد. زن او که اداره کارهای بازرگانی شوهر درگذشته‌اش را به عهده گرفته بود بصیرت و اطلاع کافی از آن کارها نداشت و از این روی دارایی شوهر بزودی از دستش بیرون رفت و ناچار شد با پسر خود «توکوبی» به زندگی محقری اکتفا کند. چون توکوبی به سن رشد رسید ناچار شد

برای سیر کردن شکم خود و مادرش کاری برای خود پیدا کند. در جست‌وجوی کار به تجارتخانه بازرگان توانگر رسید. بازرگان توکوبی را جوانی با استعداد یافت و از او خوشش آمد و چون پدر و مادرش را هم می‌شناخت، او را به خدمت خود پذیرفت.

توکوبی جوانی پرکار و هوشمند و دقیق بود و چنان استعدادی در کارها از خود نشان داد که بازرگان توانگر دفاتر حسابش را به او سپرد و پس از مدتی او را به خانه خود برد و با پسرش آشنا کرد. بازرگان توانگر بیشتر بدین سبب به توکوبی علاقه‌مند شده بود که می‌دید پسرش به او دل بستگی پیدا کرده و با او دوست شده است. بازرگان به خواهش پسرش به شاگرد تازه تجارتخانه خود مرخصی داد تا با او به زیارت پرستشگاههای معروف «ایسه»^۱ برود.

پدر با خوشحالی بسیار با خود گفت: سرانجام پسرم به کسی و کاری علاقه‌مند شد، شاید روزی اخلاقش کاملاً تغییر بکند.

دو جوان روی به راه نهادند و راه برایشان طولانی و خسته‌کننده نبود زیرا توکوبی داستانهای جالب و شیرینی نقل می‌کرد و اغلب لبخندی بر لبان کسی‌هی‌جی می‌شکفت و گاه او نیز داستانی نقل می‌کرد.

شامگاهی پس از یک روز راهپیمایی خسته‌کننده به مسافرخانه‌ای

۱ ایسه (Ise) از شهرهای ژاپن در کنار خلیج «ایسه»، در جزیره هونشو قرار گرفته است. یکی از مراکز بسیار مهم آیین «شنتو» (Shinto) و زیارتگاه پیروان این آیین است. بیشتر «لوحی‌یاما» خوانده می‌شد. معبد ایسه در این شهر است. م.

در کنار جاده رسیدند که اندکی دورتر از دهکده بود.

کی‌هی‌جی گفت: شب را در اینجا بمانیم. به نظر مسافرخانه خوبی می‌رسد. یقین غذای خوبی هم دارد. چرا باز هم با این خستگی خود را به زحمت به شهر برسانیم. من به قدری خسته‌ام که به زحمت می‌توانم راه بروم.

توکوبی با این پیشنهاد موافقت کرد و آن دو به طرف مسافرخانه رفتند. در برابر مسافرخانه صاحب آنکه پیرمردی گوزپشت بود به پیشازشان شتافت و چون چشمش به جامه‌های گرانبهای کی‌هی‌جی افتاد با ادب و احترام بسیار گفت: بی‌گمان آقایان برای مسافرتی تفریحی و گردش یا برای انجام دادن کارهای بازرگانی خود به این ناحیه آمده‌اند. برای مسافرخانه محقر ما مایه افتخار است که از مهمانان ارجمندی چون آقایان پذیرایی کند. من هم‌اکنون بهترین اتاقها را در اختیارتان می‌گذارم و یقین دارم که راضی خواهید بود. صاحب مسافرخانه که دم‌به‌دم تعظیم می‌کرد، این جملات را به یک نفس بر زبان راند و مهمانانش را به مسافرخانه خود برد. در آنجا زن صاحب مسافرخانه هم به پیشازشان آمد و بیش از شوهر خود به آنان تعظیم و تکریم نمود و روی پلکان پیش افتاد و آنان را به اتاقهایی که برایشان در نظر گرفته بود، راهنمایی کرد. پس با ادب و احترام بسیار اجازه مرخصی خواست و گفت که می‌رود شام برایشان آماده کند.

توکوبی که با کنجکاری بسیار دور و بر خود را نگاه می‌کرد. در بالای در اتاق این نوشته را خواند: «هرگز آدم فقیری در اینجا خوابیده است!»

او به آرنج کی‌هی‌جی زد و آهسته در گوشش گفت: می‌بینی ما در چه مسافرخانه‌ی ممتازی وارد شده‌ایم. تنها توانگران می‌توانند به اینجا بیایند.

کی‌هی‌جی خندید و گفت: خوب، این بار ریشخند خواهند شد. تو فقیری، اما در بهترین جا خواهی خوابید.

پس از خوردن شام و گفت‌وگو و شوخی و خنده بسیار دو دوست به همدیگر شب بخیر گفتند و هریک به اتاق خود رفت.

توکوبی در رختخوابی لطیف که برایش آورده بودند دراز کشید اما با اینکه بسیار خسته بود خوابش نبرد. در رختخواب این پهلو و آن پهلو می‌شد و غلت می‌زد، پلک چشمانش سنگین می‌شد، اما خواب به چشمش نمی‌آمد.

سرانجام توکوبی با خود گفت: «نوشته بالای در دروغ نیست. شاید چنین رختخواب راحت و گرانبهایی برای جوان فقیر آسمان جلی چون من مناسب نیست.» او همچنان که در رختخواب از این پهلو به آن پهلو می‌شد ناگهان به نظرش رسید که چیزی روی اجاق تکان می‌خورد. در جای خود بی‌حرکت ماند و چنین وانمود کرد که خوابیده است اما چشمانش را چهارتاق باز کرد و بدقت نگاه کرد تا ببیند در

اتاق او چه می‌گذرد.

در کنار اجاق زن کوچک خمیده‌قامتی سرگرم کاری بود. توکوبی پس از لحظه‌ای که بدقت به او نگاه کرد او را شناخت. او زن صاحب مسافرخانه بود که در کنار اجاق ابن‌سو و آن‌سو می‌رفت و مانند کسی بود که در کشتزاری برای کار کردن، خم می‌شود. مرد جوان با دقت بیشتری نگاه کرد و دید که زن مستی برنج در خاکستر کنار اجاق کاشت. تازه تا پنج شمرده بود که دید برنجها سبز شدند و بالا آمدند، آنها سرعت رشد کردند و به‌صورت خوشه‌هایی درآمدند. چند لحظه‌ای در خاموشی گذشت، خوشه‌ها رسیدند و زرد زرد شدند. زن آنها را چید و با دنگی چوبی آنها را کوبید و با دقت و آهستگی بسیار آرد آنها را خمیر کرد و ورز داد. زن تازه این کار را تمام کرده بود که آفتاب سر برزد و چون خروس آواز برداشت همه اینها ناپدید گشت و جز خاکستر چیزی در اجاق نماند.

توکوبی چشمانش را مالید و با خود گفت: «یقین اینها را به خواب دیدم!» باز هم اتاق را بدقت نگاه کرد و افزود: «اما من همه چیز را بروشنی بسیار دیدم، مثل اینکه آنها را در عالم واقع و بیداری دیدم نه در خواب و رؤیا.»

توکوبی از رختخواب بیرون آمد و رفت به طرف اجاق و خاکستر را بدقت بررسی کرد اما چیزی که شایسته توجه باشد ندید. اجاق آن اتاق، اجاقی بود مثل همه اجاقها. توکوبی خود را در آینه‌ای نگاه

کرد. دو چشم سرخ و چهره‌ای رنگ‌پریده از بی‌خوابی به او نگاه می‌کرد.

توکوبی با خود گفت: «چه اینها را در خواب دیده باشم چه در بیداری فرق نمی‌کند. اینجا معمای تاریکی وجود دارد!» و به اتاق پهلویی دوید تا به دوست خود هشدار بدهد. به او گفت: مبادا، مبادا غذایی را که برایت می‌آورند بخوری، خاصه اگر نان برنجی باشد! و آنچه را که شب در اتاق خود دیده بود برای کی‌هی‌جی تعریف کرد. کی‌هی‌جی او را ریشخند کرد و گفت: حرف احمقانه‌ای است. کاشتن و درو کردن برنج در یک اجاق آن‌هم در یک شب! چه کسی تاکنون چنین چیزی شنیده است. یقین دچار کابوس شده‌ای و باید چنین نتیجه گرفت که تو عادت نداری در چنین مسافرخانه‌ای بخوابی.

توکوبی دل‌آزرده شد و گفت: من آنچه را که با دو چشم خود دیده‌ام برای تو تعریف کردم. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور مکن، اما من به تو هشدار می‌دهم که نان برنجی نخوری!»
 آنگاه به اتاق خود بازگشت.

پس از چند دقیقه کی‌هی‌جی شنید که یکی آهسته به در اتاق او می‌زد. در باز شد و زن صاحب مسافرخانه وارد شد و صبحانه مهمان را روی یک سینی آورد. کی‌هی‌جی با یادآوری قیافه رنجیده و اخم‌زده توکوبی لبخندی زد و با اشتهای بسیار شروع کرد به خوردن

نان برنجیها. نخستین نان برنجی را خورد، اما اتفاقی نیفتاد. کی‌هی جی با خود گفت: «توکوبی، راستی خواب پریشانی دیده است!» و دومین نان برنجی را هم برداشت و خورد. اما تا دومین نان برنجی را خورد و تمام کرد، به جای کی‌هی جی اسب سیاهی در اتاق بود. زن صاحب مسافرخانه خنده‌ای شیطانی کرد و اسب را که سخت ایستادگی می‌کرد به طویله برد.

در این میان توکوبی در اتاق خود نشسته بود و به غذایی که زن صاحب مسافرخانه آورده بود، دست نزده بود. منتظر بود کی‌هی جی او را صدا کند، زیرا می‌بایست هرچه زودتر از آنجا بروند. چون ساعتی گذشت و صدایی نشنید از جای برخاست و به اتاق دوست خود رفت اما کی‌هی جی در آنجا نبود، تنها میز کوچکی با صبحانه‌ای که مقداری از آن خورده شده بود در آنجا دیده می‌شد. توکوبی، که سخت بیمناک و هراسان شده بود، شتابان از مسافرخانه بیرون آمد. درست در این موقع بود که پیشخدمتها اسب سیاهی را به طویله می‌بردند. قطره‌های درشت اشک از چشمان اسب فرومی‌ریختند. توکوبی از آنچه دید سخت به شک و تردید افتاد. از خشم از خود بیخود شد و به طرف صاحب مهمانخانه دوید و او را که سخت ترسیده بود تکان داد و فریاد زد:

- چه بلایی سر دوست من آورده‌اید؟

پیرمرد به ته پته افتاد و گفت: حضرت آقا، نمی‌دانم، من چیزی

نمی‌دانم!

در این موقع زن او پیش آمد و با لبخندی ساختگی گفت: آقای جوان، چرا با شوهر من چنین درستی می‌کنید، چرا این‌طور عصبانی شده‌اید. من خود صبحانه آقای جوان را بردم و می‌توانم به شما قول بدهم که او از آن خیلی هم خوشش آمد. یقین دوست شما زودتر از شما از اینجا رفته است و در راه منتظران است. اما درباره هزینه مسافرخانه خیالتان راحت باشد. تمام آن پرداخت شده است. شاید شما از این بابت ناراحت شده‌اید.

توکوبی از خشم نمی‌دانست چه پاسخی به این حرفهای ریشخندآمیز بدهد. بناچار به اتاق خود برگشت و بقیه‌اش را برداشت، اما پیش از ترک مسافرخانه به طویله رفت و در میان اسبهای بسیاری که در آنجا بود، اسب سیاه را پیدا کرد که به آخوری بسته شده بود و سخت افسرده و غمگین بود.

توکوبی او را بنر می‌نوازش کرد و درگوشش گفت: می‌بینی حرف مرا گوش نکردی چه بلایی بر سرت آمد. من بتهایی به راه خود ادامه می‌دهم و می‌روم از دانایان می‌پرسم که چگونه می‌توانم تو را از این گرفتاری برهانم.

توکوبی با دلی افسرده و غمزده بتهایی به راه خود ادامه داد، اما این کار چندان هم آسان نبود، زیرا همه پولها در بار و بنه کی‌هی جی بود که به دست صاحبان مسافرخانه نیرنگ‌باز افتاده بود. او تصمیم

گرفته بود که به شهرهای بزرگ برود زیرا فکر کرده بود که در آنجاها بهتر می‌تواند زندگی خود را اداره بکند. از طرف دیگر در شهرهای بزرگ پرجمعیت همه نوع آدمی پیدا می‌شد و شاید بخت یارش می‌گشت و کسی را پیدا می‌کرد که بداند چگونه می‌توان کی‌هی‌جی را از گرفتاری رهایی بخش.

اما توکوبی بیهوده بازارها را گشت و در جایخانه‌ها با اشخاص مختلف به گفت‌وگو نشست و در صومعه‌های بزرگ و معروف پیش راهبان نامدار و یا بی‌نام و نشان رفت. او دست به دامن هرکسی زد که فکر می‌کرد شاید بتواند او را راهنمایی کند که چگونه می‌توان انسانی را که به سحر و جادو به صورت اسب سیاهی درآمده است دوباره به چهره انسانی خود بازگرداند. بیش از نیمی از کشور را به پای طلب پیمود اما کسی پیدا نشد که او را راهنمایی کند. سرانجام با خود گفت: «در شهرها و صومعه‌های بزرگ کسی پیدا نشد که در این باره کاری از دستش برآید، اکنون به کوهستانها می‌روم، شاید در آنجاها راهب عزلت‌گزینی پیدا کنم که بتواند راهی برای رهایی‌اندن دوستم پیش پایم بگذارد.»

توکوبی شهرها را ترک گفت و در دهکده‌های دورافتاده به جست‌وجو پرداخت. اما از این تکاپوها و جست‌وجوها نیز سودی نبرد. درست یک سال تمام از روزی که باکی‌هی‌جی در اثنای مسافرت در مسافرخانه خوابیده بود می‌گذشت اما توکوبی هنوز نمی‌دانست

چگونه می‌تواند دوست خود را از مصیبتی که گرفتار شده بود، برهاند. روزی توکوبی در کوه بلندی می‌گشت. ساکنان دهکده‌ای او را به دهکده‌ای دیگر که چندان از آنجا دور نبود راهنمایی کردند که در آنجا راهبی بسیار خردمند زندگی می‌کرد و عقیده داشتند که او می‌تواند راه چاره‌ای به توکوبی بنماید. با اینکه توکوبی امید خود را از مدتی پیش از دست داده بود، نخواست کوچکترین فرصتی را از دست بدهد. از این روی بی‌درنگ به سوی دهکده مجاور به راه افتاد. در راه در کوهستانها گم شد و دو روز تمام سرگردان بود و راه خود را پیدا نمی‌کرد. بقچه خود را با آخرین خوراکی که در آن پیچیده بود، در چمنزاری نهاد و از تخته سنگی بالا رفت، بدین امید که از جایی بلندتر آسانتر می‌تواند راه را پیدا کند. همین‌طور هم شد و او توانست کوره‌راه را پیدا کند. اما پیش از آنکه آن را در پیش گیرد خواست اندکی خستگی در کند و چیزی بخورد، از دو روز پیش دست به آذوقه‌ای که همراه داشت نزده بود، زیرا نمی‌دانست چه مدتی در کوهستانها سرگردان خواهد بود. حال که راه را پیدا کرده بود می‌توانست با خیال راحت گرسنگی خود را فرونشاند. اما چون بقچه خود را که در چمنزار نهاده بود برداشت و آن را خالی یافت از حیرت بر جای خود خشک شد. دور و برش را نگاه کرد، در جایی، نه چندان دور از جایی که بقچه‌اش را نهاده بود، چشمش به پیرمردی با ریش و موی سفید افتاد که خرده‌های نان را که روی ریشش

ریخته بودند، پاک می‌کرد.

پیرمرد هم او را دید، اما از او نترسید لبخند مہرآمیزی به روی او زد و گفت: گرده نانهای تو بسیار خوشمزه بودند. مدت‌ها بود که من گرده‌نانی به خوشمزگی آنها نخورده بودم. راستش نتوانستم با دیدن این گرده نانها در بقعہ تو خودداری بکنم!

به شنیدن این حرفها خشم توکوبی فرونشست و در پاسخ پیرمرد گفت: بسیار خوب، حالا که از خوردن آنها لذت برده‌اید، نوش جانان. دهکده نباید چندان از اینجا دور باشد، شاید من در آنجا چیزی برای خوردن پیدا کنم.

پیرمرد به او گفت: تو باید پسر خوب و مہربانی باشی که از پیرمرد کنجکاری که آخرین گرده نانهای تو را خورده خشمگین نشدی و به او تندی نکردی. راستش من نمی‌دانستم که تو چیزی نداری. اما حالا بگو بدانم در این کوهستانها در پی چه می‌گردی. من تاکنون تو را در اینجا ندیده بودم. به من اعتماد کن و بگو در جست‌وجوی چیستی؟

توکوبی در پاسخ او گفت: خیلی متشکرم پدر بزرگ. شما چه کمکی به من می‌توانید بکنید و حال آنکه در بزرگترین شهرها و معروفترین صومعه‌ها کسی پیدا نشده است که راه چاره‌ای به من نشان بدهد؟

- راز دلت را به من بگو! من می‌خواهم پاداش پاکدلی و مہربانی

تو را بدهم. بدان که من پیرمردی عادی نیستم. من جن این کوهستانها هستم. تو را نمی‌شناختم و خواستم آزمایشت کنم.

توکوبی بسیار شاد شد. مردمان نتوانسته بودند کمکی به او بکنند، اما جن کوهستان با آنان فرق داشت. او آنچه را که یک سال پیش بر سر دوستش آمده بود به او تعریف کرد و گفت که دوستش حالا به صورت اسبی سیاه ناچار است برای صاحبان بدجنس و آزارگر مسافرخانه کار کند.

جن کوهستانها فکری کرد و گفت: هوم، هوم! کار ساده و آسانی نیست. من می‌توانم تو را راهنمایی کنم، اما تو هم باید برای انجام دادن سفارش من پشتکار و شکیبایی بسیار به خرج بدهی. خوب به آنچه می‌گویم گوش کن: از اینجا راه می‌افتی و به سمت مشرق می‌روی، در دامنه کوهی که از غرب به شرق پایین می‌آید، به کشتزار بادنجانی می‌رسی. پس از پیدا کردن این کشتزار باید هر یک از بوته‌ها را امتحان بکنی، تنها یکی از بوته‌ها هفت بادنجان بار داده است که به درد تو می‌خورد. هفت بادنجان را از آن بوته می‌چینی و برای دوست خود می‌بری. او پس از آنکه هر هفت بادنجان را یکی پس از دیگری بخورد سحر و جادو باطل می‌شود.

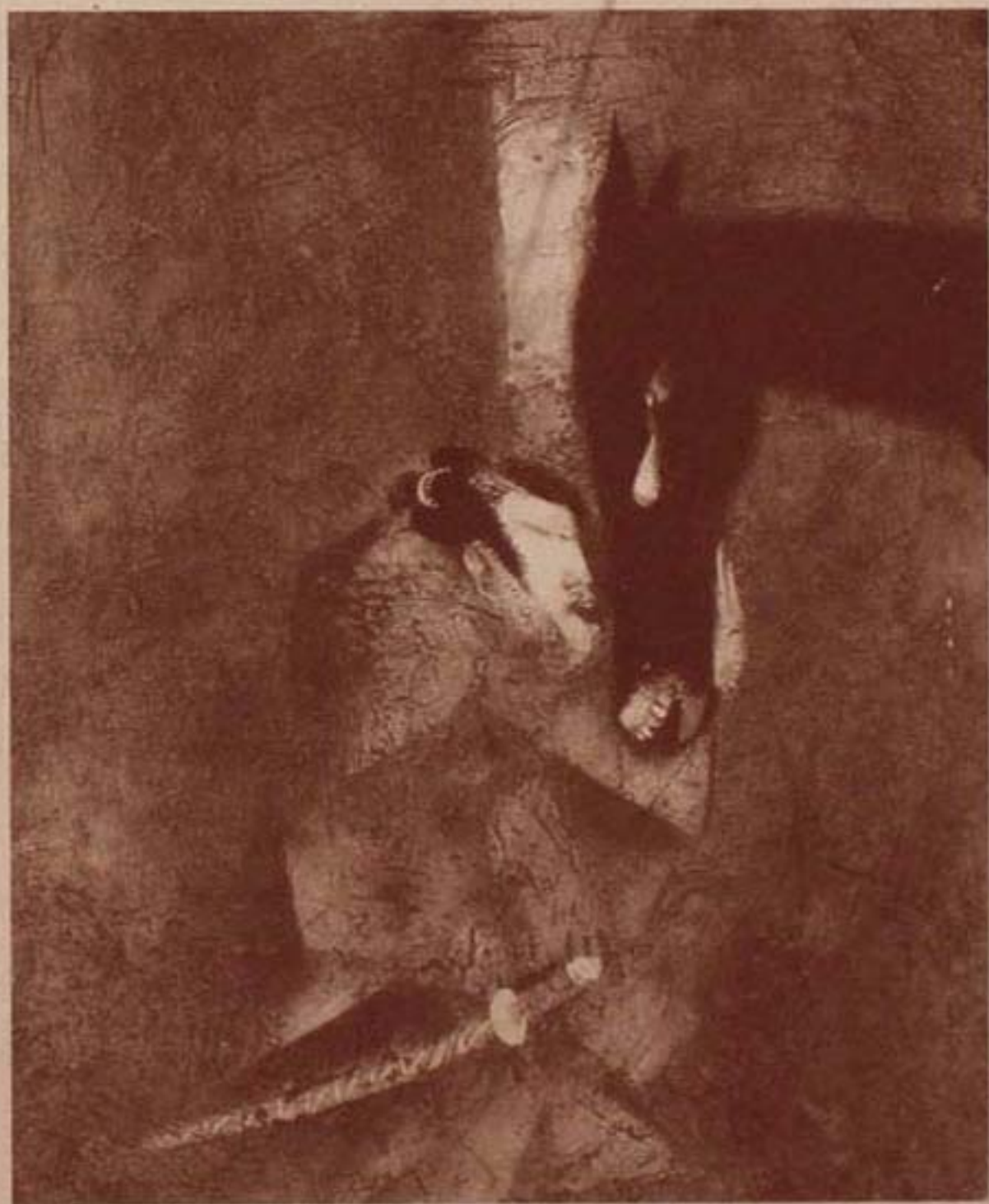
پیرمرد پس از این حرفها ناگهان ناپدید گشت، گفتی زمین دهان باز کرد و او را بلعید. توکوبی به حیرت دور و بر خود را نگاه کرد و چیزی ندید. تنها بقعۀ خالی دلبلی بود بر اینکه خواب ندیده است

و برآستی با جن کوهستان حرف زده است. بقیه‌اش را برداشت و با تعجب بیار صدای جرنگ جرنگی شنید. در بقیه چند سکه زر بود.

توکوبی به شادمانی با خود گفت: «چه پاداش بزرگی برای چند گرده نان! من دیگر غم و نگرانی مراهم آوردن وسایل ادامه زندگی خود را نخواهم داشت!» آنگاه راه دور و دراز و دشوار خود را در پیش گرفت.

همان‌طور که جن کوهستان گفته بود او کار ساده و آسانی به عهده نگرفته بود، با اینکه اکنون می‌دانست چگونه و با چه وسیله‌ای می‌تواند به کمک دوست خود برود، اول می‌بایست بوته بادنجان را که هفت بادنجان بار آورده بود پیدا کند.

توکوبی همچنان که به سوی شرق می‌رفت، کشتزاران بادنجان بسیار در سر راه خود دید، کشتزاران بزرگ و کوچکی که روی دامنه کوهی که درست از غرب به شرق سرازیر می‌شد، قرار داشتند. او روی زانوان خود افتاد و بوته‌های بادنجان را یکی پس از دیگری با دقت بسیار امتحان کرد. اما هیچ‌یک از بوته‌ها هفت بادنجان نداشت. توکوبی بومید نشد و دست از کوشش و جست‌وجو برداشت. پس از گشتن کشتزاری، در کشتزار دیگر به جست‌وجو پرداخت. بوته‌های بسیاری پیدا کرد که چهار و حتی پنج بادنجان داشتند، حتی یک‌بار بداشت که آنچه را که می‌جست پیدا کرده است. شرد: یک، دو،



سه، چهار، پنج، ... و نومیث از جای برخاست. بوته بیش از شش بادنجان نداشت.

توکوبی از خستگی توان جنبیدن نداشت، کمرش بس که خم و راست شد درد گرفت. در برابر چشمانش چه آنها را باز می‌کرد و چه می‌بست، جز بادنجان چیزی نمی‌دید، اما همچنان به جست‌وجوی خود در کشتزاری دیگر ادامه داد. بوته‌ای را پس از بوته دیگر امتحان کرد تا سرانجام در انتهای شرقی کشتزار بوته‌ای پیدا کرد که میوه بسیار داشت. آنها را شمرد... پنج، شش، هفت!

توکوبی نفس راحتی کشید. هفت بادنجان را چید و در بقچه خود نهاد و راه مسافرخانه را پیش گرفت. شادمانه راه می‌پیمود و با خود می‌گفت که بزودی رنج و شکنجه دوستش پایان خواهد یافت. دلش نسبت به جن کوهسار سرشار از سپاس و حق‌شناسی بود که در عوض چند گرده نان گذشته از سکه‌های زری که به او بخشیده بود راه رهایی دوستش را نیز به او نشان داده بود.

توکوبی که به یاد سکه‌های زر افتاد نقشه‌ای کشید. پیش از رسیدن به مسافرخانه، در شهر با پولهایی که برایش مانده بود جامه گرانبهایی خرید و آنچه را که در مسافرت برای جوانی توانگر لازم است، کرایه کرد. سپس با گامهای متین و موقر به مسافرخانه رفت. صاحب مسافرخانه و زنش چون دیدند مردی جوان با جامه‌هایی گرانبها به مسافرخانه آنها می‌آید، به پیشبازش شتافتند و بنا کردند به

تعظیم و تکریم و خوشامدگویی به او.

توکوبی به آن دو گفت: من از راه دوری می‌آیم. از زیارت پرستشگاه «ایسه» برمی‌گردم. خسته‌ام و دلم می‌خواهد شب را در مسافرخانه شما بخوابم، امیدوارم که اتاقی تا اندازه‌ای قابل قبول برای من داشته باشید.

آنان با چاپلوسی و تملق بسیار توکوبی را به اتاقی راهنمایی کردند. جوان توانگر نتوانست چشمک زدن آن دو را به همدیگر ببیند که معنایش این بود: «چه شکاری!»

آنان توکوبی را به اتاقی بردند که یک سال پیش کی‌هی‌جی در آن خوابیده بود. پس درحالی‌که مرتباً دولا و راست می‌شدند بیرون رفتند تا حمام را برای مهمان شایسته خود آماده کنند.

تا صاحب مسافرخانه با زنش از اتاق بیرون رفتند توکوبی برای پیدا کردن دوست خود به طویله رفت. او را که بسیار لاغر و تنش پراز زخم و زیلی بود، پیدا کرد. گرسنگی و کار سخت و طاقت‌فرسا چنان او را ناتوان کرده بود که در برابر آخور نومید و بی‌حال ایستاده بود و حتی سرش را به طرف کسی که وارد طویله شد برنگردانید. توکوبی به او نزدیک شد، یالش را نوازش کرد و در گوشش گفت: غصه مخور، من چیزی با خود آورده‌ام که تو را به چهره انسان باز می‌گرداند. و بقیه‌اش را که در آستین گشاد کیمونوی خود پنهان کرده بود بیرون آورد و بادنجانهایی را که در آن بود برداشت و به اسب سیاه نشان

داد و گفت:

- تو باید اینها را بخوری تا دوباره به چهره انسان درآیی!

اسب نخستین بادنجان را خورد، سپس دومین و سومین بادنجان را. چهارمی را هم به زور خود اما از خوردن پنجمی خودداری کرد. توکوبی از جا در رفت و گفت: آدم نمی‌داند با تو چه کار کند. مثل اینکه از اسب بودن خوست می‌آید. بسیار خوب، هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن. اگر می‌خواهی همیشه در جلد اسب بمانی مخور!

توکوبی بیایی کی‌هی جی را تهدید کرد که او را به حال خود رها می‌کند و از آنجا می‌رود و سرانجام ناچارش کرد که هر هفت بادنجان را بخورد.

اسب سیاه تا آخرین بادنجان را خورد و دوباره به چهره کی‌هی جی درآمد و خود را در برابر آخور یافت. اما چه قدر هم لاغر و رنگ‌پریده شده بود.

توکوبی او را از طویله بیرون برد و گفت: فعلاً برو در جنگل نزدیک اینجا پنهان شو تا من پیش تو برگردم. من باید با صاحب مسافرخانه تصفیه حساب کنم!

توکوبی به اتاق خود بازگشت و دستور داد شام مفصلی برایش آماده کنند. از صاحب مسافرخانه و زنش هم دعوت کرد که از نان شیرینیهای برنجی خوشمزه‌ای که از پرستشگاه با خود آورده بود

بخورند. آن دو دعوت او را پذیرفتند. توکوبی بی‌آنکه آن دو متوجه بشوند، نان شیرینیهای برنجی معمولی را که از شهر خریده بود با نان‌برنجیهایی که زن صاحب مسافرخانه آنها را در سینی نهاده به اتاق آورده بود عوض کرد.

آن دو با اشتهای بسیار نان‌برنجیهایی را که توکوبی در برابرشان نهاد خوردند و چون دومین نان‌برنجی را خوردند هر دو به صورت اسب درآمدند. شیبه کشیدند و جفتک انداختند، اما توکوبی خدمتکاران را صدا کرد و دستور داد آن دو اسب را به طویله بردند. سپس رفت و کی‌هی‌جی را در جنگل پیدا کرد. دو دوست شب را خوش و راحت در مسافرخانه خوابیدند. فردای آن روز دارایی صاحبان مسافرخانه و دو اسب را فروختند. توکوبی لوازمی را که کرایه کرده بود پس داد و آنچه را که برای کی‌هی‌جی و خود در سفر بازگشت لازم بود، خرید. حالا دیگر مانعی در سر راهشان نبود.

بازرگان توانگر با شادی و خوشحالی بسیار پسر خود را به آغوش کشید. او و بیوه‌زن بیچاره، مادر توکوبی، چون بازگشت دو جوان بیش از حد به تأخیر افتاده بود نگرانی و دلهره هراس‌انگیزی را تحمل کرده بودند. بازرگان، کسانی به هر طرف کشور فرستاده بود اما آنان نتوانسته بودند جز این خبری بیاورند که دو دوست جوان به احتمال بسیار به ایسه هم نرفته بودند، چون در پرستشگاههای آن شهر کسی آن دو را ندیده بود. بازرگان پیر از باز یافتن فرزند خویش نومید گشته

بود و بیوه‌زن بینوا روزها و شبهای بسیاری بود که نتوانسته بود چشم برهم نهد و ساعتی بخوابد. اما اکنون که هر دو جوان صحیح و سالم بازگشته بودند هم او و هم پدر و مادر کی‌هی‌جی از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند.

توکوبی و کی‌هی‌جی سرگذشت خود را برای آنان تعریف کردند. بازرگان توانگر پس از آنکه از وفاداری و فداکاری توکوبی نسبت به کی‌هی‌جی آگاه شد، همه دارایی خود را به تساوی میان پسر خود و توکوبی تقسیم کرد و به توکوبی گفت:

اگر تو نبودی من امروز بی‌پسر بودم. آنچه من دارم برای شما هر دو کافی است.

از آن پس دو دوست در کنار هم زندگی پر نشاط و شادی پیدا کردند. کی‌هی‌جی هم بکلی عوض شده بود، چندان که به زحمت شناخته می‌شد. او اکنون می‌دانست که از زندگی چگونه لذت ببرد و از ثروت خود بهره‌برگیرد و از مصاحبت یاران یکدل برخوردار شود. برتر از هر چیز معنای کار سخت و توانفرسا را دریافته بود و از این روی پدرش دیگر نگران نبود که پس از مرگ او تجارتخانه‌اش چگونه اداره خواهد شد.

چگونه آقای هانسائه‌مون مگسی بلعید و در نتیجه چه‌ها بر سرش آمد

دقتی، در شهر «ناگویا»^۱ بازرگان پارچه‌فروشی بود به‌نام
«هانسائه‌مون»^۲ که از چیزی به اندازه نوشیدن پیاله‌ای «ساکه» لذت

1 Nagoya. 2 Hansaemon.

نمی‌برد. پیاله‌های معمولی برای او کافی نبودند و از این روی داده بود دوستگامی بزرگی برایش ساخته بودند که بیش از یک کوزه ساکه در آن جا می‌گرفت.

روزی پس از خوردن ناهار دستور داد دوستگامی مخصوص او را با ساکه پر کردند. او آن را با دو دست خود گرفت و به طرف لبانش برد و چشمانش را بست و ساکه را یک نفس سرکشید. اتفاقاً درست در همین لحظه مگسی دور سر او پرواز می‌کرد. خدمتکاران هانسانه‌مون خواستند مگس را از سر او دور کنند، مگس در دوستگامی افتاد و پیش از آنکه خدمتکاران بتوانند آقای هانسانه‌مون را آگاه کنند، او مگس را با یک غُلب ساکه فروبلعید.

خدمتکاران از سرور خود پوزش خواستند و او مثل هر روز که ساکه می‌نوشید سرحال بود آنان را بخشید. اما مگس در شکم او پرواز می‌کرد و وزوز راه انداخته بود و آقای هانسانه‌مون را ناراحت می‌کرد. لیکن اهمیتی نداشت و او بر تخت‌روان خود نشست و به خدمتکاران خود دستور داد او را پیش معروفترین پزشک شهر، آقای «هوری»^۱ بردند.

آقای هانسانه‌مون به پزشک چنین گفت: آقای دکتر من امروز ساکه بسیار اعلایی می‌نوشیدم که بدبختانه مگسی در آن افتاد و من آن را بلعیدم و حالا مگس توی شکم پرواز می‌کند و وزوز بسیار



ناخوشایندی دارد. چه کار باید بکنم؟

پزشک سرش را پایین انداخت و به فکر فرورفت و بعد گفت:
 بهتر است قورباغه‌ای بلعید تا برود و مگس را بگیرد و شما راحت
 بشوید.

آقای هانسانه‌مون از پزشک سپاسگزاری کرد و دستور داد او را فوراً به خانه‌اش برگردانند و او خدمتکارانش را به باغچه‌خانه‌اش فرستاد تا قورباغه‌ای گرفتند و پیش او آوردند و او قورباغه را بلعید. پس از چند لحظه وزوز مگس در شکم آقای هانسانه‌مون فرو خوابید، اما حالا در شکم آقای هانسانه‌مون به جای مگس قورباغه‌ای بود و قورباغه که از آنجا چندان خوشش نیامده بود، بنا کرد به جست و خیز و قورر قورر کردن و این بسیار ناراحت‌کننده‌تر از وزوز مگس بود. آقای هانسانه‌مون دوباره در تخت‌روان خود نشست و دستور داد او را پیش پزشک نامدار، آقای هوری، بردند. به دکتر گفت:

- آقای دکتر، من به تجویز شما قورباغه‌ای بلعیدم. دیگر مگس توی شکم وزوز نمی‌کند، اما به جای آن، قورباغه لحظه‌ای توی شکم از جست و خیز و قورر قورر دست بر نمی‌دارد و این برای من بسیار ناراحت‌کننده است، چه باید بکنم؟

پزشک سرش را پایین انداخت و پس از چند لحظه فکر کردن روی به او نمود و گفت: حال که شما قورباغه‌ای در شکم خود دارید، باید یک مار آبی بلعید تا قورباغه را بخورد و شما را از دست او آسوده گرداند.

آقای هانسانه‌مون از پزشک سپاسگزاری کرد و دستور داد او را به خانه‌اش برگردانند و خدمتکارانش را به طرف جویباری فرستاد که ماری را گرفتند و پیش او آوردند و او مار را بلعید و کار قورباغه

ساخته شد. اما مار هم به نوبه خود شکم او را جای خوشایندی برای خود نیافت، از ناراحتی بیابی به خود می‌پیچد و گلوله می‌شد و سوت می‌زد. البته آقای هانسانه‌مون از حرکات و سوت مار هم خوشش نیامد. خوب، او چه کار می‌توانست بکند، جز اینکه دوباره پیش پزشک معروف آقای هوری برود.

- دکتر من به تجویز شما ماری بلعیدم. حالا دیگر قورباغه توی شکم قورر قورر نمی‌کند، اما به جای او مار چنبره می‌شود و سوت می‌کشد و این ناراحت‌کننده‌تر است. چه کار باید بکنم؟

این بار پزشک بیشتر به فکر فرورفت و بعد سر برداشت و گفت: مار خیلی ناراحت‌تان می‌کند؟ خوب، گرازی بیلعید. گراز مار را می‌کشد و شما را از دست او راحت می‌کند.

آقای هانسانه‌مون از او تشکر کرد و همان ساعت خدمتکارانش را به جنگل فرستاد که گرازی بگیرند و پیش او بیاورند. او گراز را بلعید و پس از لحظه‌ای سوت زدن مار قطع شد. اما بودن گرازی در شکم بسیار بدتر از بودن مار است. گراز از جایی که افتاده بود بسیار ناراضی بود، به خشم این‌سو و آن‌سو می‌دوید و پای می‌کوبید و غرغر می‌کرد و این دیگر قابل تحمل نبود.

آقای هانسانه‌مون دوباره پیش پزشک معروف رفت و گفت: آقای دکتر به دادم برسید! گراز مار را کشت اما حالا خود او شکم را زیر و رو می‌کند و غرغرش یک دقیقه قطع نمی‌شود. دیگر برایم قابل

تحمل نیست. چه کار باید بکنم؟

باز هم پزشک به فکر فرورفت و پس از لحظه‌ای سرش را بلند کرد و گفت: برای از میان بردن گراز باید از شکارافکنی خوب کمک گرفت. شکارافکنی را ببلعید تا گراز را بکشد و راحت‌تان بکند!

آقای هانسانه‌مون از پزشک حاذق سپاسگزاری کرد و به خانه خود رفت و خدمتکارانش را به کوهستان فرستاد که شکارافکنی پیدا کنند و پیشش بیاورند. فردای آن روز شکارافکن آمد و آقای هانسانه‌مون او را بی‌آنکه پرشی از او بکند بلعید.

پزشک تجویز خوبی کرده بود. پس از لحظه‌ای صدای تفنگ در شکم هانسانه‌مون شنیده شد. شکارافکن می‌خواست گراز را بکشد، اما توی شکم آقای هانسانه‌مون چنان تاریک بود که شکارافکن نتوانست تیرش را به هدف بنشانند. همه تیرهایش را خالی کرد و چون در آخرین تیر گراز را کشت، نتوانست راهی برای بیرون آمدن از شکم او پیدا کند و هنوز هم که هنوز است در شکم آقای هانسانه‌مون سرگردان است.

نُه راهب

آقای «کاکیه‌مون»^۱ اصلاً «اوزاکا»^۲ ایی بود، اما چون خانواده‌اش فقیر شدند و او تنها ماند تصمیم گرفت که برود و بخت خود را در «یدو»^۳

1. Kakiemon.

۲. اوزاکا (Osaka) از بندرهای ژاپن، در جنوب جزیره هونشو است و در کنار اقیانوس آرام قرار دارد. بندری است بزرگ و از مراکز مهم صنعتی، نساجی، کشتی‌سازی، صنایع شیمیایی و الکترونیکی است. دومین شهر بزرگ ژاپن است و ۳,۱۵۶,۰۰۰ نفر جمعیت دارد. م.

۳. یدو (Yedo) با «ادو» (Edo) که امروز توکیو نامیده می‌شود پایتخت ژاپن است و در جزیره هونشو در کنار دریا قرار دارد. جمعیتش با محلات بیرون شهر ۱۱,۴۷۷,۰۰۰ نفر است این شهر از سال ۱۸۶۸ پایتخت ژاپن شده است. م.

بایتخت زاین بیازماید. او جوانی با اراده بود و چون تصمیمی می‌گرفت بی‌درنگ آن را انجام می‌داد. از این‌روی فردای آن روز به‌سوی یدو حرکت کرد.

پس از رسیدن به یدو چندین روز در بازار از تجارتخانه‌ای به تجارتخانه دیگر رفت تا کار خوبی پیش بازرگان توانگری برای خود پیدا کرد. چون در حسابداری مهارتی داشت و با مشتریان با ادب و مهربانی برخورد می‌کرد و می‌توانست دزدها را بشناسد و فوراً از تجارتخانه بیرون بیدازد بزودی پیش بازرگان محبوبینی پیدا کرد و مورد اعتماد او قرار گرفت. چنین می‌نمود که بخت به روی او لبخند می‌زند.

روزی کاکیمون برای کاری فوری به خانه کارفرمای خود رفت. در باغچه خانه چشمش به دختری افتاد که زیبایی شگفت‌انگیزی داشت. دختر جوان در میان درختان غرق در گل و شکوفه گردش می‌کرد اما در برابر زیبایی روی او، گلها جلوه‌ای نداشتند.

کاکیمون دیوانه‌وار عاشق زیباروی ناشناس شد، اما بزودی با یک دنیا غم و اندوه دریافت که او یگانه دختر بازرگان ثروتمند است و یقین او هرگز حاضر نمی‌شود دختر خود را به جوان بی‌نویی چون او بدهد. کاکیمون را غم عشق ناتوان کرد. او از تفریحات و خوشیهای شهر دست شست و هر وقت دوستانش از او دعوت می‌کردند که پس از پایان کار با آنان به گردش و تفریح برود، دعوتشان را رد

می‌کرد. از کوچکترین فرصتی که به دستش می‌افتاد برای رفتن به



خانه کارفرمای خود سود می‌جست. اغلب اتفاق می‌افتاد که در یک روز چندین بار به بهانه دادن خبر خوشی به بازرگان توانگر، به خانه او می‌دوید و هر بار در کنار در به انتظار می‌ایستاد و آرزو می‌کرد

که «اوران»^۱ زیبا، دختر بازرگان را در آنجا ببیند.

دختر جوان هم بزودی متوجه پسر جوان شد و او را که جوان زیبایی بود بستید. طولی نکشید که دو جوان پنهانی نامه‌هایی با یکدیگر رد و بدل کردند و بدین فکر افتادند که چگونه پدر سختگیر دختر را به ازدواج او با کاکیه‌مون راضی کنند. سرانجام کاکیه‌مون تصمیم گرفت که پیش بازرگان توانگر برود و از دخترش خواستگاری کند.

اما چه کاری بود که کرد. بازرگان از گستاخی او بسیار خشمگین شد و به مرد جوان گفت: چه فکری! جوان بی‌سر و پایی که نمی‌داند هفته بعد چگونه شکم خود را سیر خواهد کرد، آمده است و از دختر من خواستگاری می‌کند! زود از پیش چشم دور شو، دیگر نمی‌خواهم چشم به روی تو بیفتد!

کاکیه‌مون چنان نومید و افسرده شد که جرئت نکرد جوابی به این حرفها بدهد. بازرگان پس از آنکه خشمش فرونشست و اندکی آرام شد به او گفت: اما برای اینکه به تو نشان بدهم که من قدر کارمند خوب را می‌دانم، حاضرم حرفهای گستاخانه تو را فراموش کنم. تو می‌توانی در خدمت من بمانی، اما حالا از برابر چشم دور شو! و کاکیه‌مون را از خانه خود بیرون کرد.

اوران پس از آگاه‌شدن از تصمیم خشن پدر بنای گریه و زاری

1. Oratio.

نهاد و آرام و قرارش را از دست داد. پدر او نه تنها او را از دیدن کاکیه‌مون منع کرد بلکه دو زن را هم به مراقبت او گماشت. کاکیه‌مون را هم برای انجام دادن کارهای بازرگانی خود به نقاط دوردست فرستاد. به طوری که دو جوان حتی نمی‌توانستند لحظه‌ای همدیگر را ببینند و لبخند کوچکی به روی یکدیگر بزنند.

کاکیه‌مون سخت به کار چسبید و هر سکه مسی را که به دست آورد کنار گذاشت، اما او بدین نحو هرگز نمی‌توانست چندان پول جمع کند و ثروتی به هم بزند که بازرگان او را برای دامادی خود شایسته بداند.

اوران از غم دوری کاکیه‌مون بیمار گشت و در بستر افتاد. هیچ پزشکی نتوانست او را درمان کند. روز به روز رنگ پریده‌تر و لاغرتر می‌گشت و هیچ حرفی را، جز حرفی که درباره کاکیه‌مون بود، نمی‌شنید. بازرگان توانگر بهترین پزشکان را بر سر بالین او آورد، اما آنان کاری جز این نتوانستند بکنند که سرشان را تکان بدهند و بگویند: «از دست ما کاری ساخته نیست، بیماری دختر شما بیماری تن نیست بلکه بیماری دل است و هرگاه دختر خود نخواهد معالجه بشود، بیماری‌اش سخت‌تر هم خواهد شد.»

سرانجام بازرگان ناچار شد که تسلیم بشود زیرا او بیش از یک انتخاب نداشت: یا می‌بایست کاکیه‌مون را به دامادی خود بپذیرد و یا دخترش را از دست بدهد. او کاکیه‌مون را پیش خواند و گفت:

- تو خود خوب می‌دانی که من نمی‌خواهم تو داماد من بشوی، اما دخترم سخت بیمار است و تنها در صورتی می‌تواند بهبود یابد که با تو ازدواج کند. اما تو هرگز ثروت مرا به چنگ نخواهی آورد. این را خوب به خاطر بسپار... تو باید از دختر من طوری پذیرایی کنی که شایسته دختری از خانواده‌ای توانگر و معتبر است. اگر از عهده این کار بر نمی‌آیی... و آهی دردناک کشید.

کاکیمون مدتی فکر کرد که چه باید بکند، زیرا او نگران سلامت اوران بود. سرانجام فکری به سرش رسید. چند روز مرخصی گرفت و به کسی نگفت که به کجا می‌خواهد برود. بازرگان خواهش او را پذیرفت و به لحنی پرکنایه به او گفت:

- خوب، بزودی خواهیم دید که آیا از دست تو کار دیگری جز آه و زاری برمی‌آید!

کاکیمون با شتاب بیار خود را به اوزاکا رسانید. او به یاد آورده بود که در نزدیکی آن شهر کاخ یکی از امیران خالی است و به حال خود رها شده است. آنجا از سالیان پیش غیرمسکون بود زیرا خانه جن‌زده‌ای بود. کاکیمون از شب‌ها و هیولاها نمی‌ترسید و اگر هم ترسی از آنها داشت، امید اینکه اوران همسر او خواهد شد، هر نوع نگرانی و ترسی را از دل او بیرون می‌راند.

کاکیمون پس از رسیدن به اوزاکا به خانه امیر رفت و اجازه نرفیابی گرفت و چون به حضور او رفت به ادب بیار به او گفت:

- حضرت امیر، من به شما قول می‌دهم که شبها و هیولاها را از کاخ شما بیرون کنم، اما شما باید مدتی آن را در اختیار من بگذارید.

امیر که متعجب گشته بود پرسید: کاخ را برای چه کاری می‌خواهی؟ کاکیه‌مون به امیر توضیح داد که برای عروسی خود به کاخ احتیاج دارد و به او تعریف کرد که بازرگان توانگر یدو چه شرطی برای موافقت با ازدواج او و دخترش گذاشته است.

امیر از سرسختی و استقامت مرد جوان خوش آمد و به او وعده داد که کاخ را تا مدتی به او واگذار می‌کند، اما به خنده به او گفت: به شرطی که در عروسی خود شبها را فراموش نکنی! کاکیه‌مون به یدو برگشت و بی‌درنگ پیش بازرگان توانگر رفت و گفت:

- هرگاه من دختر شما را، که اگرچه مردی توانگرید اما بازرگانی بیش نیستید در کاخ امیری پذیرایی کنم از من خشنود می‌شوید؟ بازرگان به شنیدن این حرف با تعجب بیار پرسید: در کاخ امیر؟ چه طور می‌خواهی او را به کاخ امیر ببری؟

- این دیگر به خود من مربوط است. من می‌خواهم شرطی را که شما برای من گذاشته‌اید انجام بدهم. شما عروس و همراهان و مهمانداران را به کاخ امیر اوزاکا بفرستید. من در آنجا منتظر دختر شما خواهم بود.

بازرگان با خود گفت: «این جوان گلیم خود را می‌تواند از آب بیرون بکشد و جوان بی‌دست و پا و احمقی نیست. شهادت ر پشتکار هم دارد.»

بازرگان توانگر شهر یدو حالا دیگر نمی‌توانست مخالفتی با این ازدواج داشته باشد.

وقتی اوران اطلاع یافت که با وجود همه دشواریها و مخالفت‌های پدر سرانجام، همسر کاکیه‌مون می‌شود، حالش بهتر شد، گونه‌هایش دوباره گلگون شدند و پس از دو روز از بستر بیماری برخاست و در خانه شادمانه این‌سو و آن‌سو دوید.

مراسم نامزدی در یدو انجام گرفت. سپس مهمانان برای شرکت در جشن عروسی به کاخ امیر در اوزاکا رفتند.

پس از پایان یافتن جشن عروسی، کاکیه‌مون و اوران در کاخ ماندند. کاخ متروکی که تیرهای سقفش پوشیده بودند و در باغچه‌هایش علف به قد آدم بالا آمده بود.

خوب، کاکیه‌مون توانست عروس را به کاخ امیر ببرد، اما می‌بایست شکم او و خود را هم سیر بکند. او به ماهی‌فروشی مشغول شد. اگر می‌خواست پول بیشتری به دست بیاورد می‌بایست پیش از نیمه‌شب راه بیفتد تا بتواند خود را به دورترین بازار برساند. او نیمه‌شبها از کاخ بیرون می‌رفت و اوران در آنجا تنها می‌ماند. آن دو بسیار خوشحال بودند که سرانجام توانسته بودند به هم برسند.

کاکیه‌مون و اوران مدتی در کاخ به سر بردند اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کاکیه‌مون برای خریدن ماهی تازه از بندر و بردن و فروختن آن در بازار به قدری گرفتاری داشت که پاک فراموش کرد که کاخ جن‌زده است. اوران هم اصلاً به فکر شب‌ها نبود و از این‌روی از تنها ماندن در کاخ ترسی نداشت. اما شبی تازه کاکیه‌مون بیرون رفته بود که سه راهب با جامه‌های بلند سیاه ناگهان در برابر او ظاهر شدند. هریک شمع کوتاه سیاهی به دست داشت که نوری تند به اطراف می‌پراکند. آنان بی‌هیچ سر و صدایی از پشت دیوارها به کاخ درآمده بودند و چون در برابر اوران قرار گرفتند با گام‌هایی خشک و آرام به رقص پرداختند و تا صبح در اطراف تخت‌خواب عروس جوان رقصیدند. پس یکی پس از دیگری به طرف حصیری که اوران بر آن خوابیده بود آمدند و انگشت بر دهان خود نهادند و در سکوت و خاموشی او را تهدید کردند. در تمام شب کلمه‌ای از دهان آنان بیرون نیامد.

اوران بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند بی‌باکانه رقص راهبان را تماشا کرد و چون آنان ناپدید شدند، او نفس راحت کشید و با خود گفت: «بی‌گمان اینها همان شب‌هایی هستند که کاکیه‌مون پیش از ازدواجمان درباره آنها با من صحبت کرده بود. اما من نباید درباره آنچه امشب برایم رخ داد حرفی با او بزنم. چرا این کار را بکنم؟ کاکیه‌مون نگران می‌شود و دیگر نمی‌گذارد من در کاخ تنها بمانم و حال آنکه او باید به بازار برود تا ما بتوانیم چیزی برای خوردن داشته باشیم.»



چون کاکیه‌مون به کاخ بازگشت، اوران او را به شادی و خوشرویی پیشباز کرد و غذا را که آماده کرده بود، آورد و با هم خوردند و بعد نشستند به گپ زدن تا وقت آن رسید که کاکیه‌مون به بازار برگردد. اوران حتی کلمه‌ای هم درباره آنچه شب پیش دیده بود به کاکیه‌مون نگفت و پس از رفتن کاکیه‌مون با بی‌صبری منتظر شد که ببیند آیا راهبان باز هم می‌آیند. آن شب تا صبح چشم برهم نگذاشت، اما این بار همه‌جا خاموش و آرام بود.

شب سوم، اوران از دور روشنایی‌هایی دید که آهسته و آرام نزدیک شدند و از پشت دیوار به کاخ درآمدند. اوران با خود گفت، یقین اینها همان راهبانند و خود نیز تعجب کرد که با دیدن آنها احساس آرامش کرد، زیرا انتظار برایش بسیار ناراحت‌کننده‌تر بود.

راهبان خاموش و آرام نزدیک شدند. این بار جامه‌های بلند سفید بر تن داشتند و هریک شمع سفید کلفتی به دست گرفته بود. آنان خموشانه و با حرکاتی خشک در برابر اوران به رقص درآمدند. شعله‌های شمع در دستهای آنان می‌لرزیدند و سایه‌های آنان بر کف و دیوارهای اتاق می‌رقصیدند. راهبان پس از دمیدن سپیده بامدادی یکی پس از دیگری به اوران نزدیک شدند و انگشت بر دهان نهادند و او را تهدید کردند و سپس ناپدید گشتند و اوران نتوانست بفهمد کجا رفتند.

زن جوان که سه شب بیخوابی کشیده بود چنان خسته بود که

همان دم به خواب رفت و تنها پس از شنیدن خنده کاکیه‌مون بیدار شد. کاکیه‌مون به او گفت:

- ظهر است و تو هنوز در خوابی، مگر امشب اتفاقی افتاده؟
اوران که هراسان شده بود، بی‌درنگ از جای برخاست و غذا آماده کرد.

- می‌بینی چه زن لوس و نتری داری؟ در آن موقع که کاکیه‌مون بیچاره‌اش زیر بار زنبیل سنگین بر از ماهی کمرش خم می‌شود، او راحت و آسوده می‌خوابد.

شب چهارم کاخ در خاموشی و آرامش کامل فرودرفته بود و پس از نیمه‌شب راهبان نیامدند. اوران راحت خوابید و تا صبح از خواب بیدار نشد. شب پنجم باز هم از پشت دیوار روشنایی‌هایی پیدا شدند و چون نزدیکتر آمدند اوران سه راهب زردپوش در برابر خود دید که باشلقشان نیمی از چهره‌شان را پوشانده بود. هر یک شمع بلند زردی با نوری خیره‌کننده به دست داشت. راهبان زردپوش هم تمام شب را در اطراف بستر اوران رقصیدند و صبح انگشت بر دهان نهادند و او را تهدید کردند.

اوران به کنجکاوی از خود پرسید که شب هفتم چه ظاهر خواهد شد. تازه کاکیه‌مون از کاخ بیرون رفته بود که دید از هر سو روشنایی‌هایی به سوی کاخ می‌آیند. از سمت جنوب سه راهب سیاه‌پوش با سه شمع کوتاه سیاه، از سمت مغرب سه راهب سفیدپوش با شمعهای

سفید کلفت و از سمت مشرق سه راهب زردپوش با شمعهای بلند زردرنگ به دست به او نزدیک شدند. نزدیک و نزدیکتر آمدند و چشم بر اوران دوختند و در برابر زن جوان به رقصی آرام و خاموش پرداختند. اوران با خود گفت: «امشب که همه راهبان در اینجا جمع شده‌اند چه اتفاقی خواهد افتاد!»

ناگهان راهبان از رقص باز ایستادند و در برابر حصیری که اوران روی آن نشسته بود صف کشیدند و یکی از راهبان زردپوش به صدای بم لرزانی گفت:

- اوران! تو زنی شجاعی، سه شب با ما تنها ماندی و حرفی نزدی و نترسیدی. حالا ما هم به پاداش شجاعت تو می‌گوییم که کتیم. گوش کن! مدتها پیش از این آتش جنگی هراس‌انگیز و ویرانگر سراسر کشور را فرا گرفت. در آن تاریخ پدر بزرگ امیر کنونی همه گنجهای خود را پنهان کرد اما در جنگ از پای درآمد و راز گنجها را با خود به گور برد. ما از قرنهای پیش در اینجا پنهان شده‌ایم، نه از نیروی خود بهره‌ای برده‌ایم و نه سودی به مردمان رسانیده‌ایم. دلمان می‌خواهد که به میان مردمان بازگردیم، اما این کار با نیروی خاص ما امکان‌پذیر نیست، یکی باید ما را از زیر خاک بیرون بیاورد. تاکنون همه کسانی که ما در برابرشان ظاهر شده‌ایم از ما ترسیده‌اند و فرار کرده‌اند. کسی شجاعت و بی‌باکی تو را نداشت.

پس از آنکه راهب زردپوش داستان خود را به پایان رسانید،

راهبان سیاه به اوران نزدیک شدند و او را با خود به باغچه بردند و در آنجا درخت گیلاس کهنسالی را به او نشان دادند و بعد ناپدید شدند. سپس راهبان سفیدپوش آستانه در کاخ را نشان دادند و آنان نیز ناپدید گشتند. سه راهب زردپوش اوران را به سردابی بردند و خود در آنجا غیثان زد.

پس از این شب هراس‌انگیز اوران افتاد و خوابید و تا بازگشت کاکیه‌مون بیدار نشد. کاکیه‌مون که از بازار برگشته بود اوران را غفلک داد و گفت که کم‌کم عادت می‌کند که تا ظهر بخوابد. اما اوران نشت و آنچه را که در هفت شب بر او گذشته بود به کاکیه‌مون تعریف کرد. پس با هم به نزد امیر رفتند و به او گفتند که شب‌هایی که در کاخ او ظاهر می‌شوند کیستند.

امیر دستور داد جاهایی را که راهبان به اوران نشان داده بودند کنند و گنجهای پنهان را پیدا کردند. در باغچه زیر درخت گیلاس کوزه‌هایی پر از سکه‌های مسی، زیر آستانه در ورودی کبسه‌هایی پر از سکه‌های نقره و در سرداب صندوق‌هایی پر از طلا پنهان شده بود. امیر با پیدا کردن این گنجهای فراموش‌شده چنان شاد و خوشحال گشت که پاداش بزرگی به کاکیه‌مون و اوران دلیر بخشید. از آن پس بازرگان توانگر نه تنها شرمنده نبود که دامادی چون کاکیه‌مون دارد، بلکه بسیار خوشحال هم بود و افتخار می‌کرد که دخترش را به جوانی چون او داده بود. اوران اغلب رقص راهبان را برای کاکیه‌مون تقلید

می‌کرد و هر دو با شادی می‌خندیدند.

حق شناسی روباه

روزگاری در دهکده‌ای پیرمردی با پیرزنی زندگی می‌کرد. پیرمرد در کشتزار کوچک خود کار می‌کرد و در جنگل جویها و شاخه‌های خشک جمع می‌کرد. در تمام آن ناحیه به پاکی و درستی و مهربانی معروف بود و هرگز آزارش به مور و مگسی هم نمی‌رسید. مردم پایش می‌داشتند و به دیده احترام نگاهش می‌کردند. پیرزن کمی تندخو و درشت‌گو بود، اما زنی بسیار پرکار و باسلیقه بود و خانه‌اش نمونه پاکیزگی و نظم و ترتیب شمرده می‌شد. آن دو تمام عمر خود را از صبح تا شب کار کرده بودند و رنج برده بودند، اما هرگز نتوانسته

بودند ثروتی پیدا کنند. حالا هم که پیر شده بودند هر روز با آنچه همان روز با کار و کوشش خود به دست می‌آوردند، زندگی می‌کردند و نمی‌توانستند برای فردای خود چیزی پس‌انداز کنند.

پیرمرد که هر روز پشتش زیر بار سنگین هیبه خم می‌گشت وقتی به خانه برمی‌گشت به زن خود می‌گفت: فعلاً که زندگی ما روبه‌راه است. من هنوز توان کار کردن دارم و می‌توانم به جنگل بروم و هیبه جمع کنم و در بازار بفروشم. اما اگر روزی توان این کار را نداشته باشم چه کسی به دادمان خواهد رسید؟

پیرزن حرف او را تصدیق می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: راست می‌گویی. آخر و عاقبت ما چه خواهد شد؟ اینکه زندگی نیست. من یک دقیقه هم بی‌کار نمی‌مانم اما نمی‌توانیم چند سکه مسی برای روزهای پیری و درماندگی خود کنار بگذاریم!

هر بار که پیرمرد بارهیزم خود را به بازار می‌برد، هر دو آرزو می‌کردند که چند سکه برایشان بماند، اما هر چه می‌کوشیدند نمی‌توانستند چیزی پس‌انداز کنند. یک روز نمک نداشتند. یک روز ناچار بودند کرایه خانه بپردازند و برای این کار پول به وام می‌گرفتند و مدتها طول می‌کشید تا می‌توانستند این وام را بپردازند.

روزی پیرمرد با دلی شاد از بازار به خانه برگشت. این بار بخت به روی او لبخند زده بود. قرضشان را پرداخته بود و چند سکه مسی هم در دستش مانده بود.



پیرمرد همچنان که پیاده به دهکده بازمی‌گشت با خود می‌گفت:
«یقین پیرزن با دیدن این پولها بسیار خوشحال خواهد شد. این پول
در صندوق او نهاده خواهد شد. بالاخره ما هم خواهیم توانست برای
روزهای پیری و درماندگی خود پس‌اندازی داشته باشیم.»

پیرمرد شاد و خوشحال پیش می‌رفت. در نزدیکی دهکده، در بستر خشک رودخانه گروهی از پسر بچه‌ها را دید که جست و خیز می‌کردند و سر و صدا راه انداخته بودند. فریادهای رقت‌انگیزی نیز در میان سر و صداهای بچه‌ها به گوش پیرمرد رسید. پسر بچه‌های دهکده روباهی را به دام انداخته بودند و حیوان بیچاره را آزار می‌دادند. یکی دمش را می‌کشید، دیگری سیخ به تن او فرومی‌کرد، دیگری روباه را به باد ریشخند گرفته بود و می‌گفت:

- روباه حقه‌باز! خوب به دامت انداختیم. تو که خودت را خیلی زرنگ می‌دانی، تو که ادعا می‌کنی نیرنگ‌بازتر از انسانها هستی چرا نمی‌توانی خودت را از چنگ ما برهانی!

پیرمرد دلش به حال روباه سوخت. روباه نگاههایی سرشار از اندوه و التماس داشت و نیمه‌جان شده بود.

پیرمرد بر سر پسر بچه‌ها داد کشید که: خجالت نمی‌کشید؟ چرا حیوان بیچاره را آزار و اذیت می‌کنید. زود روباه را آزاد کنید!

اما پسر بچه‌ها او را ریشخند کردند و گفتند: پیرمرد چرا در کاری مداخله می‌کنی که ربطی به تو ندارد. ما روباه را به دام انداخته‌ایم و گرفته‌ایم و حالا او مال ماست و هر کاری دلمان بخواهد با او می‌کنیم. اگر تو خیلی دلت برای او می‌سوزد، او را از ما بخر. ما حاضریم او را به تو بفروشیم.

پیرمرد به فکر فرورفت. دلش واقعاً برای روباه بیچاره می‌سوخت.

اما بتهایی نمی‌توانست او را از چنگ پسر بچه‌ها برهاند. از طرف دیگر چه‌طور می‌توانست پولی را که برای اولین بار در جیبش مانده بود و می‌خواست آن را برای روزهای پیری و درماندگی خود و زنش پس‌انداز کند، از دست بدهد. لیکن روباه چنان ناله‌هایی می‌کرد که دل پیرمرد ریش‌ریش شد و سرانجام تصمیم خود را گرفت. کیسه پولش را بیرون آورد و همه پولهایش را که در آن بود بیرون آورد و به پسر بچه‌ها داد و با خود گفت: «من هنوز هم توان کار کردن دارم، پس باز هم می‌توانم پولی به دست بیاورم.»

پسر بچه‌ها پول را گرفتند و پیش از آنکه پیرمرد بتواند تا سه بشمارد، او را با روباه تنها گذاشتند و رفتند.

پیرمرد روباه را از دام بیرون آورد و آزادش کرد. اما حیوان بیچاره به قدری ناتوان و بی‌رُمق شده بود که نتوانست از جای خود تکان بخورد. پیرمرد او را در آغوش گرفت و به جای دوری در جنگل برد و روباه را در آنجا بر زمین نهاد و به او گفت:

- روباه کوچولو، در جنگل بمان و دیگر از اینجا بیرون میا و بار دیگر به طرف دهکده مرو! گرفتاری امروزت باید درس عبرتی برای تو باشد. دهکده جای انسانهاست، جنگل جای جانوران!

روباه پیش از آنکه برود و در لانه خود پنهان شود نگاهی از روی سباس و حقیقت‌شناسی به روی پیرمرد انداخت.

پیرمرد دست خالی به خانه برگشت. پیرزن مدت‌ها به او غر می‌زد

که بسادگی پولش را از دست داده بود. اما با گذر زمان این پیشامد را کاملاً فراموش کرد.

روزی روباهی در حیاط خانه پیرمرد پیدا شد. پیرزن ترسید و به یاد پول از دست رفته‌شان افتاد و غرولند کرد که:

- پولی را که برای اولین بار در عمر خود به دست آورده بودیم به خاطر روباهی از دست دادیم و افزون بر این من به خاطر دیر آمدن پیرمرد یک دنیا دلهره و نگرانی کشیدم. آیا همین برای ما بس نبود که حالا هم آقا روباهه به خانه‌مان آمده؟ برو، برو گمشو روباه نکستی! آنگاه رفت جویی پیدا کند و با آن روباه را از خانه بیرون براند. روباه اعتنایی به فریادهای پیرزن نکرد و از جای خود تکان نخورد. پیرمرد به حیاط آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

روباه تا چشمش به پیرمرد افتاد گفت: پدر بزرگ تو زندگی مرا از نابودی رهایی. من هرگز این خوبی تو را فراموش نمی‌کنم و برای اینکه پاداش ارزنده‌ای در برابر این گذشت و مهربانی به تو بدهم تمام توان و هنر خود را به کار خواهم گرفت. مدتی طول کشید تا زخمهای من خوب شدند و به همین دلیل دیر به دیدنت آمدم. حالا به من بگو چه خدمتی به تو می‌توانم بکنم؟

پیرمرد در جواب او گفت: من کار مهمی نکرده‌ام که به گفتنش بیارزد. اصلاً حرفش را هم نزن! من تنها خواهشی که از تو دارم این است که پیش از آنکه پسر بچه‌ها دوباره گرفتارت کنند هرچه زودتر

به جنگل برگردی. اگر این بار گرفتار بشوی من نمی‌توانم کمکی به تو بکنم، چون دیگر دیناری هم در جیب ندارم. زود، زود از اینجا برو! روباه گفت: اگر شما هیچ آرزویی ندارید، من در مدتی که ناچار بودم در لانه خود بخوابم فکری کرده‌ام که آن را برایتان تعریف می‌کنم. در صومعه‌ای که چندان از اینجا دور نیست، راهب پیری زندگی می‌کند که علاقه بسیار به جمع‌آوری اشیای عتیقه آشپزخانه و ظرفهای آب دارد. او برای پیدا کردن دیگی کهنه، کتری قدیمی و این قبیل چیزها همه‌جا می‌رود. من خود را به صورت کتری قدیمی بسیار زیبایی درمی‌آورم و شما آن را برمی‌دارید و پیش آن راهب می‌برید. یقین دارم که او در برابر آن کتری آن قدر پول به شما می‌دهد که دیگر غم روزهای پیری و درماندگی‌تان را نخورید!

پیرمرد پیشنهاد روباه را نپذیرفت و گفت که به چیزی احتیاج ندارد و روباه بهتر است هرچه زودتر به جنگل برگردد. اما روباه دمش را به دور دو پای عقبی خود پیچید و سرش را پایین انداخت و در برابر پیرمرد سه بار دور خود چرخید و ناگهان ناپدید گشت و به جای او کتری برنزی عتیقه بسیار زیبایی در برابر پیرمرد و پیرزن پیدا شد که لوله‌اش به پوزه روباهی خوابیده شباهت داشت.

پیرمرد و پیرزن از حیرت بر جای خود خشک شدند. پیرزن زودتر حواش را جمع کرد و کتری را برداشت و به دیوار زد. کتری صدای مفرغ داد.

پیرزن با خود گفت: «یقین راهب پول خوبی برای این کتری می‌دهد.» و از همان دم خود را صاحب پول بسیار پنداشت. پیرمرد را تحریک و تشویق کرد که: خیلی آرام و خونسرد کتری را بردار و پیش راهب برو. روباه راست می‌گفت. تو پول خود را به خاطر او به بچه‌ها دادی. او هم می‌خواهد بدین وسیله چیزی در عوض به ما بدهد. ما چنین کتری زیبا و گرانبهایی را می‌خواهیم چه کنیم؟ این کتری خیلی قیمتی‌تر از آن است که در خانه ما بیفتد و زنگ بزند. روباه یقین به قول خود پابند است و دوباره به صورت روباه در نمی‌آید.

سرانجام پیرمرد کتری را از پیرزن گرفت و آن را در کاغذ ابریشمی پیچید، اما هنوز دودل بود که برود یا نه. گفت: من چندان از این کار خوشم نمی‌آید. وقتی راهب از من بپرسد که چنین گرانبهایی را از کجا و چگونه به دست آورده‌ام چه جوابی به او بدهم؟ همه می‌دانند که ما مردمی فقیر و تنگدستیم.

اما پیرزن این نگرانیها و اندیشه‌ها را از سر او بیرون کرد و گفت: کافی است بگوید سالها پیش آن را پیدا کرده است و این مدت را صبر کرده است که صاحب آن پیدا بشود، اما تاکنون خبری از او نشده است. حالا که در این چند سال کسی نیامده است کتری را از او بخواهد، تصمیم گرفته است آن را بفروشد، زیرا چنین کتری زیبا و گرانبهایی را نمی‌خواهد در خانه خود نگاه دارد.

پیرمرد که نمی‌خواست با زن خود یکی بدو بکند به صومعه‌ای رفت که راهب عتیقه‌شناس در آن می‌زیست و دیگرها و کتریها و اشیای مانند آنها را جمع‌آوری می‌کرد. در آنجا وارد کلبه او شد و کتری را از کاغذ ابریشمی بیرون آورد.

راهب به دیدن کتری از خوشحالی فریاد زد: من به عمر خود کتری به این زیبایی ندیده‌ام، اگرچه تاکنون کتریهای بسیاری جمع‌آوری کرده‌ام. کمتر چنین اثر هنری پیدا می‌شود. شما این را از کجا پیدا کرده‌اید؟

پیرمرد جوابی را که زنش به او داده بود، به راهب داد و راهب گفت که خوب کاری کرده است که تصمیم به فروختن کتری گرفته است و هفت سکه طلا در برابر کتری به او داد.

پیرمرد با دلی شاد و خرم به خانه برگشت. او هرگز این همه پول ندیده بود. حتی به یاد نداشت که تاکنون سکه زری دیده باشد. با خود گفت: «دیگر نگرانیهای ما درباره روزهای پیری و ازکارافتادگی مان تمام شد.»

راهب پس از رفتن پیرمرد شاگردانش را صدا کرد و کتری را به آنان داد و گفت که به کنار رود بروند و کتری را خوب بشویند و تمیز کنند.

- دلم می‌خواهد بدانم جایی که در این کتری دم می‌شود چه مزه‌ای می‌دهد.

شاگردان راهب کتری را گرفتند و به طرف رودخانه دویدند. آنان مشت مشت ماسه و شن برداشتند و کتری را طوری با آنها ساییدند که پوست دستهایشان رفت و سرخ سرخ شد! اما از کتری ناله‌های زاری شنیدند. شاگردان به حیرت افتادند و این بار کتری را بنرمی ساییدند تا خوب برق افتاد. این بار به نظرشان رسید که کتری می‌خندید و می‌گفت: ها، ها، ها! چه غلغلکی!

شاگردان راهب ترسیدند و کتری را با آب پر کردند و به نزد راهب دویدند و گفتند:

- کتری عجیبی است. وقتی آن را با شن و ماسه می‌ساییدیم چنین پنداشتیم که ناله می‌کند و وقتی آن را آرامتر ساییدیم که برق بیفتد، خندید.

راهب گفت: آرام باشید! جای تعجب نیست. یک چنین کتری غیرعادی را وقتی بسایند صداهای عجیب و غریبی هم می‌دهد. این بهترین و زیباترین کتری است که من به عمر خود دیده‌ام! راهب به شاگردان خود دستور داد که با زغال آتشی روشن کنند و وقتی آتش خوب گرفت کتری را روی آن نهاد.

آب هنوز جوش نیامده بود که کتری روی آتش به جست و خیز پرداخت. روی اجاق رقصید و به هوا پرید و ناگهان ناله‌ای کرد و به صورت روباهی درآمد و با تمام نیرویی که در پاهای سوخته‌اش داشت در رفت.

راهب پیرمرد را فراخواند و مجبورش کرد که پولی را که از او گرفته بود پس بدهد. پیرمرد با شرمندگی از او پوزش خواست و گفت که یقین کتری جادو شده بوده است.

راهب در جواب او گفت: البته، همین طور است که تو می‌گویی، اما پول من پول واقعی بود، باید آن را به من پس بدهی! پیرمرد در راه بازگشت به خانه در دل به روباه و پیرزن بد و بیراه می‌گفت که او را به کاری واداشته بودند که نتیجه‌ای جز شرمساری برای او نداشت.

پس از چند روز دوباره سر و کله روباه در خانه پیرمرد پیدا شد. باهای سوخته‌اش خوب شده بودند. او از ناراحتی که برای او ایجاد کرده بود پوزش خواست و گفت:

- آتش چنان باهیم را سوزاند که نتوانستم خودداری کنم. پیش از آن وقتی تنم را با شن و ماسه می‌ساییدند با خود گفتم که عرم به آخر رسیده است. بعد غلغلکم دادند. فکر خوبی نبود. اما این بار که در لانه خود خوابیده بودم نقشه دیگری کشیدم که بهتر از نقشه اولی است. حالا من خود را به صورت اسبی نیرومند درمی‌آورم و شما مرا به شهر می‌برید و می‌فروشید. در شهر بازرگانان ثروتمندی هستند که برای حمل کالاهای خود به اسب احتیاج دارند. بی‌گمان شما با فروش اسب چندان پول به دست می‌آورید که دیگر نگران دوران پیری و از کارافتادگی خود نباشید و چون اسب هم چون من

حیوان است کسی به این فکر نمی‌افتد که تن او را با شن و ماسه بساید و بعد روی آتش بگذارد.

روباه پیش از آنکه فرصت اعتراض به پیرمرد بدهد، دمش را به پاهای عقبی خود پیچید و سرش را پایین انداخت و سه بار دور خود چرخید و همان دم اسب نیرومندی در برابر پیرمرد و پیرزن ایستاد و سرش را به غرور بسیار برافراشت. یالش چون زر می‌درخشید و پوستش برق می‌زد. اسب با ناشکیبایی پای بر زمین می‌کوفت و مثل این بود که می‌گفت هرچه زودتر سوارش بشوند و به پیش بتازند.

پیرمرد پس از تجربه‌ای که کرده بود دلش نمی‌خواست بار دیگر با طناب روباه در چاه بیفتد اما پیرزن دوباره اصرار ورزید و گفت: به حرف روباه گوش کن و اسب را به بازار شهر ببر. یقین چنین اسب زیبایی را به قیمت خوبی از تو می‌خرند. ما اسب را می‌خواهیم چه کنیم؟ شاید دلت می‌خواهد با اسب به جنگل بروی. اما ما چگونه می‌توانیم شکم او را سیر کنیم؟ نه، بهتر است او را بفروشیم.

پیرمرد چه کار می‌توانست بکند. پیرزن لحظه‌ای او را راحت و آسوده نمی‌گذاشت. بناچار کفشهایش را پوشید و لگامی بر اسب زد و او را به بازار شهر برد. در راه مردم سر برمی‌گرداندند و اسب زیبا را به تحسین نگاه می‌کردند. یکی راه رفتن او را می‌ستود، دیگری یال خوش رنگش را و سومی پوستش را که برق می‌زد.

همه می‌گفتند: مالک چنین اسبی می‌تواند خود را خوشبخت

بشمارد!

پیرمرد پس از رسیدن به شهر محل بازار اسب فروشان را پرسید و تازه به آنجا رسیده بود و کاسه‌ای برنج خورده بود که توانگرترین بازرگان شهر به آنجا آمد و چون اسب را دید او را پسندید و از ترس اینکه کس دیگری اسب را از چنگ پیرمرد درآورد بی‌درنگ چهارده سکه زر به پیرمرد داد و به او گفت:

- تو بسیار بموقع آمده‌ای. من فردا کالاهایی به جایی می‌فرستم و به اسب نیرومندی احتیاج دارم. زیاد فکر مکن کسی بیش از من برای این اسب پول نمی‌دهد.

پیرمرد سکه‌های زر را گرفت و در جیب خود نهاد و به خانه‌اش برگشت.

اما بر سر اسب چه آمد؟

بازرگان پس از خریدن اسب به خدمتکاران خود دستور داد که او را به طویله ببرند. در آنجا اسب می‌توانست آبی پاک و گوارا بنوشد و هر قدر دلش می‌خواهد جو بخورد. بعد مهتری آمد و او را قشو کرد. روباه با خود گفت: این بار نقشه‌ام واقعاً عالی بود!

فردای آن روز وضع تغییر کرد. همه اسبها را از طویله بیرون آوردند و کیه‌های سنگینی از نمک و جای بر پشتشان نهادند.

بازرگان از ایوان خانه فریاد زد: اسبی را که تازه خریده‌ام از بارکشی معاف نکنید. او اسب نیرومندی است و می‌تواند دو برابر

اسب‌های دیگر بار برد.

دو برابر بار اسبان دیگر! کمر روباه بیچاره زیر چنان باری می‌شکست. او در واقع حیوان کوچکی بود و نمی‌توانست بار سنگین اسب پرزوری را تحمل کند. اما او تصمیم گرفته بود به هر نحوی شده پیرمرد را کمک کند، از این روی دندان روی جگر نهاد و تمام هنر سحر و جادوی خود را به کار برد تا همان دم زیر سنگینی باری که بر دوش داشت از پای درنیاید.

پس از آنکه بار بر دوش اسب نهادند کاروان به راه افتاد. روباه که اکنون به جلد اسب رفته بود، بدشواری می‌توانست پایش را بلند کند. به زحمت پیش می‌رفت و سکندری می‌خورد. تازه از شهر بیرون رفته بود که از رفتن باز ماند و بر زمین درغلتید.

کاروانیان گفتند: اسب عجیبی است! به ظاهر بسیار نیرومند می‌آید اما توان بردن بار ندارد. چه کار بکنیم؟ ما باید تا ظهر خود را به مقصد برسانیم!

آنها با هم به مشورت پرداختند و چون دیدند که اسب حالا یا یک دقیقه دیگر می‌میرد، بار او را قسمت کردند و بر پشت اسبان دیگر نهادند و او را به حال خود رها کردند.

روباه مدتی دراز خسته و فرسوده و بی‌تاب و توش در آنجا ماند و چون کاروان دور شد و او اندکی نیرو گرفت توانست دوباره به صورت روباهی درآید و بکندی و به حال خزیدن خود را به لاته‌اش برساند.

روباه پس از مدتی پیش پیرمرد آمد. پیرمرد و پیرزن او را با شادی پیشباز کردند، زیرا از موقعی که پیرمرد او را در بازار فروخته بود، آن دو زندگی راحتی پیدا کرده بودند. آن دو از روباه پرسیدند که در جلد اسب چه بر سرش آمد و روباه سرگذشت خود را برای آنان تعریف کرد و بعد گفت:

- پدر بزرگ، من می‌خواستم کمکی به شما بکنم زیرا شما مرا از مرگ رهایی بخشیده‌اید، اما این بار هم نتوانستم مدت زیادی مقاومت کنم. من روباه کوچکی بیش نیستم و زور اسب ندارم. با این همه خیال مکنید که حیوانی به کوچکی و ناتوانی من نمی‌تواند حق‌شناسی خود را نشان بدهد. گوش کنید تا به شما بگویم که این بار چه نقشه‌ای کشیده‌ام.

روباه خاموش ماند و حرفی نزد. دمش را به پاهایش پیچید و سرش را پایین انداخت و سه بار دور خود چرخید و همان دم پیرمرد و پیرزن دیدند دختری بسیار زیبا با گیوان بلند سیاه و پوستی سفید در برابرشان ایستاده است. دختر جوان لبخندی به روی آن دو که غرق در حیرت شده بودند، زد و سخنی را که روباه آغاز کرده بود چنین ادامه داد:

- من نوه شما خواهم بود و خواهم کوشید کاری بکنم که در روزهای پیری و درماندگی کم و کاستی نداشته باشید. پدر بزرگ بولی را که با فروش اسب به دست آورده‌اید بردارید و بروید به بازار شهر

و سه کیمونوی ابریشمی بخرید. یکی سفید، یکی به رنگ هلو با تصویرهای بادبزن و سومی بنفش با تصویرهای گل داوودی سفید. کمر بند پهن برودری دوزی شده‌ای هم با چند سنجاق بلند و چند قوطی پودر برای من بخرید. من کیمونوها را روی هم می‌پوشم و پودر به صورتم می‌زنم و بعد شما مرا به شهر می‌برید و به‌عنوان نوه خود معرفی کنید. من آواز می‌خوانم و می‌رقصم و شما بدین وسیله می‌توانید پول بسیار به دست بیاورید.

پیرمرد چنان متحیر شده بود که نتوانست کلمه‌ای حرف بزند اما زبان زنش بسیار روان بود. او آستین پیرمرد را گرفت و کشید و گفت: برو به شهر و هرچه او می‌گوید بخر و بیاور. دختری جوان و زیبا باید لباسهای برازنده‌ای بپوشد. اما پیش از خرید با یکی مشورت کن، چون تو چیزی نمی‌دانی!

پیرمرد دودل شد و گفت: روباه عزیز، تو پیش از این کمک کافی به ما کرده‌ای، حالا بهتر است به جنگل برگردی!

اما سرانجام در برابر اصرار روباه و تحریک زنش تسلیم شد و آنچه را که از او خواسته بودند انجام داد.

در اندک مدتی دخترک زیبای آوازه‌خوان و رقص، نوه روستایی پیر، همه‌جا شناخته شد و شهرتی پیدا کرد. مردم از راههای دور برای شنیدن آواز و تماشای رقص او به شهر می‌آمدند. خانواده‌های توانگر و اشراف مایه افتخار خود می‌دانستند که او در مهمانیهای آنان

هنرنمایی کند.

سرانجام روباه توانسته بود راهی پیدا کند که بی‌آنکه جانش در خطر باشد حقیقت‌شناسی خود را به پیرمرد نشان بدهد. در شهر به او بسیار خوش می‌گذشت، زیرا همیشه مردم دور او جمع می‌شدند و حرفهای جالبی می‌زدند. آنجا با سکوت و خاموشی خاص جنگل فرق داشت.

بدین‌سان روباه می‌خواند و می‌رقصید و هر سکه‌ی مسی را که به دست می‌آورد کنار می‌گذاشت. اما با گذشت زمان کم‌کم از سر و صداها و جنب‌وجوشهای شهر سیر و دلزده شد و حسرت خاموشی و تنهایی جنگل به دلش نشست. از این‌روی چند روزی مرخصی گرفت و دوستان خود را ترک گفت و بار و بندیل خود را بست و پولهایی را که پس‌انداز کرده بود برداشت و به دهکده، پیش پیرزن و پیرمرد بازگشت.

پیرمرد و پیرزن با دیدن ارمقانه‌ها و خوراکیهای خوشمزه‌ای که روباه از شهر با خود آورده بود، بسیار شاد و خرسند شدند. او پولی را که پس‌انداز کرده بود به آن دو بخشید و برای همیشه به نگرانی آنان از روزهای پیری و درماندگی پایان داد. آنان خواهش و التماس بسیار کردند که روباه پیش آنان بماند، اما او نپذیرفت و گفت:

- سپاسگزارم پدر بزرگ، ممنونم مادر بزرگ! اما حالا دیگر از انسانها سیر شده‌ام و یک آرزو بیشتر ندارم و آن پناه بردن بتهایی و

خاموشی جنگل است.

روباه به لانه خود برگشت. هر وقت هوس دیدن انسانها را می‌کرد به دیدن پیرمرد و پیرزن می‌رفت. با آنان در باغچه خانه‌شان می‌نشست و به یاد گذشته‌ها می‌افتاد. پس از مردن روباه - چون روباه عمرش بسیار کوتاهتر از انسانهاست - پیرمرد و پیرزن در جنگل بنای یادبودی برای او ساختند که هنوز هم پابرجاست و نشان حق‌شناسی روباه است.

چایخانه «سه‌تار»

روزی سه دوست جوان، به نامهای «کونه‌مون»^۱ و «ساسوکه»^۲ و «چوبه»^۳ که هر سه از بازرگانان شهر «ساکایی»^۴ بودند قرار گذاشتند که با هم به زیارت «سومی‌یوشی»^۵ بروند و در آنجا در جشن سالانه بهار شرکت جویند. آنان تصمیم گرفته بودند که شب خود را به آنجا برسانند تا بتوانند از آغاز جشن که با برآمدن خورشید برگزار می‌شد،

1. Kouemon.

2. Sasouké.

3. Tchouké.

4. Sakai.

5. Soumiyochi.

در آن شرکت جویند. اما روز هوا گرم بود و از این‌روی آنان نتوانستند با سرعتی که پیش‌بینی کرده بودند راه بروند. بارها ناچار شدند در سر راه در چایخانه‌ای بنشینند و نفسی تازه کنند.

خورشید در افق مغرب پایین می‌رفت، لیکن سه دوست برای رسیدن به سومی‌پوشی هنوز راه دوری در پیش داشتند و می‌بایست از جنگل انبوه و تیره و تاری گذر کنند. آنان در حاشیه جنگل نشستند تا دمی بیاسایند.

ساسوکه می‌خواست که شتاب ورزند، زیرا اگر می‌خواستند همان روز به شهر برسند می‌بایست هنوز که هوا روشن بود به راه خود ادامه بدهند.

کوله‌مون که نمی‌خواست پیشتر بروند، پیشنهاد کرد که به دهکده‌ای که در آن نزدیکیها بود بروند و شب را در آنجا بگذرانند و بامداد فردا راه خود را از سر بگیرند.

ساسوکه اعتراض کرد و گفت: ما می‌خواهیم آغاز جشن در آنجا باشیم. چه دیدنی‌ترین قسمت جشن موقعی است که خورشید برمی‌آید و مراسم آغاز می‌شود. بیایید راه بپیمیم و برویم. هوا خنک‌تر می‌شود و راه رفتن آسانتر خواهد بود.

اما چوبه هم که با کوله‌مون هم‌رای بود گفت: حق با اوست. به هر حال ما نمی‌توانیم زودتر از شب به آنجا برسیم و گذر کردن از جنگل در تاریکی کاری خوشایند و عاقلانه نیست. هرگاه فردا صبح

زود حرکت کنیم می‌توانیم بیشتر قسمت‌های جشن را ببینیم.



ساسوکه به لحنی ریشخندآمیز گفت: آیا از راهزنان و اشباح می‌ترسید؟ من هیچ فکر نمی‌کردم که جنگلی کوچک این همه شما را به وحشت بیندازد.

کونه‌مون در پاسخ او گفت: تو مگر نمی‌ترسی؟ خودت را به آن راه‌مزن که نمی‌دانی جنگلها پر از راهزنانند و در جاهای خلوت همیشه حوادث عجیبی اتفاق می‌افتد.

ساسوکه دست به دسته شمشیر کوچکی که از کمر بندش آویخته

بود زد و گفت: نه که نمی‌ترسم! و این را به شما ثابت می‌کنم. اگر شما با من نیاید من خود بتنهایی می‌روم. جنگل خیلی بزرگ نیست و اگر در آن اتفاقی برایم بیفتد می‌توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم. همدارهای دوستان در ساسوکه اثر نکرد و او حاضر نشد از تصمیم خود برگردد. دو همراه خود را ریشخند کرد و بزدل و ترسو خواند.

دوستان خشمگین از هم جدا شدند.

کونه‌مون و چوبه به دهکده رفتند و ساسوکه کمر بند خود را که شمشیرش از آن آویخته بود محکمتر بست و وارد جنگل شد و حتی یک‌بار هم سر به عقب برنگردانید که ببیند دوستانش به دهکده می‌روند یا نه.

پس از چند دقیقه همچنان که ساسوکه پیش‌بینی کرده بود از گرمای آفتاب کاسته شد. دیگر پرتو آن به زحمت از لابه‌لای شاخ و برگها به زمین می‌رسید. هوا بیش از پیش تاریک گشت و ناگهان ابری سیاه بر فراز جنگل پیدا شد و بارانی ریز اما بسیار تند باریدن گرفت.

ساسوکه با خود گفت: «من هیچ انتظار چنین بارانی نداشتم!» و زیر شاخه‌های درختان راه می‌رفت که باران نخورد و در پی پناهگاهی برای خود می‌گشت.

پس از چند دقیقه اندکی از تاریکی جنگل کاسته شد و راه

به جای خالی از درختی در جنگل رسید. ساسوکه که می‌خواست از باران در امان بماند در آن‌سوی جای خالی از درخت جنگل چشمش به روشنایی‌ای افتاد و چون خوب آن را نگاه کرد، از دور خانه‌ای را تشخیص داد.

ساسوکه با خود گفت: «هرگز نباید جرئت و شهامت خود را از دست بدهم. من در آن خانه هم می‌توانم از باران در امان باشم و هم می‌توانم لباسهایم را که تر شده‌اند، خشک کنم. جای خالی از درخت جنگل زیاد بزرگ نیست و هرگاه با دو از آنجا بگذرم زیاد باران نمی‌خورم و خیس نمی‌شوم.»

او در زیر رگبار پا به دو نهاد و از جای خالی از درخت جنگل گذشت و به‌سوی خانه رفت.

دور خانه برچین و چبری نداشت و چون در ورودی آن باز بود، ساسوکه بی‌هیچ تردیدی کفشهای صندل خود را دم در بیرون آورد و وارد خانه شد و به اتاقی که چراغی روغنی روشنش می‌کرد وارد شد.

اتاقی بود بسیار راحت و تمیز؛ حصیرهایی پاکیزه کف آن را می‌پوشاندند. در کنار چراغ منقلی از چینی که با نقش برجسته‌هایی زیبا از تصویر تارتنگها آراسته شده بود، قرار داشت و در گوشه‌ای تنگی ساکه^۱ با پیاله‌ای روی یک سینی مزین نهاده شده بود. جای

۱. ساکه (Saké) نوشابه‌ای است که ژاپنی‌ها آن را از برنج می‌گیرند و گرم گرم می‌نوشند. م.



تعجب بود که اتاق خالی بود و خانه در خاموشی فرورفته بود و صدایی جز صدای یکنواخت رگبار که همچنان می‌بارید، به گوش نمی‌رسید. اما ساسوکه از این خاموشی شگفت‌انگیز نگران و ناراحت نشد و حتی از خود نپرسید که چگونه ممکن است خانه‌ای چنین پاک و پاکیزه و مرتب و منظم در دل انبوه جنگل وجود داشته باشد. او خوشحال بود که پناهگاهی پیدا کرده است و از رگبار در امان خواهد بود. آستینهایش را که از رگبار خیس شده بودند چلانند و دستهایش را روی زغالهای فروزان منقل گرم کرد.

با این همه ساسوکه باز هم سردش بود. جامه‌هایش در زیر رگبار خیس شده بودند و به تنش چبیده بودند و هرگاه فوراً چیز گرمی نمی‌نوشتید بی‌گمان سرما می‌خورد. او با خود گفت: «هرچه می‌خواهد بشود، من این ساکه را می‌نوشم و اهمیتی به این نمی‌دهم که آن را برای چه کسی آماده کرده‌اند. ساکه از سرما خوردگی من پیشگیری می‌کند.»

اما در آن دم که دستش را برای برداشتن پیاله دراز کرد، جیرجیری از پلکانی که بی‌گمان به طبقه بالا می‌رفت و متعاقب آن صدای پاهایی ظریف و خش‌خش جامه‌ای ابریشمی از دهلیز به گوش ساسوکه رسید و در اتاق باز شد و دختری جوان وارد شد. او چنان زیبا و دلربا بود که ساسوکه به دیدنش از حیرت بر جای خود خشک شد. و بر خود آفرین خواند که در سایه شهامت و دلیری خواهد

توانست از آغاز جشن در سومی‌پوشی باشد.

دختر براستی زیبایی بی‌مانندی داشت. کیمونویی از ابریشم سرخ با آستینهای گشاد که تقریباً تا روی زمین می‌رسیدند، با گل‌های زرینی آراسته شده بود. کمر بند زردوزی‌شده‌ای بر کمر بسته بود که همه رنگ‌های رنگین کمان بر آن موج می‌زدند. در دست‌های سفید و لطیفش سه تازی داشت که چوبی سیاه روی کاسه صوتی آن کشیده شده بود.

دختر جوان زیبا به جالاک‌ی و طنازی در وسط اتاق نشست و ساز را در کنار خود نهاد و برخاست به ادب و احترام در برابر ساسوکه تعظیم کرد.

ساسوکه هم به نوبه خود بلند شد و در برابر وی سر فرود آورد و خواست از او پوزش بخواهد که بی‌اجازه وارد خانه شده است. لیکن پیش از آنکه دهن باز کند دختر جوان لبخند خوشایندی به رویش زد و سرش را بتندی تکان داد و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند پیاله‌ای پر از ساکه کرد و به او داد. ساسوکه یکمرتبه متوجه شد که دختر حتی دهانش را برای سلام گفتن نگشوده بود و با خود گفت: «یقین لال است!» و از این روی خود نیز از حرف زدن خودداری کرد. پیاله‌ای را که وی لبخندزنان پیش آورده بود گرفت و دختر جوان در آن ساکه ریخت و ساسوکه با تعجب بسیار دید که ساکه هنوز گرمی دل‌بند و خوشایندی دارد و بسیار خوشمزه است.

چهره دختر جوان نشان می‌داد که خوشحال است که او ساکه را پسندیده است. او دوباره پیاله‌اش را پر کرد. اما هر بار که ساکه خواست به نوبه خود پیاله او را پر کند، دختر با سر اشاره می‌کرد که نمی‌خواهد. سرانجام او تنگ ساکه را بتنهایی خالی کرد و نفهمید که آیا از ساکه مست شد یا زیبایی دختر جوان مدهوشش گردانید.

دختر جوان به او اشاره کرد که هرطور راحت‌تر است بنشیند و انگاه سه‌تار خود را به دست گرفت و مضرابی از کمر بند خود بیرون آورد.

در بیرون باران بند آمده بود. لباسهای ساکه خشک شده بودند و او می‌بایست برخیزد و راه خود را دوباره در پیش بگیرد. اما چنین می‌نمود که همه چیز را فراموش کرده بود. به ستون لاک‌زده اتاق تکیه داده، چشم به مهماندار دلفریب خود دوخته بود و با حالی شگفت‌زده با خود می‌اندیشید که فردا وقتی سرگذشت عجیب خود را به یاران خود که ترس و بزدلی آنان را از این خوشی و لذت محروم کرده بود، تعریف کند، آنان چه حالی خواهند داشت.

دختر جوان سه‌تار خود را کوک کرد و به نواختن آهنگی پرداخت که ساکه تا آن روز آهنگی بدان دلشینی نشنیده بود. نوای ساز فضای اتاق را پر کرد. آهنگ گاه نرم و دلشین و گاه تند و شکوه‌آمیز می‌شد و از هر سو وجود ساکه را در میان می‌گرفت و مسحورش می‌کرد.

دختر همچنان که ساز می‌زد دمی چشمان دل‌فریش را که چون
 اخگری سوزان می‌درخشیدند از مرد جوان بر نمی‌گرفت. ساسوکه
 احساس می‌کرد که وجودش در نوای سحرآمیز غرق شده و برای او
 دیگر دنیایی جز این موسیقی و آن چشمها وجود ندارد.

گاه که دختر جوان بسختی چنگ در سیمهای ساز می‌زد،
 ساسوکه احساس عجیبی در خود می‌یافت. گفتم چیزی ناپیدا و لیز
 و سرد دور گردنش می‌پیچید، اما چون دست به گردنش می‌کشید،
 این احساس از میان می‌رفت. مثل اینکه دستش آن چیز ناپیدا را
 پاره می‌کرد. دختر جوان هر بار که این حرکت را از او می‌دید چین
 به پیشانی و گره بر ابروان خود می‌انداخت، اما بزودی لبخندی بر
 لبانش می‌شکفت و به نواختن ساز ادامه می‌داد. سیم وسطی ساز
 با قدرت بیشتری به اهتزاز درآمد و ساسوکه احساس کرد که فشار
 چیز ناپیدا سخت‌تر می‌شود و سرانجام با وحشت بیار دریافت
 که به دام افتاده است. پس همه نیروی خود را جمع کرد و شمشیر
 کوتاهش را از غلاف بیرون کشید تا بموقع بتواند از خود دفاع کند.

دختر جوان به خشم بیار بر او نگر بست و چنان زخمه‌تندی به
 سیم ساز زد که سیم پاره شد و آمد و دور تنه ساسوکه پیچید. ساسوکه
 خواست با شمشیر خود سیم را پاره کند، اما دیگر دیر شده بود و سیم
 او را به ستونی که بر آن تکیه داده بود، بسته بود. شمشیر از دستش
 افتاد و در کاسه صوتی ساز که چرمی سیاه روی آن کشیده شده

بود فرورفت. در این دم خشم دختر جوان فرونشست و چهره‌اش حالتی غمزده و تقریباً دردمند پیدا کرد. او از جای برخاست و ساز خود را برداشت و مثل وقتی که به اتاق آمده بود خاموش و آرام از آنجا بیرون رفت.

سکوت سنگینی خانه را فرا گرفت. سرمای شب از پنجره به اتاق ریخت. شعله چراغ برای آخرین بار سوسویی زد و خاموش گشت. زندانی در تاریکی محض ماند و به وحشت با خود گفت: «دیگر کارم ساخته است. نه می‌توانم از جای خود تکان بخورم و نه شمیر به دست دارم که بتوانم از خود دفاع کنم.»

خوشبختانه بزودی سپیده دمید و روشنایی روز اتاق را فرا گرفت. ساسوکه دید که حصیرهایی که بر کف اتاق افتاده بودند، پاره‌پاره‌اند و تقریباً پوسیده‌اند و قشر ضخیمی از گرد و خاک روی آنها نشسته است. در ورودی باز نبود بلکه از چهارچوب خود بیرون افتاده بود. به جای منقل که‌ای خاکستر و به‌جای تنگ چینی و پیاله چینی دو سنگ در آنجا افتاده بودند که یکی بزرگتر از دیگری بود. ساسوکه نخست پنداشت که خواب دیده است، اما هنوز با سیم ساز به ستون اتاق بسته شده بود و این نشان می‌داد که خواب ندیده است. قطره‌های خون تازه‌ای تا دم در ریخته شده بودند که او شب آنها را ندیده بود. ساسوکه کوشی کرد و تکانی به خود داد که بفهمد چه بر سرش آمده است، اما ناگهان خواب او را در ربود.

سرانجام پرتو خورشید از همه درزها و سوراخ دیوارهای فروریخته به درون اتاق تابید و ساسوکه صدای کوه‌مون را شنید که می‌گفت: «چوبه، این نام عجیب را روی کتیبه نوشته‌اند نگاه کن! چایخانه سه‌تار! عجب احمق‌هایی بودند که در دورافتاده‌ترین جای جنگل چایخانه ساخته‌اند. عجیب نیست که صاحب چنین چایخانه‌ای نتوانسته است در اینجا زندگی خود را اداره کند و گذاشته و رفته است و خانه ویران می‌شود.»

ساسوکه به صدای دوستان خود بیدار شد و فریاد زد: کوه‌مون، چوبه، کجا هستید؟ به کمکم بیاید!

چوبه با تعجب گفت: مثل این است که ساسوکه ما را صدا می‌کند. او در اینجا چه کار می‌کند؟ چه بر سرش آمده است؟

دو دوست وارد خانه شدند و ساسوکه را از ستون اتاق باز کردند و او آنچه را که شب پیش بر سرش آمده بود برای آن دو تعریف کرد. سپس به آنان گفت که می‌خواهد برود و همه‌جای خانه را بگردد و دختر جوان را پیدا کند و ببیند آیا ندانسته و ناخواسته دختر جوان را ضمن دست و پا زدنهای خود زخمی نکرده است؟

سه دوست رد خونهایی را که بر زمین ریخته بود گرفتند و رفتند. از بلکانی که از هم می‌پاشید بالا رفتند و به طبقه بالایی رسیدند. در آنجا عنکبوت بسیار درشتی زیر تارهایی دراز یافتند که بی‌جان بر زمین افتاده بود. شمشیر ساسوکه تنش را سوراخ کرده بود.

چوبه نتوانست از زدن لبخند ریشخند آمیزی خودداری کند و به ساسوکه نگوید: خوب! دیدی که ما حق داشتیم که می‌گفتیم عاقلانه نیست که شب در جنگل راه برویم؟ چون می‌دانستیم که ممکن است اتفاق عجیبی بیفتد. خوب اقلأً تجربه پیدا کردی!

ساسوکه در جواب او گفت: اما من نترسیدم! و شمشیرش را در غلاف خود نهاد.

سه دوست دوباره با هم توافق کردند و به سوی سومی‌یوشی به راه افتادند تا اقلأً بتوانند ظهر خود را به آنجا برسانند و قسمتی از جشن را ببینند.

بودای میمونها

روزگاری زن و شوهر پیری بودند که هرگاه پرندگان راحتشان می گذاشتند می توانستند زندگی خوش و خرمی داشته باشند. پیرمرد با پشتکار بسیار در کشتزار کوچک خود کار می کرد. با دقت بسیار همه گیاهان هرزه را از ریشه بیرون می آورد، اما پرندگان سیری ناپذیر می آمدند و همه سبزه های نورسته را آزمندانه می خوردند. پیرمرد هرگز نمی توانست محصولی را که به آن امیدوار بود، بجیند. او حتی شبها هم در رختخواب خود از فکر پرندگان نمی توانست بخوابد و این پهلو و آن پهلو می شد و چون به خواب می رفت خواب می دید که پرندگانی

غول‌آسا به کشتزار او هجوم آورده‌اند و تا آخرین دانه‌ای که او در آنجا کاشته بود، می‌چیند و می‌خورند. صبح که از خواب بیدار می‌شد خیس عرق بود.

پیرمرد روزی پس از شبی بی‌خوابی کشیدن به زن خود گفت: زن ما نمی‌توانیم این‌طور به زندگی خود ادامه بدهیم. تو برو چیزی آماده کن که بخورم، بعد هم تعدادی کهنه پاره رنگارنگ که می‌دانم حتماً داری بردار و پیش من بیآور. من می‌خواهم خودم را به صورت مترسکی درآورم و بروم وسط کشتزار بایستم بینم آیا می‌توانم پرندگان را بترسانم و از آنجا بتارانم!

پیرزن چند گرده‌نان بخت و همه گوشه و کنار صندوقهای خود را گشت و کهنه‌هایی پیدا کرد و آورد و شوهرش آنها را پوشید. چه مترسک خوبی! کلاهی سبز با منگوله‌هایی عجیب، نیم‌تنه و بالاپوشی با نوارهایی از پارچه‌های سفید و سیاه و آبی و گل‌های کوچک و بزرگ، شال گردنی سرخ به جای کمربند.

مرد پس از آنکه خود را بدین ریخت درآورد رفت و در میانه کشتزار ایستاد و بازوانش را تکان داد و نوارهای کهنه را در برابر باد به اهتزاز درآورد. از روی بایی به روی پای دیگرش پرید و یک لحظه آرام و قرار نگرفت و در نتیجه آن روز حتی یک پرنده هم جرئت نکرد بر فراز کشتزار او پرواز کند و دانه‌ای از آنجا بدزدد.

«پرنده‌های کیف پرخور، من نشانتان می‌دهم که چند مرده

حلاجم! دیگر پس از این نمی‌توانید بیایید و کشتزار مرا از میان ببرید!»
پیرمرد از نقشه‌ای که کشیده بود بسیار راضی بود.



خورشید آرام آرام در آسمان بالا می‌رفت و مرد بازوانش را
دم‌به‌دم شل و دل‌تر تکان می‌داد و سنگین‌تر از روی پایبی به روی

پای دیگرش می‌پرید. سرانجام با خود گفت:

- «خوب! پرندگان را از کشتزار تاراندم و حالا می‌توانم کمی هم در کنار کشتزار بشینم و نفسی تازه کنم.»

مرد چهارزانو نشست و گرده‌نانی از بقچه خود بیرون آورد و سرگرم خوردن آن شد. تازه گرده نان را خورده بود که بازوانش روی زانوانش افتاد و سرش روی سینه‌اش. پیرمرد به خواب رفت.

روز گرمی بود. آفتاب در آسمان می‌درخشید و همه جا در خاموشی فرورفته بود و پرندگان به زیر سایه‌ها پناه برده بودند. پیرمرد به خوابی ژرف فرورفته بود.

ناگهان سپاهی از میمونها فریادزنان و جیغ‌کشان از جنگل بیرون آمدند. میمونها دور و بر خود را بدقت و کنجکاوی بسیار نگاه کردند. میمونی در میانشان بود که فریادش بلندتر از همه بود. اتفاقاً یکی از میمونها پیرمرد را با کهنه‌های رنگارنگی که بر تن خود پوشیده بود دید که در حاشیه جنگل نشسته بود. دوستانش را صدا کرد و دور پیرمرد جمع شدند. کم‌کم به او نزدیکتر می‌شدند اما آماده بودند که هرگاه آن هیکل کهنه‌پوش کوچکترین تکانی بخورد، به یک چشم به هم زدن از آنجا فرار کنند، لیکن پیرمرد به خوابی ژرف فرورفته بود و از آنچه در دور و برش می‌گذشت خبری نداشت و چون حرکتی هم نمی‌کرد، میمونها حتی چندان جرئت پیدا کردند که رفتند و بقچه‌اش را برداشتند و گرده‌های نان را از آن بیرون ریختند و همه آنها را به

یک چشم به هم زدن بلعیدند.

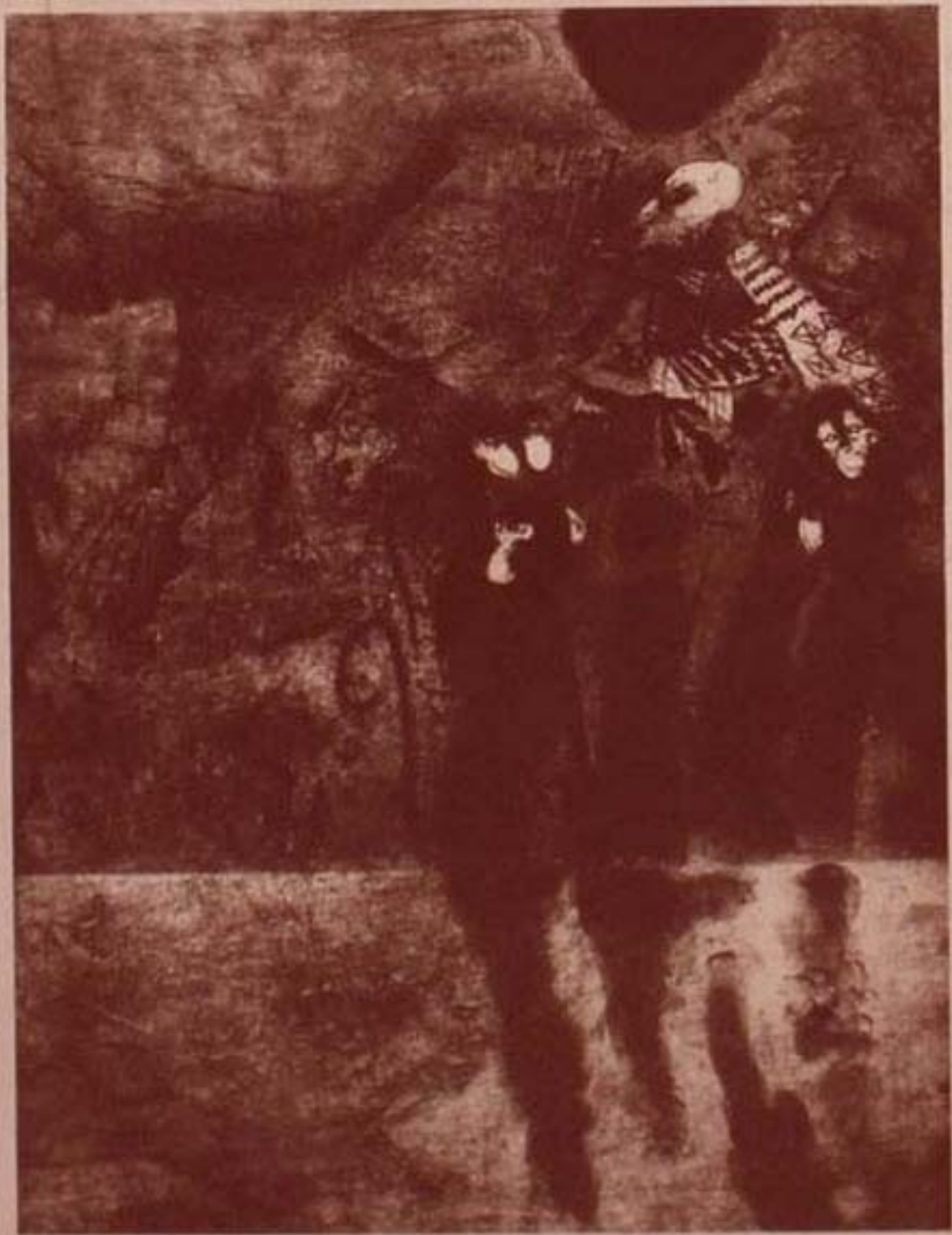
میمونی که سالمندتر از دیگران می نمود به پیرمرد نزدیکتر شد و بدقت او را برانداز کرد و آنگاه روی به میمونهای دیگر نمود و گفت: می دانید این چیست؟ تندیس تازه ای است از بودا. و گرده های نان هم که خوردیم ارمغانهایی بود که به او پیشکش کرده بودند.

میمون دیگری با تحسین و اعجاب دستی به نوارهای رنگارنگ کشید و گفت: راست می گویی، این تندیس تازه ای است از بودا و چه زیبا! من تاکنون بودایی به این باشکوهی ندیده ام.

حالا دیگر ترس میمونها فروریخته بود. همه با هم جیغ می زدند و زوزه می کشیدند و دست به کهنه پاره ها و منگوله های کلاه او می مالیدند.

سرانجام میمونی که سالمندتر از همه بود پیشنهاد کرد که: بیاید این میمون را برداریم و به پرستشگاه خود ببریم. وقتی جانوران دیگر اطلاع پیدا کردند که ما چنین تندیس بی مانندی از بودا داریم از رشک و حیرت می ترکند.

میمونها این پیشنهاد را بسیار پسندیدند. بسیاری از آنان روبه روی همدیگر ایستادند و دست یکدیگر را گرفتند و بودا را با دقت و احتیاط بسیار برداشتند و روی آن تخت روان عجیب نهادند. البته سر و صدا پیرمرد را بیدار کرده بود. او گفت وگویی میمونها را درباره خود شنیده بود و کنجکاو شده بود که بدانند میمونها او را کجا می برند. پیرمرد با



خود گفتم: من نباید بگذارم اینها چیزی بفهمند، باید همینطور چون مجسمه‌ای تخته‌ای بی حرکت بمانم. وقتی ماجرای عجیب خود را برای پیرزن تعریف کنم، خدا می‌داند چه قدر تعجب می‌کند.

میمونهایی که بودا را می‌بردند با دقت و احتیاط بیار گام برمی‌داشتند. چون به کنار رود بزرگی رسیدند، مدتی این طرف و آن طرف گشتند تا گذاری پیدا کنند، چون نمی‌خواستند تندیس باشکوه ایشان خیس بشود. سرانجام گذاری پیدا کردند و آهسته و آرام وارد آب شدند. آنان که غرق شادی و سرور بودند که چنین بودایی به دست آورده‌اند، بنا کردند به آواز خواندن. البته ما انسانها نمی‌توانیم جیغ و دادهای آنان را آواز بشماریم. هر میمونی صدایی بیرون می‌آورد که با آواز میمون دیگر فرق داشت اما آنان از آواز دسته‌جمعی خود لذت می‌بردند و چنین می‌خواندند:

«مواظب، مواظب پاها باش!»

«آب روی بودا مپاش!»

«های، های، مواظب پاها باش!»

یکی از میمونها آواز را قطع کرد و فریاد زد: «هرچه می‌توانید بودا را بالاتر بگیرید، مهم نیست که دم شما خیس می‌شود، مهم این است که دم بودا خیس نشود و خشک بماند.»

اما همچنان که فریاد می‌زد خود دم خود را بالا گرفته بود که

خیس نشود.

پیرمرد خیلی به خود فشار آورد که جلو خنده‌اش را بگیرد. راستی بسیار عجیب بود که میمونها آن همه نگران و مراقب او بودند. سرانجام از رودخانه گذشتند و میمونها با جیغ و داد بسیار پای به ساحل روبه‌رو نهادند و پیرمرد را به پرستشگاه خود که در بالای کوه بلندی بود، بردند. راستش را بخواهید آنجا پرستشگاه نبود بلکه غار بزرگی بود که در آنجا سکویی چوبی به‌عنوان محراب نهاده بودند. بی‌گمان میمونها آن را از پرستشگاهی متروک به آنجا آورده بودند. میمونها بودای باشکوه خود را روی آن سکو نهادند. گاه از نزدیک نگاهش می‌کردند و گاه رفتند و در مدخل غار ایستادند و چشم بر او دوختند و یکی بلندتر از دیگری فریاد زد: چه بودای باشکوهی! یقین در تمام دنیا ماندش پیدا نمی‌شود.

بس با هم گفتند که برای جشنود گردانیدن بودا از خود، باید پیشکشهایی برایش بیاورند و همان دم هر یک به‌سویی رفت تا هدیه‌ای شایسته بودا پیدا کند.

بس از ساعتی چند، میمونها یکی پس از دیگری به غار بازگشتند و هر یک چیزی را که آورده بود روی سکو زیر پای بودا نهاد. پس از تقدیم پیشکشی در برابر تندیس بودا بر خاک افتادند و به صدایی لرزان گفتند: ای بودای بزرگوار و بخشنده، از سر لطف و بزرگواری هدیه بی‌ارزش و محقری را که میمون بینوایی تقدیمت می‌کند بپذیر! یکی از آنان مثنی گردو روی سکو نهاد، دیگری ریشه‌هایی

شیرین، حتی یکی از میمونها سکه‌ای زر با خود آورده بود که بی‌گمان از بازرگان یا مسافری بی‌احتیاط کش رفته بود، دیگری بادبزی و یا ظرف بلور شکسته‌ای در پای بودا نهاد. هرکس بهترین چیزی را که داشت نثار تندیس بودا می‌کرد. صف ایثارگران بسیار طولانی بود و پیشکشها روی سکو انباشته می‌شدند. پیرمرد بیچاره بس که بی‌حرکت ایستاد همه جای تنش درد گرفت اما نخواست خود را لو بدهد زیرا نمی‌دانست که در چنان صورتی چه اتفاقی می‌افتد. او صبر و تحمل کرد تا ببیند کار به کجا می‌کشد. میمونها ساعتی هم در غار ماندند، سپس از تماشای بودای تازه سیر شدند و به جنگل بازگشتند تا سرگرمی و تفریح تازه‌ای برای خود پیدا کنند.

پیرمرد که از یکجا ایستادن و تکان نخوردن تمام اندامهایش خشک و فلج شده بودند به محض اینکه فریاد میمونها از جنگل به گوشش رسید، از سکو پایین آمد و با خود گفت: «اگر این وضع اندکی بیش از این ادامه می‌یافت من می‌شدم یک مجسمه چوبی!» او همه پیشکشها و ارمغانهایی را که به دردش می‌خورد و بیش از هر چیز، سکه طلا را جمع کرد. به عمر خود سکه‌ای به آن بزرگی ندیده بود. غار را به شتاب بسیار ترک گفت، زیرا به هیچ روی نمی‌خواست بار دیگر میمونها را ببیند.

پیرمرد از آنجا به شهر رفت و سکه زر را فروخت و یک کیمونوی تابستانی و یک کیمونوی زمستانی برای خود و زنش و جعبه بزرگی

شیرینی خرید و به دهکده بازگشت.

در بازگشت به خانه او و زنش جشنی حسابی برای خود ترتیب دادند. وقتی پیرمرد برای زنش تعریف کرد که میمونها چگونه او را از رودخانه گذرانند و چه قدر کوشش کردند که آب روی او نبرد و خیس نشود، پیرزن از خنده روده‌بر شد. او پیرمرد را مجبور کرد که چندین بار آواز میمونها را برای او تکرار کند و نشان بدهد که آنان در برابر بودای بزرگ، چگونه به خاک می‌افتادند.

خنده‌های بلند آن دو به گوش یکی از زنان حرد همسایه رسید. او بلند شد و آمد و در خانه آنان را زد و پرسید:

- تنها هستید؟

پیرمرد و پیرزن در را به روی او گشودند و به خانه خود دعوت کردند و گفتند: «بفرمایید تو!» و از شیرینی و نقل و نباتی که پیرمرد از شهر آورده بود، به او هم تعارف کردند.

زن همسایه که از حسد رنگ از رویش بریده بود با لبخندی ساختگی از آن دو پرسید:

- چه شده است که جشن گرفته‌اید؟

پیرمرد سرگذشت خود را برای او تعریف کرد و بعد کیمونوهای را که در شهر خریده بود آورد و به او نشان داد.

زن همسایه پس از شنیدن این حرفها نتوانست در آنجا بماند، شتابان از جای برخاست و پوزش خواست و خداحافظی کرد و

از خانه آنان بیرون آمد و به خانه خود دوید و با بی‌صبری منتظر بازگشت شوهرش شد. شوهرش تازه کفشهایش را از پا درآورده بود و هنوز وارد خانه نشده بود که زن به او گفت:

- گوش کن چه می‌گویم. فردا صبح باید خود را به صورت مترسکی درآوری و به کشتزار بروی. می‌دانی پیرمرد همسایه ما چه ترونی به دست آورده، یقین تو می‌توانی خیلی بیشتر از او که مردی است بی‌دست و پا، به دست بیاوری!

زن داستان مرد همسایه را از اول تا آخر برای او تعریف کرد. سپس پارچه خوبی را که می‌خواست با آن کیمونوی تازه‌ای برای خود بدوزد برداشت و پاره‌پاره کرد و فردای آن روز با آنها شوهرش را به صورت مترسکی درآورد و به او گفت: «زود به کشتزار برو و در آنجا منتظر آمدن میمونها باش!»

مرد همسایه از خانه بیرون رفت، اما او مثل پیرمردی که روز پیش رفته بود و در وسط کشتزار ایستاده بود و بازوانش را برای تاراندن پرندگان تکان داده بود، رفتار نکرد. او رفت و در حاشیه جنگل چهارزانو نشست و دستهایش را روی زانوانش نهاد و سرش را چون کسی که غرق در تفکر باشد، پایین انداخت و منتظر آمدن میمونها ماند. او مدت بیشتری به انتظار نشست و داشت خوابش می‌برد که ناگهان صدای میمونها را که از جنگل بیرون آمده بودند، شنید. یکی از میمونها گفت:

– نگاه کنید! نگاه کنید! بودای ما برگشته است. اما امروز مثل دیروز جامه باشکوهی نپوشیده است. مهم نیست. ما باید او را برداریم و به پرستشگاه خود ببریم.

میمونها این بار هم با گرفتن دست یکدیگر تخت روانی درست کردند و مرد را روی آن نهادند و با احتیاط بسیار با خود بردند. باید بگویم که مرد خود را بسیار ناراحت احساس می‌کرد و فریاد میمونها را بدشواری تحمل می‌کرد. اما حاضر بود به خاطر به دست آوردن ثروت همه این ناراحتیها را تحمل کند.

میمونها پس از رسیدن به کنار رودخانه دوباره گشتند و گداری پیدا کردند و تصنیف خود را سر دادند:

«مواظب، مواظب یاها باش!»

«آب روی بودا مباح!»

«های، های، مواظب یاها باش!»

مرد، که به زحمت از قاه‌قاه خندیدن خودداری می‌کرد، با خود گفت: «اینها این جیغ و دادها را آواز می‌شمارند!» اما هنگامی که به میانه رود رسیدند و میمونها فریاد زدند: «مهم نیست که دم شما خیس بشود، مهم این است که دم بودا خیس نشود و خشک بماند.» مرد نتوانست خودداری بکند و قاه‌قاه خنده را سر داد و هرچه کوشید نتوانست خنده‌اش را قطع کند.

میمونها فریاد زدند: این تندیس بودا نیست، این یک انسان

حقه باز است!

میمونها که سخت خشمگین شده بودند مرد را در رودخانه انداختند و با فریادهای بلند به جنگل دویدند و ناپدید شدند. جریان آب مرد را که امیدی به زنده ماندن خود نداشت با خود برد، اما سرانجام او توانست شاخه‌ای از درخت بیدی را که روی آب افتاده بود بگیرد و خود را با هزار زحمت به ساحل بکشانند. تا مغز استخوانهایش خیس شده بود و پاره‌های پارچه از سر و دستش به پایین آویخته شده دور پاهایش پیچیده بودند و مانع راه رفتنش بودند. او با خود اندیشید که اگر با این ریخت و قیافه به ده برگردد مایه ریشخند و خنده مردم خواهد شد. از این روی در بوته‌زاری پنهان شد تا هوا تاریکتر شود. شب تازه فرود آمده بود که او به طرف خانه خود رفت. در نزدیکیهای دهکده با خود گفت: «خدا کند در راه با همسایه‌مان روبه‌رو نشوم که ابرویم خواهد ریخت و شرمنده خواهم شد.» و برای اینکه زودتر به خانه برسد پا به دو نهاد.

زن او از ساعتها پیش دم در خانه به انتظار بازگشت شوهرش نشسته بود. چون شوهرش را دید که به سوی خانه می‌آید با شادی و خوشحالی با خود گفت: «یقین او خیلی بیشتر از مرد همسایه با خود آورده است که عجله دارد هرچه زودتر خود را به خانه برساند. من چه چیزهایی که برای خود نخواهم خرید.»

زن پیش از آنکه شوهرش به خانه برسد، جامه‌های کهنه خود

را از تن درآورد و آنها را با جامه شوهرش که در خانه بود در آتش انداخت و با خود گفت: «من این کهنه‌پاره‌ها را نمی‌خواهم! فردا می‌رویم شهر و جامه‌های زیبا و گراتبهایی برای خود می‌خریم!»
چه لباسهای زیبا و باشکوهی!...

اگر همسایه‌ها دلشان به حال آنان نسوخته بود و کیمونوهای کهنه خود را به آن دو نبخشیده بودند، آنان لخت و برهنه می‌ماندند.

خواب فروشی

«یوکیچی»^۱ و «موسوکه»^۲ دوستان یکدلی بودند. یوکیچی جوانی شاد و خندان و تا اندازه‌ای سبکسر بود اما موسوکه بعکس او جدی و بسیار دوراندیش بود. با همه اختلاف روحیه و اخلاق که با همدیگر داشتند همدیگر را چنان دوست می‌داشتند که هرگاه یکی از آنان برای انجام دادن کارهای بازرگانی خود به مسافرتی می‌رفت، انتظار داشت که دیگری هم با او همراه شود.

روزی آن دو با هم مسافرت می‌کردند. هوا گرم بود و چون به

1. Youkitchi. 2. Mosouké.

جنگلی رسیدند بسیار شاد شدند و در حاشیه آن در سایه درخت صنوبری دراز کشیدند تا گرمای هوا بشکند و پس از رفع خستگی راه خود را از سر گیرند.

یوکیچی پس از چند دقیقه به خوابی ژرف فرورفت.

موسوکه دوست خود را که به خواب رفته بود نگاه کرد و با خود گفت: «چه راحت و آسوده، در اینجا، در آغوش طبیعت خوابیده، مثل این است که در خانه خود خوابیده است. من نمی‌توانم بخوابم، می‌ترسم دزدی بیاید و چیزی از من بدزدد. اما بد نبود که می‌توانستم اندکی چشم بر هم بگذارم و چرتی بزنم. بدبختانه من در بیرون خوابم نمی‌برد.» موسوکه غرق این اندیشه بود که دید زنبوری از سوراخ چپ بینی دوستش بیرون آمد. موسوکه به حیرت چشم به زنبور دوخت و دید که زنبور پرواز کرد و به سوی صنوبری که تنها روی تخته سنگ بلندی سر برافراشته بود، رفت، سه بار دور درخت گشت و بعد برگشت و در سوراخ راست بینی یوکیچی رفت و ناپدید شد. موسوکه هرگز چنین چیز عجیب و شگفت‌انگیزی ندیده بود.

یوکیچی هم بیدار شد و نشست و گفت: موسوکه، نمی‌دانی چه خواب عجیبی دیدم. باید آن را برای تو نقل کنم! خواب دیدم که صنوبر بلندی روی تخته سنگی سر برافراشته است، درست مثل صنوبری که آن بالا، روی تخته سنگ می‌بینی. زنبوری دور تخته درخت می‌گشت و دوزخ می‌کرد و می‌گفت: «تو باید زمین را در اینجا بکنی، باید زمین

را در اینجا بکنی!» و من شروع کردم به کندن زمین و کوزه بزرگی پر از سکه‌های زر زیر خاک پیدا کردم. سکه‌هایی چنان بزرگ که مانندشان را جز به خواب در جایی ندیده‌ام.



موسوکه در پاسخ او گفت: راستی که خواب بسیار عجیبی است،

من اگر جای تو بودم می‌رفتم و زمین را در اطراف درخت صنوبری که آن بالاست می‌کندم.

- مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ دلت می‌خواهد من در چنین هوای گرم و سوزانی به خاطر خواب احمقانه‌ای که دیده‌ام بروم آن بالا و خود را خسته کنم. نه، من این کار را نمی‌کنم. بهتر است به راه خودمان ادامه بدهیم و خود را بموقع به شهر برسانیم.

اما موسوکه گوشش به این حرفها بدهکار نبود و به دوست خود گفت: بی‌گمان خواب تو بی‌معنی نیست، اگر تو نمی‌خواهی دور و بر درخت صنوبر را بکنی من حاضرم این کار را بکنم. می‌دانی چه پیشنهادی می‌خواهم به تو بکنم؟ خوابت را به من بفروش!

یوکیچی قاه‌قاه خندید و گفت: معامله بدی نیست. من تا به حال خواب نفروخته‌ام. خوب چه قدر می‌دهی؟

- تو گفتی که در آنجا توده بزرگی از سکه‌های زر بود. من درست نمی‌دانم، اما دوست توام و راضی به ضرر و زیان تو نیستم. تو خود بگو به نظرت خوابت چه قدر می‌ارزد؟

دو دوست پس از گفت‌وگویی کوتاه درباره قیمت خواب با هم توافق کردند. موسوکه خواب دوستش را به سیصد سکه بزرگ زر خرید.

یوکیچی خندید و گفت: من هرگز چنین معامله پرسودی نکرده‌ام. این همه پول به خاطر خوابی ساده! اما حالا باید عجله کنیم و راه

بیفتیم والا دیر به بازار می‌رسیم.

دو دوست به صدای بلند با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند زیرا می‌پنداشتند که در آنجا تنها هستند و نمی‌دانستند که «کاجیه‌مون»^۱ حریص در آن نزدیکیها پنهان شده بود و گفت‌وگوی آن دو را شنیده بود. او نیز مثل آن دو دوست به طرف شهر می‌رفت و چون خسته شده بود در حاشیه جنگل نشسته بود و استراحت می‌کرد. خواب بود که به صدای گفت‌وگوی دو بازرگان بیدار شد و همه حرفهای آن دو را شنید. لبخندی از روی بدجنسی زد و با خود گفت: «چه مردمان درست و باتقوایی! خرید و فروش خواب! خوشبختانه با هم بلندبلند حرف می‌زدند و من حالا می‌دانم که گنج در کجا پنهان شده است و می‌روم و آن را مفت به چنگ می‌آورم.»

کاجیه‌مون از رفتن به بازار چشم پوشید و بی‌درنگ از تخته سنگ بالا رفت و شروع کرد به کندن زمین در کنار ریشه‌های صنوبر. کند و کند تا به چیز سختی رسید. با احتیاط بسیار به کار خود ادامه داد و سرانجام کوزه بزرگ و شکم‌برآمده‌ای از زیر خاک بیرون آورد که پر از سکه‌های زر بود.

کاجیه‌مون کوزه را شکست و سکه‌های زر را در کیسه بزرگی که همیشه همراه خود می‌آورد ریخت. پس از رسیدن به شهر با آن پولها خانه بزرگی خرید و چون مردی توانگر زندگی کرد. اما سکه‌های زر

1. Katchimon.

برای او خوشبختی نیاوردند. او پس از مدتی نه تنها طلاهایی را که پیدا کرده بود بلکه همه آنچه را هم که پیش از آن داشت از دست داد و به خاک سیاه نشست و به گدایی افتاد.

اما موسوکه پس از آنکه کارهای خود را در شهر انجام داد از یوکیچی جدا شد و به جایی که خواب دیده بود بازگشت. وقتی دید که ریشه‌های صنوبر بیرون افتاده‌اند و شکسته‌های کوزه‌ای دور و بر درخت بر زمین ریخته‌اند، فهمید که زیان کرده است. با نومییدی و اندوه بسیار گفت: «یکی پیشدستی کرده است و گنج را از زیر خاک بیرون آورده است!» و به حسرت شکسته‌های کوزه را نگاه می‌کرد که ناگهان از تعجب بر جای خود خشک شد، زیرا روی یکی از شکسته‌های کوزه چشمش به این کلمات افتاده بود: «اولی از هفت تا!»

موسوکه با خود گفت: «اولی از هفت تا»، معنایش این است که شش کوزه دیگر هم زیر خاک وجود دارد و شروع کرد به کندن زمین. راستی هم او شش کوزه دیگر یکی پس از دیگری از زیر خاک بیرون آورد که همه آنها پر از سکه‌های زر بودند.

موسوکه در شهر خانه بزرگی برای خود ساخت و آن را «کوزه بزرگ» نام داد. او تا پایان زندگی خود در رفاه و آسایش به سر برد. یوکیچی اغلب به دیدن او می‌رفت و معمولاً به او چنین می‌گفت: خوب، موسوکه، حالت خوب است! آمده‌ام احوال خواب خودم را از

تو بیرسم!

دو دوست دست به پشت یکدیگر می‌کوفتند و می‌خندیدند و
موسوکه به بهترین طرز از دوست خود پذیرایی می‌کرد.

کلنگ سفید

روزگاری زن و شوهری بودند که تنها یک پسر به نام «کوتارو»^۱ داشتند. کوتارو در کشتزار کوچکشان کار می‌کرد و چون کارش در کشتزار تمام می‌شد به جنگل می‌رفت و همیشه جمع‌آوری می‌کرد و می‌برد و در بازار می‌فروخت. از این کار پول زیادی به دست نمی‌آورد، اما خانواده او بسیار فقیر بود و هر سکه کوچکی برایشان غنیمی شمرده می‌شد. کوتارو جوانی پرکار و فرزندی فرمانبردار بود. با این همه پدر و مادرش او را سرزنش می‌کردند، زیرا او جوانی بسیار نیکوکار بود و

1. Kotaro.

اغلب وقتی از شهر به ده برمی‌گشت چند سکه مسی را که با فروش هیمه به دست آورده بود با گدایی که در سر راه خود می‌دید تقسیم می‌کرد. اما چیزی که پدر را بیش از بیش ناراحت می‌کرد، این بود که هر وقت همراه پسرش به شکار می‌رفت نمی‌توانست شکاری بزند و با آن سفره محقر خود را اندکی رونق بخشد. هر وقت که شکاری پیدا می‌شد کوتارو یا سنگی می‌پرانند یا فریادی می‌زد و شکار را از خطر آگاه می‌کرد و به او فرصت می‌داد که بموقع بگریزد و به هوا پرواز کند.

پدر و مادر پسر کوتارو اغلب با همدیگر و گاه پیش پسر خود می‌گفتند که: «اگر دربارهٔ پسرمان درست قضاوت کنیم باید بگوییم که او جوانی پرکار و فعال است اما از هوش و زیرکی برخوردار نیست و تا پایان زندگی‌اش ناچار خواهد بود در کشتزارها و جنگل کار بکند و جان بکند، زیرا هیچ نمی‌داند که دنیا روی چه می‌گردد.»

روزی کوتارو به بازار شهر رفت و در راه بازگشت به دهکده می‌بایست از جنگلی بگذرد. او شادمانه راه می‌پیمود و از آواز پرندگان لذت می‌برد که ناگهان خش‌خش عجیبی شنید و کوشید که بداند صدا از کجاست و چون به بالای سر خود نگاه کرد کلنگ سفیدی را دید که در میان شاخه‌های درخت بزرگی گیر کرده بود و کوشش و تقلا می‌کرد که خود را برهاند، اما موفق نمی‌شد. او آن قدر بال‌زده و تقلا کرده بود که نیروی خود را از دست داده بود و بدشواری بالهایش



کوتارو بی درنگ از درخت بالا رفت. پرنده از دیدن او از ترس به لرزه افتاد و چشمانش از حدقه بیرون آمدند. کوتارو با دقت و احتیاط بسیار کلنگ را از میان شاخه ها بیرون آورد و دید که پرنده

بیچاره زخمی است و تیری بلند بر بالش نشسته است.

کوتارو پره‌های پرنده را نوازش کرد و گفت: مرغ بیچاره، چه قدر هم ترسیده‌ای. شاید شکارافکنی تو را به تیر زده است و تو بر تارک این درخت افتاده‌ای و در میان شاخه‌های آن گرفتار شده‌ای. اما نگران مباش، زخم‌ت زیاد عمیق نیست و زود جوش می‌خورد.

کوتارو تیر را به‌آهستگی و آرامی بیرون کشید و بال پرنده را تمیز کرد و سپس او را به‌جای امنی در انبوه‌ترین جای جنگل برد و او را دلداری داد و گفت: تو تا چند روز دیگر نیروی از دست رفته‌ات را دوباره به دست می‌آوری.» و خود به خانه برگشت.

در آن روزها چون کاری در کشتزار نبود کوتارو به جنگل می‌رفت و زودتر از غروب آفتاب به خانه برمی‌گشت.

روزی کوتارو از خانه بیرون رفته بود. دختر جوان زیبایی پیش پدر و مادر او آمد. دختر بقچه بزرگی زیر بغل خود داشت که نشان می‌داد از راه دوری آمده است. او به دیوار خانه تکیه داد و با صدایی بسیار لطیف و دلنشین پرسید:

- آقای کوتارو در خانه هستند؟

مادر بیرون آمد و چون دید دختری چنان زیبا می‌خواهد برش را ببیند، بسیار متحیر گشت و به دختر جوان گفت:

- فرزند بیاید تو! سرم در خانه نیست. او به جنگل رفته است

و سر شب به خانه برمی‌گردد، اگر می‌خواهید او را ببینید بیاید توی

خانه بنشینید تا بیاید.

دختر جوان با ادب بسیار این دعوت را رد کرد و در آستانه در نشست و منتظر شد تا کوتارو بیاید.

پیرمرد و پیرزن، چند بار از جلو او گذشتند و بدقت براندازش کردند و کوشیدند که سر صحبت را با او بازکنند و بفهمند با پریشان چه کار دارد، اما دختر جوان تنها بدین بسنده کرد که به ادب لبخندی به روی آنان بزند و در جوابشان بگوید که منتظر آمدن آقای کوتارو است.

سرانجام روز به پایان رسید و شامگاهان کوتارو که بار سنگینی از هیزم بر دوش داشت به خانه آمد. دختر جوان از جای خود برخاست و در برابر او سر فرود آورد و به صدایی شیرین و دلنشین از او پرسید:
- آقای کوتارو شما هستید؟

کوتارو که به حیرت افتاده بود پاسخ داد: بلی خودمم! و از دختر جوان پرسید که چه کاری با او دارد.

دختر به تواضع لبخندی زد و در پاسخ او گفت: من از صبح منتظر شما هستم!

کوتارو که از این دیدار غیرمترقبه در شگفت افتاده بود، گفت:
بس بیاید تو! یقین خیلی خسته‌اید...

او دختر جوان را با خود به خانه برد و از او دعوت کرد که در خوردن شام مختصرشان با آنان شرکت کند.



این بار دختر جواب رد نداد. کفشهای صندل خود را بیرون آورد و وارد خانه شد و با دو پیر و پسرشان بر سر سفره شام نشست.

پس از خوردن شام دختر جوان دوباره لبخندی به روی کوتارو زد و چشمانش را از شرم پایین دوخت و از او پرسید که آیا حاضر است او را به همسری خود بپذیرد؟

کوتارو از حیرت بر جای خود خشک شد. چگونه ممکن بود دختری بدان زیبایی زن روستایی هیزمشکن فقیری بشود؟ پدر و مادر او هم که کمتر از پسرشان شگفت‌زده نشده بودند گفتند که پسرشان پولی ندارد که بتواند با دختری به زیبایی او ازدواج کند و برای دختر تعریف کردند که آنان مردمانی تنگدست و بی‌چیزند و کوتارو نمی‌تواند به این زودیها به فکر زن گرفتن باشد.

دختر جوان در پاسخ آنان گفت: برای خوشبخت بودن لازم نیست که آدم حتماً ثروتمند باشد. کافی است که دلی پاک و مهربان داشته باشد و کوتارو چنین مردی است. من به شما قول می‌دهم که از پذیرفتن من به خانه و خانواده خود هرگز پشیمان نخواهید شد. من خیلی کارها می‌توانم بکنم و چهار نفری زندگی راحت‌تری خواهیم داشت.

مادر پیر کوتارو فهمید که عروس نه تنها به غرور زیبایی از خود راضی و خودپسند نیست بلکه دختری است مهربان و پرکار، بسیار شاد و خوشحال شد که کمک کاری برای خود پیدا کرده است. دیگر پدر و

مادر کوتارو اعتراضی نکردند.

کوتارو که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، نمی‌دانست چه کند. چه کسی می‌توانست باور کند که او روزی زنی بدان زیبایی خواهد داشت. اما او هنوز نام دختر را نمی‌دانست.

دختر در پاسخ او که نامش را پرسیده بود، گفت: مرا «کوماچی»^۱ صدا کنید!

دختر مقداری پول از بقیه خود بیرون آورد و به کوتارو داد و او را به شهر فرستاد که نقل و نبات و چای و ساکه و چیزهای دیگری که برای جشن عروسی لازم است بخرد و با خود بیاورد.

ضیافت عروسی براستی بسیار عالی بود. پدر و مادر کوتارو هرگز آن‌همه نخورده بودند. آن دو لحظه‌ای از تعریف و تمجید عروس خود باز نمی‌ماندند.

پس از عروسی هم کوتارو چون گذشته برای جمع کردن همه به جنگل می‌رفت، اما می‌کوشید که هرچه زودتر به خانه برگردد. هر روز پس از تمام شدن کارش با بی‌صبری به دیدن زنش می‌رفت. مادرش نیز بسیار خشنود بود. کوماچی به چالاکی همه کارها را انجام می‌داد. هنوز از دهان پیرزن کلمه‌ای بیرون نیامده بود که باید فلان کار و فلان کار را بکنیم که می‌دید همه کارها انجام گرفته‌اند. بدین‌گونه هر چهار تن خوشبخت و خوشحال بودند و شادی آنان

1. Komatchi.

پس از آنکه کوماچی پیری به دنیا آورد تکمیل شد.

شامگاهی کوتارو پس از یک روز کار سخت توانفرسا در خانه استراحت می‌کرد که کوماچی به او گفت:

- تو از صبح تا شب کار می‌کنی اما ما چیزی نداریم. اگر ما کسب و کاری داشتیم تو ناچار نبودی که تمام روز را با پشت خمیده در کشتزار و جنگل کار بکنی. من پارچه‌بافی بلدم و ما می‌توانیم از همین کار شروع به کسب و خرید و فروش بکنیم.

کوماچی چند سکه از بقچه خود بیرون آورد و به کوتارو داد و او را برای خریدن وسایل پارچه‌بافی به شهر فرستاد.

فردای آن روز کوتارو وسایل لازم را از شهر خرید و به خانه آورد و زنش از او خواست که وسایل پارچه‌بافی را در انبار خانه بگذارد. پس به شوهر و پدرشوهر و مادرشوهر خود گفت که تا موقعی که او پارچه‌بافی می‌کند کاری به کار او نداشته باشند و به گفته خود افزود که کارش طول می‌کشد تا تمام بشود.

از آن پس کوماچی هر بامداد به انبار می‌رفت و زودتر از غروب آفتاب به اتاق خود نمی‌آمد. او روز به روز رنگ پریده‌تر و لاغرتر می‌شد و گاه از خستگی تلو تلو می‌خورد. چندین بار کوتارو از او خواست که دست از این کار خسته‌کننده و توانفرسا بکشد و به او گفت که احتیاجی به ثروت ندارد، اما او تنها به این بسنده می‌کرد که به جای پاسخ دادن سرش را تکان بدهد.

پس از سه سال کوماچی روزی از انبار بیرون آمد و یک طاقه پارچه با خود آورد که تا آن روز نه پیرمرد و نه پیرزن و نه کوتارو ماندش را ندیده بودند. پارچه به رنگهای تند و شفاف می‌درخشید، سبکتر از پرز، اما گرمتر از سنگین‌ترین پارچه ابریشمی بود. براستی پارچه بی‌مانندی بود.

کوماچی بدشواری روی پاهای خود می‌ایستاد. چنان لاغر و ناتوان شده بود که در بستر بیماری افتاد. او به صدایی ضعیف از کوتارو خواست که بقچهای را که او سالها پیش با خود آورده بود، بردارد و پیش او بیاورد، و چون کوتارو بقچه را آورد، او دو سکه زر از آن بیرون آورد و به شوهر خود داد و به او گفت:

- هرچه دورتر برو، آن قدر دور برو که این دو سکه زر را خرج بکنی و تنها در آن موقع و نه زودتر این پارچه را بفروشی. هرگاه آنچه را که به تو گفتم انجام بدهی پول بسیار به دست می‌آوری.

کوتارو پارچه را در بقچهای و دو سکه زر را در کینه پول خود نهاد و بار سفر بست و روی به راه نهاد. اما بسیار دل‌افسوده و پریشان بود، زیرا زنش حالی داشت که گفتم تازه از بستر بیماری برخاسته است.

کوتارو روزها و هفته‌ها مسافرت کرد اما نتوانست حتی یکی از دو سکه را خرج کند، و حال آنکه در خرج کردن هم زیاد قناعت نمی‌کرد. روزی به شهر دوردستی رسید. در بازار شهر مردی از او

پرسید که در بقچه خود چه دارد؟ کوتارو پارچه را از بقچه بیرون آورد و به او نشان داد. بازرگان آن را به دست گرفت، سبک و سنگینش کرد، دست بر آن کشید و به تحسین و اعجاب گفت:

- چه پارچه بی‌مانندی! با اینکه بسیار سبک و لطیف است چه قدر هم گرم است! چه درخششی هم دارد. من هرگز نظیر این پارچه را ندیده‌ام. تو این پارچه زیبا را از کجا پیدا کرده‌ای؟

کوتارو با غرور بسیار در پاسخ او گفت: این را زخم بافته است.

- این را به من بفروش، من هزار سکه زر به تو می‌دهم.

چون کوتارو قیمتی را که بازرگان روی پارچه‌اش نهاد شنید، دریافت که کوماچی به جای پارچه گنجی بافته و به او سپرده است و به یاد سفارش زنش افتاد که پارچه را پیش از خرج کردن دو سکه زر نباید بفروشد. از این روی به بازرگان گفت: ببخشید، این پارچه فروشی نیست. و به راه خود ادامه داد.

کوتارو پس از مدتی به شهر دیگری رسید. به بازار آن شهر رفت و چون پارچه خود را از بقچه بیرون آورد گروهی دورش گرد آمدند. بزرگترین بازرگان شهر حاضر شد در برابر آن پارچه چهارهزار سکه زر بدهد، اما کوتارو که هنوز تمام یک سکه زر را هم خرج نکرده بود و سکه زر دست‌نخورده‌ای در کیسه داشت به یاد سفارش زنش افتاد و با خود گفت که بهتر است به راه خود ادامه بدهد.

کوتارو به ناحیه‌ای رسیده بود که چندان مسکون نبود و مدتی

دراز راه رفت تا به شهری رسید. در آن شهر نیز جمعیتی به تماشای پارچه آمد و بازرگانی بسیار توانگر حاضر شد هشت هزار سکه زر برای آن پارچه بدهد، اما کوتارو این بار هم از فروختن پارچه خودداری کرد، زیرا هنوز یک سکه زر دست‌نخورده در کیسه خود داشت.

در تمام آن ناحیه مردم درباره این پارچه گرانها بحث می‌کردند و چون کوتارو به شهر دیگری رسید، خدمتکاران بازرگان توانگری دم دروازه شهر منتظر بودند که او را پیش سرور خود ببرند.

وقتی بازرگان پارچه سبکتر از پرز اما گرمتر از سنگین‌ترین ابریشم را دید که به رنگهای گوناگون می‌درخشید، گفت که این پارچه را به هر قیمتی که بفروشد می‌خرد و ده هزار سکه زر پیشنهاد کرد. اما کوتارو با اینکه ده هزار سکه زر ثرونی بود که هرگز خوابش را هم نمی‌توانست ببیند در پاسخ او گفت که پارچه‌اش را نمی‌فروشد.

بازرگان توانگر اصرار ورزید و گفت: جوان، این پارچه را به من بفروش. اگر ده هزار سکه زر به نظرت کم می‌آید، بیست هزار سکه زر می‌دهم!

بیست هزار سکه زر! قلب کوتارو به شنیدن آن چیزی نماند که از حرکت بایستد. با خود گفت که کوماچی بی‌گمان با این مبلغ خشنود می‌شود و با اینکه هنوز نتوانسته بود دومین سکه‌اش را خرج کند پارچه را به بازرگان فروخت.

بازرگان توانگر دستور داد که بیست هزار سکه زر بشمارند و به او

بدهند. بیست هزار سکه زر به قدری سنگین بود که کوتارو به زحمت می‌توانست آن را با خود ببرد.

کوتارو با دلی بسیار شاد و خرم راه بازگشت به خانه‌اش را در پیش گرفت. بدشواری پیش می‌رفت زیرا بر دوش کشیدن صندوقی که بیست هزار سکه زر در آن بود مثل زیر بغل داشتن بقچه‌ای سبک، آسان نبود.

سرانجام کوتارو به خانه رسید و کوماچی که در این مدت سلامت و نیروی از دست داده خود را بازیافته بود به شادمانی بسیار به پیشباز او شتافت.

وقتی کوماچی از او پرسید که پارچه را چند فروخته است کوتارو با غرور تمام صندوق سکه‌ها را نشان داد و گفت: در این صندوق بیست هزار سکه زر است و حتی یک سکه هم کمتر نیست. من خود آنها را شمرده‌ام.

پدر و مادر کوتارو به شنیدن این حرفها از تعجب بر جای خود خشک شدند. برای آنان چنین ثروتی باورکردنی نبود، از این روی از کوتارو خواستند که تمام آن را نشانشان بدهد.

اما کوماچی که به نظر چندان خوشحال نمی‌رسید گفت: چرا صبر نکردی تا دومین سکه زر خود را خرج بکنی؟

و بعد از مکشی کوتاه چنین به گفته خود افزود: اگر عجله نکرده بودی می‌توانستی برای پارچه سی هزار سکه زر بگیری. با این حساب

ما ده هزار سکه از دست داده‌ایم. اما پس از چند لحظه دستی تکان داد و گفت: با این همه، این مقدار پول هم پول کمی نیست! و آنگاه به شادی بازگشت شوهر خود ضیافتی ترتیب داد.

خانواده کونارو خانه بزرگی برای خود ساخت و کونارو بازرگان توانگری گشت. کوماچی هم با دلسوزی و وفاداری بسیار او را در کارهایش کمک می‌کرد، پسرشان را بزرگ می‌کرد و به پدرشوهر و مادرشوهرش می‌رسید. آنان در زندگی خود چیزی کم و کسر نداشتند و کونارو با اینکه به ثروت بزرگی رسیده بود، خود را گم نکرد و همان کونارو ماند که بیشتر بود: نیکوکار و پاکدل.

آنان می‌توانستند همه عمر خود را به خوشی و خرمی به سر ببرند، اما دریغ که مادر کونارو نمی‌توانست آن همه سکه زر را که در صندوق دیده بود فراموش کند و هر روز به عروس خود تکرار می‌کرد که: تو باید یک‌بار دیگر چنان پارچه‌ای بیافی. هیچ فکر می‌کنی که هرگاه تو چنان پارچه‌ای بیافی ما چه‌ها می‌توانیم داشته باشیم؟ این بار تمام پول پارچه در صندوق می‌ماند، چون شما همه چیز دارید. آری شما می‌توانید این پول را نگه دارید. شاید روزی به دردتان بخورد. اگر تو براستی زن خوبی هستی، اگر به فکر آینده پسر هستی باید یک‌بار دیگر هم چنان پارچه‌ای بیافی...

کوماچی بیهوده می‌کوشید که مادر را قانع کند که آنان به اندازه کافی پول دارند و بازرگانی کونارو خوب پیشرفت می‌کند و دلیلی برای

اینکه آنان نگران آینده خود باشند وجود ندارد. پیرزن این گفت‌وگوها را همیشه با این حرفها پایان می‌داد: همه اینها بهانه است. تو تنبلی و دلت نمی‌خواهد کار بکنی. هرکس جای تو بود از کاری که از عهده‌اش برمی‌آمد درباره خانواده خود مضایقه نمی‌کرد!

سرانجام کوماچی در برابر پیرزن مقاومت خود را از دست داد و گفت که دستگاه بافندگی او را در اتاق دورافتاده‌ای کار گذاشتند.

چون کوتارو اطلاع یافت که زنش می‌خواهد پارچه ببافد کوشش بسیار کرد که او را از این کار بازدارد، به یادش آورد که بافندگی تا چه حد او را ناتوان و بی‌تاب و توش کرده بود و به او گفت که افزون بر این همین‌طور هم که هستند به قدر کافی توانگرند.

اما کوماچی با چهره‌ای اندوهگین لبخندی به روی او زد و گفت: سه سال زود تمام می‌شود. اما من باید این بار هم از شما بخواهم که وقتی کار می‌کنم نباید کاری به کارم داشته باشید و پیش من بیایید! کوماچی پس از آن روز، مثل بار اول، هر بامداد به اتاقی که محل بافندگی‌اش بود می‌رفت و در آن را به روی خود می‌بست و زودتر از شامگاه از آنجا بیرون نمی‌آمد. از همان روزهای اول که کار بافندگی را دوباره شروع کرده بود بخوبی دیده می‌شد که از این کار تا چه حد خسته و رنجور گشته است. گونه‌های گلگونش زرد شدند و او هر روز کمربند کیمونوی خود را تنگتر می‌کرد.

پیرزن با خود می‌گفت: او چه کار می‌کند؟ من حاضرم شرط ببندم

که او تنها از خشم لاغر می‌شود. زنان دیگر هم بافندگی می‌کنند، اما بافندگی آنان مثل بافندگی عروس من سزی و پنهانی نیست.

بامدادی پیرزن پس از آنکه همه افراد خانواده سرگرم کار شدند، روی پنجه‌های با به اتاقی که کوماچی در آن بافندگی می‌کرد، نزدیک شد. در برابر آن زانو زد و آهسته لای در را اندکی باز کرد و توانست درون اتاق را ببیند. در آنجا کلنگ سفیدی در برابر دستگاه بافندگی ایستاده بود و با منقار خود پرهای بال خود را می‌کند. پرهای زیادی از دو بالش کنده شده بودند و جای آنها خونین بود.

در این لحظه کلنگ نگاهی به طرف در انداخت و پیرزن را دید که به کنجکاری از لای در او را نگاه می‌کرد. فریادی بلند کشید و پرواز کرد و از پنجره اتاق که باز بود، بیرون رفت.

کوتارو هم این فریاد را شنید و رنگش از ترس و وحشت پرید و هراسان به طرف اتاق دوید. مادرش آنچه را که دیده بود به او تعریف کرد. کوتارو با گامهای بلند به طرف باغچه دوید و همه درختها را نگاه کرد. روی یکی از آنها کلنگ سفید را دید. او با بالهای پرکنده‌اش نتوانسته بود دورتر از آنجا پرواز بکند. کلنگ روی درخت نشسته بود و از خستگی و رنجوری می‌مرد.

کوتارو با چشمان پر از اشک از درخت بالا رفت و کلنگ محضرت را گرفت و نوازشش کرد. کلنگ در آخرین دقایق زندگی‌اش در گوش کوتارو چنین زمزمه کرد:

- کوتارو، آیا تو کلنگ سفیدی را که روزی از مرگ نجاتش دادی به یاد داری؟ من همان کلنگم که پیش تو آمده بودم تا یاداش دلسوزی و نیکوکاری تو را بدهم. اکنون می‌میرم و پسرمان را به تو می‌سپارم. او را خوب بزرگ کن!

کوتارو با دلی پر درد کلنگ را در باغچه خانه‌اش به خاک سپرد. او هر روز با پسرش به باغچه خانه‌اش می‌رفت. در آنجا هر دو، ساعتی در کنار گور کوماچی می‌ایستادند و گریه می‌کردند.

پنج شب

شب فرامی‌رسید و پهلوانی جوان، سامورایی «یوشیناری»^۱ نمی‌دانست شب را کجا برود و بخوابد. تنها بود و در دشت فراخ علفزاری راه می‌پیمود. چشم به هر سو می‌گردانید و دور و بر خود را با نگاه می‌کاوید تا مگر دهکده‌ای و یا جایی پیدا کند و شب را در آنجا بخوابد. هرگاه قیافه مفرور و دو شمیر که از کمر بندش آویخته شده بودند و برق می‌زدند نبود، کسی باور نمی‌کرد که او سامورایی است. لباس کهنه و پاره و زلفانش آشفته و پریشان بود و از صورت

1. Yochinari.

لاغرش پیدا بود که مدتهاست غذای سیری نخورده است. سرورش در مبارزه‌ای برای به دست گرفتن قدرت مغلوب شده بود و بناچار افرادش را مرخص کرده بود و او نیز شغل و مقام خود را از دست داده بود. یوشیاری و همقطاران‌ش چاره‌ای جز این نداشتند که به امید پیدا کردن سروری تازه سراسر کشور را بگردند. اما بخت بد همه‌جا با او همراه بود و او مدتی بود که پس‌اندازش را خرج کرده بود و دیگر چیزی جز دو شمشیر سامورایی برایش نمانده بود.

یوشیاری همچنان که راه می‌پیمود افق را هم با نگاه می‌کاوید. ناگاه از دور چشمش به چند خانه افتاد. خوشحال و امیدوار گشت که شب را ناچار نخواهد بود در آغوش طبیعت و در هوای آزاد بخوابد. گامهایش را تندتر کرد که زودتر به دهکده برسد. چون به آنجا رسید، شب شده بود و ساکنان دهکده می‌خواستند بخوابند. یوشیاری از دری به در دیگر رفت اما کسی حاضر نشد او را به خانه خود بپذیرد. همه یا در را به روی او بستند و یا اصلاً در به رویش نگشودند. آیا از او می‌ترسیدند؟

ناگهان پنجره‌ای باز شد و یکی به او گفت: «در پشت دهکده پرستشگاه کوچکی است که تو می‌توانی شب را در آنجا بگذرانی.» پس از آن پنجره به شتاب بسته شد.

یوشیاری از رفتار عجیب روستاییان در شگفت شد، اما با خود گفت که شاید مقامهای حکومتی به آنان دستور داده‌اند که ساموراهای

سرگردان را به خانه‌های خود راه ندهند. و او تصمیم گرفت که به پرستشگاه برود. او جز این چیزی نمی‌خواست که بتواند شب را زیر سقفی بخوابد.



یوشیناری تقریباً به نیمه راه دهکده و پرستشگاه رسیده بود که

پیرمردی را دید که از جنگل می‌آمد و دسته بزرگی از شاخه‌های خشک بر دوش داشت. پیرمرد با ادب و احترام بسیار به او درود فرستاد و گفت:

- سامورایی بزرگ‌زاده، امیدوارم که تصمیم نگرفته باشید به پرستگاه بروید و شب را در آنجا بخواهید.

یوشیناری در پاسخ او گفت: پدر بزرگ، چاره‌ای جز رفتن به آنجا ندارم چون در دهکده مثل این بود که از من ترسیدند و کسی حاضر نشد مرا به خانه خود بپذیرد، اما یکی از پست پنجره مرا راهنمایی کرد که شب را در پرستگاه دهکده بگذرانم.

پیرمرد گفت: ای سامورایی بزرگ‌زاده، مبادا به پرستگاه بروید. من خوب می‌دانم که چرا شما را به آنجا فرستاده‌اند. پرستگاه از مدت‌ها پیش متروک و شبها محل آمد و شد اشباح است. در آنجا حوادث عجیبی اتفاق می‌افتد. تاکنون کسی نتوانسته است یک شب تمام در آنجا بماند. سامورایی نجیب شاید ده‌نشینان ما بدین امید شما را به آنجا فرستاده‌اند که شما بتوانید شر اشباح را از سر آنان کم کنید. اما بهتر است به آنجا نروید. اگر به کلبه محقر من قناعت می‌کنید می‌توانید شب را پیش من بخواهید.

یوشیناری نخست از اینکه روستاییان خواسته‌اند نیرنگی به او بزنند خشمگین شد، اما بعد فکرش عوض شد و روی به پیرمرد کرد و گفت:

- پدرجان از نیکخواهی و مهمان‌نوازی شما بسیار متشکر و ممنونم. اما این هم انگیزه دیگری است برای اینکه من به پرستشگاه بروم و کونه ممکن است تصور کنند که من از اشباح می‌ترسم و حال آنکه سامورایی واقعی از چیزی در این دنیا نمی‌ترسد.

- پهلوان بزرگوار، خود دانید و مختارید. من به شما هشدار دادم حالا هم برای شما در این مبارزه آرزوی موفقیت و پیروزی می‌کنم. پیرمرد پس از گفتن این حرفها به سوی خانه خویش رفت.

مدتها بود که کسی پای در راهی که به پرستشگاه می‌رفت ننهاده بود. پس از چند دقیقه پرستشگاه ویرانه‌ای در تاریکی شب در برابر پوشیناری پیدا شد. در سقف آن سوراخ بزرگی دهان باز کرده بود و ترکهایی که در دیوارهای آن دیده می‌شدند به قدری گشاد بودند که گربه براحتی می‌توانست از آنها عبور کند. وقتی پوشیناری زیر ایوان آنجا رفت تکه‌ای از زرده چوبی کرم خورده پلکان در دستش ماند. تخته‌های کف راهرو به طرز خطرناکی زیر پای او قرچ قرچ می‌کردند. پشت در ورودی پرستشگاه عنکبوتها پرده‌ای ضخیم کشیده بودند که درون پرستشگاه را از چشم پنهان می‌کرد. هرگاه تارهای بی‌شمار تارتنگها و چند حصیر کهنه و جعبه‌ای پوشیده از گرد و خاک را به چیزی شماریم می‌توانیم بگوییم که پرستشگاه خالی بود و چیزی در آنجا نبود.

پوشیناری در دهلیز پرستشگاه جایی برای خوابیدن خود آماده

کرد و نشست و شمشیرهایش را با اینکه باور نمی‌کرد در مبارزه با شبحها به دردش بخورند، دم دستش نهاد و آنگاه با ناشکیبایی در انتظار حوادث ماند.

مدتی از شب گذشته بود و هوا تاریک تاریک بود، اما ماه برآمد و از سوراخ سقف و ترکهای دیوارها به درون پرستشگاه تابید و آنجا را روشن کرد.

یوشبیری برای اینکه غافلگیر نشود تصمیم گرفت آن شب ن خوابد. اما او از راهی دور و دراز و خسته‌کننده آمده بود و شکمش خالی بود و از گرسنگی زار می‌زد. از این روی جای تعجب نبود که سرانجام خوابش برد.

نیمه‌های شب بود که یکی مشت به دیوار شمالی پرستشگاه کوفت و او را از خواب برانگیخت. همان دم صدایی بلند که به قارقار کلاغان می‌مانست به گوشش رسید: کسی اینجا نیست؟

یوشبیری به یک چشم به هم زدن شمشیرهای خود را به دست گرفت و به فکر فرورفت که آیا جوابی به صدا بدهد یا نه. اما پیش از آنکه او تصمیمی در این باره بگیرد، در اتاق پهلویی در پس پرده حصیری باریکی چراغی روشن شد و یکی فریاد زد: دراز و باریک، آنکه بی‌گناه به زندان افتاده بود در اینجا است. من امروز در خانه خوبم و مهمان می‌پذیرم. چه کسی اینجا است؟

صدایی از بیرون جوابش داد: درخشان و کمانی، آنکه در میان

خار و خاشاک گم شده. من به دیدن تو آمده‌ام، می‌توانم بیایم تو؟
مهماندار پاسخ داد: بیا تو، خوش آمدی!

پس از لحظه‌ای روشنایی اتاق پهلویی خاموش شد و وضع به حال اول برگشت، اما نه صدای بایی شنیده شد و نه صدای دیگری. یوشیاری با خود اندیشید که خواب دیده است، اما ناگهان دوباره به دیوار کوفتند. این بار به دیوار جنوبی پرستشگاه مشتم می‌کوفتند و صدایی تودماغی، که بدشواری تشخیص داده می‌شد بلند شد که: چه کسی اینجا است؟

این بار هم اتاق پهلویی روشن شد و یکی پاسخ داد: دراز و باریک، آنکه بی‌گناه به زندان افتاده، در اینجا است. من امروز درخانه خویشم و مهمان می‌پذیرم. چه کسی اینجا است؟

مهمان تازه جواب داد: نازک و بی‌دندان، آنکه به شاخه درختی به دارش زده‌اند. من به دیدن تو آمده‌ام. می‌توانیم بیایم تو؟
مهماندار پاسخ داد: بیا تو، خوش آمدی!

روشنایی دوباره خاموش شد و همه‌جا در سکوت فرورفت. حالا دیگر یوشیاری اطمینان یافته بود که خواب ندیده و به انتظار حوادث بعدی ماند. انتظارش زیاد طول نکشید. یکی به دیوار شرقی پرستشگاه کوفت و به صدایی بم پرسید: آیا کسی اینجا است؟ پس از روشن شدن اتاق پهلویی و پاسخ دراز و باریک مهمان تازه گفت: برهنه از نفس افتاده، آنکه تا نیمه در خاک فرورفته. من



به دیدن تو آمده‌ام. می‌توانم بیایم تو؟

از او هم خواسته شد که وارد شود، اما یوشیناری نفهمید که دعوت پذیرفته شد یا نه زیرا همه‌جا در سکوت و خاموشی فرورفته بود.

این بار پیش از آنکه روشنایی خاموش شود، به دیوار غربی پرستشگاه کوفتند و مهمان تازه خود را چنین معرفی کرد: شکم‌کنده سیری‌ناپذیر، آنکه در برکه غرق شده است به دیدن تو آمده است. می‌تواند بیاید تو؟

مهمان به ظاهر وارد شد، اما روشنایی نه تنها خاموش نشد بلکه پرتوان‌تر هم گشت. چنین می‌نمود که صاحبخانه منتظر مهمان دیگری نبود.

یوشیناری با هیجان بسیار اما با جرئت و شهامت تمام منتظر شد که ببیند این دسته عجیب چه کار می‌خواهند بکنند.

لحظاتی چند هیچ اتفاقی نیفتاد، تنها از اتاق پهلویی صدای بیج و خنده‌های خفه و به هم خوردن ظرفهایی به گوش می‌رسید. گفنی کسانی بر سفره شام نشسته‌اند و با هم گفت‌وگوی شادمانه و جالبی می‌کنند.

ناگهان صدای یکی بلندتر شد و یوشیناری حدس زد که صدای صاحبخانه است. دیگران خاموش ماندند. چنین می‌نمود که بدقت گوش می‌دهند.

- من امروز خبر جالب و شگفت‌انگیزی برای شما دارم. سامورایی
یوشیناری در سرسرا خوابیده و نمی‌داند چه بر سرش خواهد آمد. ما
او را....

بدبختانه کلمه‌های بعدی چنان آهسته گفته شدند که یوشیناری
نتوانست آنها را بشنود.

پس از این حرفها خنده و فریادهای شادی بلند شد. یکی گفت:
باید همین کار را کرد. چه قدر هم خوشحالم! خیلی تفریح خواهیم
کرد!

عرق سردی بر پیشانی یوشیناری نشست. اگر سامورایی دیگری
بود که دلیری و بی‌باکی یوشیناری را نداشت، بی‌درنگ از آنجا
می‌گریخت، اما یوشیناری خونسردی خود را از دست نداد و چون
احساس کرد که شبها به او نزدیک می‌شوند، از جای برجست و
آستینهایش را بالا زد و پاهایش را از هم باز کرد و شمیر به دست
منتظر حمله شد.

در این دم صفر کرکنده‌ای برخاست و خط سرخ آتینی وارد
سرسرا شد. روی زمین خزید و چرخید و دایره‌هایی دور او کشید.
یوشیناری با شمیر ضربه‌هایی بر آن فرود آورد، اما خط سرخ آتین
که خنده‌هایی از آن شنیده می‌شد، به رقص خود ادامه داد.

یوشیناری می‌دانست که تنها با شهامت و دلیری می‌توان به
دشمن خائن و حبله‌گر چیره شد به صدایی خشن فریاد زد:

- ایست!

خط سرخ آتشین از رقصیدن باز ایستاد و با تردید تکانی خورد، اما بزودی به خود تسلط یافت و به صدایی زیر گفت: بگو من کیستم و گرنه خفتات می‌کنم.

یوشیاری زیاد فکر نکرد و بی‌درنگ پاسخ داد: تو کیستی؟ معلوم است که کیستی: دراز و باریک! و خط سرخ تکانی نخورد. یوشیاری افزود: که بی‌گناه زندانی شده است.

تا این کلمات از دهان یوشیاری بیرون آمدند، خط سرخ لرزید و ناپدید گشت.

ناگهان غریو هراس‌انگیزی شنیده شد. گفتی گله‌ای اسب وارد سررا شد و چیزی دراز و سفید و درخشان در اطراف یوشیاری به جست و خیز درآمد و هر بار که از کنار او گذشت، صدای واق‌واقی شنیده شد، سرانجام در برابر سامورایی ایستاد و گفت: بگو من کیستم، اگر نگویی هزار پاره‌ات می‌کنم.

یوشیاری بی‌درنگ پاسخ داد: یقین تو برهنه از نفس افتاده‌ای. و بی‌درنگ به گفته خود افزود: آنکه تا نیمه در خاک فرورفته است. روشنایی دراز و سفید برای آخرین بار به هوا پرید و ناپدید گشت. یوشیاری با خود گفت: دیگر چه کسی به دیدن دراز و باریک آمد؟ اما فرصت نکرد بیش از این فکر کند. صدایی پرطنین چون صدای ناقوس برخاست و در سررا نوری گرد و آبی رنگ پیدا شد

که دم‌به‌دم با سرعت بیشتری چرخید و بزرگتر شد سراسر سرسرا را فراگرفت. یوشیناری برای اینکه این گردباد درخشان او را با خود نبرد به دیوار تکیه داد. روشنایی از چرخیدن باز ایستاد و قدقدی شنیده شد که می‌گفت: بگو من کیتم وگرنه تو را می‌خورم

در این موقع یوشیناری به خود آمد و پاسخ داد: نوکسی جز شکم‌گنده پرخور سیری‌ناپذیر نیستی، آنکه در برکه غرق شده است. و روشنایی گرد آبی‌رنگ ناپدید شد.

پیش از آنکه پهلوان بتواند نفس راحتی بکشد، چیزی غیرقابل لمس بنا کرد به روی زمین دویدن و شراره‌ها از خود بیرون براندن. آنگاه راست به سوی یوشیناری آمد و با صدایی نودماغی گفت: بگو من کیتم وگرنه خردت می‌کنم!

یوشیناری به جالاکسی به طرفی برید و گفت: «نه بابا، تو نمی‌توانی گاز بگیری!» و در پاسخ شبح گفت: یقین تو نازک دندان‌ریخته‌ای! کسی که به شاخه درختی دارش زده‌اند.

این شبح نیز چون سه شبح دیگر ناپدید شد.

یوشیناری می‌دانست که هنوز مهمان دیگری مانده است، اما هرچه به خود فشار آورد نتوانست نام او را به یاد بیاورد و در آن لحظه که او در این فکر بود، صدای بال‌زدنی به گوشش رسید. گفتی گروهی از پرندگان در اتاق به پرواز درآمدند. در هوا چیزی شفاف که هر دم به زنگی درمی‌آمد درخشید و نزدیک و نزدیکتر آمد تا

در هوا، درست روبه‌روی یوشیناری ایستاد و به صدایی چون قارقار کلاغ گفت: بگو من کیستم وگرنه آن قدر غلغلکت می‌دهم که بمیری! یوشیناری با خود گفت: خوشبختانه تو آخری هستی! او دیگر از این رقصهای شبانه کاملاً خسته شده بود و در پاسخ شبح گفت: خوب تو کسی هستی که پیش از همه به اینجا آمدی، تو... آنگاه چیزی بینی او را غلغلک داد و یوشیناری از جای خود پرید. خوشبختانه درست در این دم نام مهمان را به یاد آورد و گفت: تو درخشان و کمانی هستی! آنکه در میان خار و خاشاک گم شده و به صدایی نیرومند فریاد زد: حالا برو گمشو، دیگر حوصله‌ام از دیدن همه‌تان سر رفته است.

آنگاه آن چیز شفاف هم ناپدید شد و همه‌جا را خاموشی فراگرفت. اما در اتاق پهلویی روشنایی همچنان می‌درخشید و یوشیناری که نمی‌دانست شب‌ها دیگر چه نقشه‌ای کشیده‌اند، جرئت نکرد بخوابد. خوشبختانه بزودی سیده بامدادی دمید و بانگ خروس برخاست و روشنایی اتاق خاموش شد و چنین به نظر رسید که مهمانان شوم از پرستگاه ویران بیرون رفتند.

یوشیناری که از خستگی و بی‌خوابی توان روی پا ایستادن نداشت، دراز کشید و همان دم به خواب رفت. چون با شکم گرسنه از خواب بیدار شد، دید که آفتاب از سوراخها و ترکهای دیوار به درون پرستگاه تابیده و همه‌جا را روشن کرده است. یوشیناری از

جای برخاست و به بازدید و بررسی پرستشگاه پرداخت. پرستشگاه برآستی خالی بود و به‌استثنای تارهای عنکبوت و حصیرهای کهنه و جعبه کوچکی که گرد و خاک رویش را پوشانده بود چیزی در آنجا وجود نداشت.

یوشیناری شمیرهایش را به کمر بست و به ایوان پرستشگاه آمد. در آنجا از دور چند روستایی را دید که جمع شده بودند و خاموش و بی‌سر و صدا چشم به پرستشگاه دوخته بودند. او به یاد پیشاز ناخوشایندی که روستاییان شب پیش در دهکده از او کرده بودند افتاد. دستهایش را چون بوقی جلو دهانش نهاد و به آنان فریاد زد: شما مرا فرستادید که پیش شبها بخوابم اما حالا می‌بینید که نه تنها هنوز زنده‌ام و هیچ بلایی بر سرم نیامده بلکه بعکس در کنار شبها خیلی هم به من خوش گذشته است. می‌دانید شبها چه کسانی به اینجا می‌آیند؟ ها، نمی‌دانید! پس گوش کنید من بگویم: دراز و باریک که بی‌کلاه زندانی شده، درخشان کمانی که در میان خار و خاشاک کم شده، شکم‌کنده پرخور سیری‌ناپذیر غرق شده در برکه، و برهنه از نفس افتاده که تا بیه در خاک فرورفته، و همچنین نازک بی‌دندان که او را بر شاخه درختی به دار زده‌اند به اینجا می‌آیند. اینان پنج دوست مهربانند که چون روزها نمی‌توانند دور همدیگر جمع شوند ناچار شبها در پرستشگاه به دیدن یکدیگر می‌آیند. خوب، حالا دیگر شما قیافه هراسان و وحشت‌زده به خود نگیرید، بیاید به من کمک

کنید تا آنها را پیدا کنیم. من در آنجا، در طرف غرب برکه‌ای می‌بینم، بی‌گمان شکم‌گنده پرخور سیری‌ناپذیر در آنجاست!

و پیش از آنکه روستاییان فرصت تکان خوردن داشته باشند یوشیناری به طرف برکه رفت و جست‌وجو را آغاز کرد. تا مدتی چیزی پیدا نکرد، اما ناگهان نزدیک کناره برکه کوزه کهنه‌ای در زیر آب دید که ته نداشت.

یوشیناری گفت: پیدا کردم، همین است. نگاه کنید چه قدر شکم‌گنده است و پرخور و سیری‌ناپذیر، زیرا ته ندارد. از آب بیرونش بیاورید تا برویم به جست‌وجوی آنهاى دیگر.

پس از بیرون آوردن کوزه از برکه، یوشیناری سمت شمال را نشان داد و گفت: من در آنجا خار و خاشاکی می‌بینم، درخشان کمانی را آنجا می‌توانیم پیدا کنیم.

همه روستاییان با یوشیناری رفتند به جست‌وجو در میان خار و خاشاک. سرانجام یوشیناری در آنجا چیز درخشانی دید، خم شد و دم زیبای خروسی را از زمین برداشت و به شادی فریاد زد:

- پیدایش کردم. بر این دم همه رنگها می‌درخشند. کمانی هم هست. یقین صاحبش آن را گم کرده وگرنه اینجا نمی‌بایست باشد. حالا پیش به سمت جنوب. نازک دندان ریخته در آنجا از درختی آویخته شده است.

در سمت جنوب تک درخت دورافتاده‌ای بود که روستاییان از هر

طرف به واریسی آن برداختند. ساعتی گشتند و چیزی به چشمشان نخورد، اما سرانجام دخترکی روی بلندترین شاخه درخت شانهای دید که همه دندانهایش شکسته و ریخته بود.

یوشناری به دخترک گفت: آفرین کوچولو! همین است که تو پیدا کردی. نگاه کن چه قدر نازک است! همه دندانهایش هم ریخته. آن را بردارید. بعد به طرف مشرق می‌رویم. در آنجا سنگی چون سنگ قبر دیده می‌شود، ما برهنه از نفس افتاده را که نیمی از تن‌اش در خاک فرورفته است در آنجا پیدا می‌کنیم.

آنان نازک دندان ریخته را از روی درخت پایین انداختند و انگاه به سوی سنگ رفتند. در آنجا نیاز بسیار به جست‌وجو داشتند، چه در پس سنگ کله اسب مرده‌ای از خاک بیرون افتاده بود که در نتیجه گذر زمان سفید سفید شده بود.

یوشناری گفت: خودش است، برهنه است و برهنه‌تر از این هم نمی‌توانست بشود، هنوز دندانهایی برای گاز گرفتن دارد و براستی بیش از نصفش در خاک فرورفته است. کله را بردارید تا برگردیم به پرستگاه و در آنجا دنبال مهماندار، یعنی دراز باریک که بی‌گناه زندانی شده، بگردیم.

آنان به پرستگاه بازگشتند و همه گوشه و کنار آنجا را گشتند، اما در آنجا چیزی نیافتند. یوشناری با خود گفت: «نکند همین حبه باشد، درش محکم بسته شده و باز کردنش بسیار دشوار است، اما

اینکه دراز و باریک نیست. شاید زندان است و دراز و باریک در آن افتاده است.»

او با تمام نیروی خود کوشید که قفل جعبه را باز کند، اما در مقاومت کرد و باز نشد و سرانجام یوشیناری با چاقوی خود در جعبه را باز کرد و دید که توی جعبه کسوه‌های بسیاری ساخته شده و در آخرین کسوه، بند کفش پاره‌ای افتاده است.

یوشیناری بند کفش را بیرون آورد و گفت: نگاهش بکنید که بی‌گناه زندانی شده، این در جعبه‌ای که مخصوص طومارهای کاغذی ساخته شده است، کاری نداشته، باریک است، البته زیاد دراز نیست اما هرچه هست طولش بیش از عرضش است و ما خودستایی او را می‌بخشیم. خوب، حالا هر پنج شبع در یکجا جمع شده‌اند و ما همه آنها را با هم زیر خاک می‌کنیم که دیگر نتوانند کسی را بترسانند. روستایان سفارش یوشیناری را انجام دادند. کوزه‌ای را که ته نداشت، دم خروس، شانه بی‌دندانه و کله اسب و بند کفش را در چاله‌ای که کردند انداختند و رویشان خاک ریختند و از یوشیناری سپاسگزاری کردند که شر شبع‌هایی را که در پرستگاه رفت و آمد می‌کردند، از سر آنان کم کرده بود و از رفتار ناخوشایند شب پیش خود عذرخواهی کردند.

می‌خواهید بدور کنید می‌خواهید باور نکنید، پس از آن دیگر هیچ‌یک از شبع‌ها، نه درخشان کمانی به پرستگاه آمد، نه شکم‌گنده

پر خور سیری ناپذیر، نه برهنه از نفس افتاده، نه نازک دندان ریخته و
نه حتی دراز باریک.

مژه‌های گرگ

آهنگر توانگری تنها یک دختر داشت به نام «آکیکو»^۱. زن آهنگر اندکی پس از زادن دخترک مرده بود و مرد زن دیگری گرفته بود، زیرا برای اداره خانه خود به زنی احتیاج داشت، اما در انتخاب زن تازه‌اش بخت یارش نبوده است. زن پدر آکیکو زن آزمند و آزارگری بود، نه از کسی خوشش می‌آمد و نه از چیزی و بیش از همه به آکیکو کینه می‌ورزید، زیرا دخترک با همه تحقیرها و آزارهایی که از زن پدرش می‌دید، همیشه شاد و خندان بود. اما دخترک هرچه بیشتر

1. Akiko.

می‌بالید و بزرگتر می‌شد، زن پدر کار بیشتری بر عهده‌اش می‌نهاد، چندان که پس از مدتی دیگر خود در خانه کاری نمی‌کرد و همه کارها را به عهده آکیکو نهاده بود. تمام روز را دست روی دست می‌گذاشت و دستور می‌داد و شب پیش پدر آکیکو از او شکایت می‌کرد که آکیکو این کار را نکرده یا فلان کار را خوب و مطابق میل او انجام نداده است.

آکیکو وقتی این تهمتها را از زبان نامادری خود می‌شنید گریه‌اش می‌گرفت، اما فردای آن روز همه چیز را به دست فراموشی می‌سپرد و کارهای خود را با نشاط و شادمانی انجام می‌داد. او بی‌آنکه مزاحم کسی باشد کار می‌کرد، خدمتکاران خانه هرگز کلمه زشت و درشتی از دهان او نشنیده بودند. آکیکو با همه مهربان بود زیرا او خود به تجربه شخصی مره بیداد و ستم را چشیده بود. او با راهبان دوره‌گرد و گدایان سرگردان که در هر دهکده‌ای پیدا می‌شوند با محبت و دلسوزی رفتار می‌کرد و هرگز هیچ‌یک از آنان را دست خالی از خانه خود بر نمی‌گردانید. حتی گاه چند سکه مفرغی هم که از مخارج خانه برمی‌داشت در دست طلبه‌ها می‌نهاد. همه او را دوست می‌داشتند و چون آوازه‌های شاد و نشاط‌انگیز او در فضای خانه پخش می‌شد همه احساس شادی و سرور می‌کردند و غمهای خود را فراموش می‌کردند و کار خود را با سرعت و دقت بیشتری انجام می‌دادند و بدین‌گونه بر ثروت آهنگر افزوده می‌شد.



اما زن پدر به هیچ روی از این وضع راضی نبود و شبی نبود که به شوهر خود نگوید: «آکیکو با هرکسی صحبت و شوخی می‌کند، و چنین رفتاری به هیچ روی شایسته دختری از خانواده‌ای خوب

نیست. او با این رفتارها و سبک‌سریها بزودی همه مشتریان تو را از پیش خود خواهد راند.» و یا می‌گفت: «اگر این وضع ادامه پیدا کند بزودی به خاک سیاه می‌نشینیم. اگر من یک دقیقه او را نپایم هرچه را که به دستش بیفتد به این و آن می‌بخشد. در خرج کردن بسیار دست و دل باز است اما برای پول درآوردن حاضر نیست هیچ کاری بکند. اگر بدین وضع پیش برویم طولی نمی‌کشد که به گدایی می‌افتیم و آن وقت می‌فهمی که دل پاک و مهربان دخترت چه بلایی سرمان آورده است.»

زن پدر همین‌طور هر روز تهمت تازه‌ای به اکیکو می‌زد و پدرش هم آنها را باور می‌کرد. او به زحمت بسیار پول درمی‌آورد و از این روی دلش نمی‌خواست هرچه در می‌آورد بیهوده خرج کند و به باد بدهد. اکیکو در برابر تهمتهای نامادری‌اش هرگز از خود دفاع نمی‌کرد. تنها سرش را پایین می‌انداخت و اشکهایی را که چشمانش را پر کرده بودند پاک می‌کرد و فردا دوباره فضای خانه را آوازا و خنده‌های نشاط‌انگیز او پر می‌کرد.

پدر با شنیدن آواز شاد دخترش با خود می‌گفت: «او پندهای خیرخواهانه را جدی نمی‌گیرد.» و کم‌کم محبت او را از دل بیرون کرد و چون در شب عید سال نو نامادری ناله سر داد و گفت که اکیکو در موقع تهیه نان شیرینی سستی می‌خواست آنان را بدبخت کند، زیرا به جای اینکه شیرینی را با بهترین برنجها بپزد می‌خواست آن

را با برنج کهنه ذخیره درست بکند و با این کار به خدای خوشبختی توهین کند، پدر از جا در رفت و آکیکو را از خانه بیرون کرد.

آکیکو با دلی پر درد از خانه بیرون آمد. در دهکده همه سرگرم کار بودند و خود را برای عید سال نو آماده می‌کردند، از این روی کسی ندانست که به سر دختر خوشرو و همیشه شاد و خندان آهنگر چه آمده است. آکیکو به راه خود ادامه داد و به دهکده همسایه رسید. هم سردش بود و هم گرسنه. دلش می‌خواست خانه‌ای پیدا کند که او را به خدمت بپذیرند و در برابر کار اندکی غذا و بستری برای خوابیدن به او بدهند. اما در هیچ خانه‌ای روی خوش به او نشان ندادند و در به رویش باز نکردند.

آکیکو چنان خسته و ناتوان شده بود که بدشواری می‌توانست روی پاهای خود بایستد. سرانجام به در مهمانخانه‌ای رفت و به صاحب آن گفت:

- آقا من پول ندارم، اما می‌توانم بالاپوش تودوزی‌شده خود را پیش شما گرو بگذارم و شما چیز گرمی به من بدهید بخورم.

صاحب مهمانخانه گفت: این طور نمی‌شود به تو غذا داد. از کجا معلوم است که کسی پولی برای بالاپوش تو بدهد. بالاپوش را درآرو به من بده، من می‌دهم آن را ببرند و بفروشند وقتی پول آن را آوردند به تو غذا می‌دهم.

آکیکو بالاپوش خود را به آن مرد داد و خود با یک کیمنوی

نازک در برابر در مهمانخانه ایستاد. صاحب مهمانخانه پادو مهمانخانه را فرستاد که بالاپوش را بفروشد و اکیکو را که از سرما می لرزید به مهمانخانه راه نداد و گفت دم در آنجا به انتظار بازگشت پادو مهمانخانه بایستد. دختر بیچاره نیز که از سرما می لرزید بناچار در آنجا ایستاد.

اکیکو ساعتی دم در مهمانخانه به انتظار ایستاد. از گرسنگی و سرما رنج می برد اما با دلی امیدوار با خود می گفت: «وقتی پادو مهمانخانه پول بیاورد من غذای گرمی می خورم و چند سکه هم برایم می ماند و می توانم آن را خرج راه خود بکنم. شاید هم کسی پیدا بشود و دلش به حال من بسوزد و کاری به من مراجعه کند و شب در خانه خود جایی بدهد بخوابیم.» بعد دخترک با خود می اندیشید که بی گمان پدرش پشیمان می شود و می آید او را پیدا می کند و دوباره به خانه می برد. مگر ممکن است در دنیا این همه بی عدالتی باشد؟ اکیکو همچنان دم در مهمانخانه به انتظار ایستاده بود. مشتریان می رفتند و می آمدند. نوکرها و کلفتها به آنجا وارد می شدند و بیرون می آمدند، اما کسی توجهی به او که از سرما می لرزید نمی کرد. سرانجام دخترک نتوانست بیش از آن گرسنگی و سرما را تحمل کند؛ اهسته صاحب مهمانخانه را صدا کرد.

صاحب مهمانخانه بتندی به او گفت: دخترک بی سروپا چرا این همه مزاحم من می شوی؟ دختری به این جوانی و گدایی! زود از

اینجا باشو برو جای دیگر. مشتریها با دیدن تو رغبت نمی‌کنند به مهمانخانه بیایند.

آکیکو با صدایی لرزان به او یادآوری کرد که بالاپوشش را گرفته است و داده است ببرند بفروشند و گفت: بالاپوش خوبی بود و با فروش آن، آن قدر پول به دست می‌رسد که ظرفی برنج و ماهی و پیاله‌ای چای به من بدهید.

صاحب مهمانخانه با تحقیر و بی‌اعتنایی خندید و گفت: عجب، حالا دیگر ادعا می‌کند که بالاپوشش را به من داده، بالاپوشی زیبا و گرانبها که خیلی می‌ارزید، ها، ها ها! نکند یک کیسه پر از پول هم به من داده‌ای و فراموش کرده‌ای! چه دختر پررویی! من بالاپوش گدایی را می‌گیرم که بفروشم؟ اگر تو چنین بالاپوشی داشتی لابد خانه‌ای هم داشتی و توی کوچه‌ها سرگردان نمی‌شدی.

صاحب مهمانخانه چنان بلند داد می‌زد که مشتریانش از مهمانخانه بیرون آمدند و آنان نیز دختر بیچاره را ریشخند کردند.

آکیکو گریه سرد داد. سرما و گرسنگی برایش وحشتناک شده بود اما وحشتناک‌تر از آن بی‌انصافی و بیدادگری مردمان بود.

صاحب مهمانخانه گرده‌نانی خشک و سخت و کیه‌ای پاره پاره به طرف او انداخت و گفت:

- بیا اینها را بگیر، دلم به حالت سوخت و نمی‌خواهم شب عیدی حتی گدای پررویی مثل تو دست خالی و نومید از در مهمانخانه‌ام

برود. اما حالا برو گمشو، وگرنه سگهایم را روی تو می‌اندازم.

اکیکو کبسه باره و پر وصله را بر دوش خود انداخت و با رویی که از شرم سرخ شده بود از برابر کسانی که در مهمانخانه نشسته بودند و شام می‌خوردند و او را ریشخند می‌کردند، گریخت. فکری جز این نداشت که هرچه زودتر از چشم آنان دور بشود. رفت و رفت و تا موقعی که به حاشیه جنگلی رسید توقف نکرد. برف می‌بارید و اکیکو نمی‌دانست کجاست و به کجا می‌رود. با نومی‌دی با خود می‌گفت: «من در این دنیا روی خوش نخواهم دید. اگر بناست در جایی از گرسنگی و سرما بیفتم و بمیرم و یا اسباب مسخره و خنده مردمان بشوم هرچه زودتر بمیرم بهتر است. می‌روم به جنگل تا گرگها مرا پاره پاره کنند و بخورند.»

دخترک برای اینکه تصمیم خود را عملی کند جاده را ترک گفت و در تاریکی شب وارد جنگل شد. همچنان که در جنگل سرگردان بود با خود می‌گفت: «در کوه گرگ زیاد است. آنها در زمستان گرسنه می‌شوند و پایین می‌آیند. یقین حالا گرگی پیدا می‌شود و مرا می‌خورد و به رنجهایم پایان می‌دهد.»

اکیکو با این اندیشه به جای خالی از درختی در جنگل رسید. در آنجا روی سنگی نشست و منتظر ماند که گرگها بیایند و او را بخورند. کم‌کم شب به پایان رسید و سپیده دمید. برف با شدت بیشتری می‌بارید. جنگل غرق در سکوت بود و حتی برگ‌ها هم نمی‌جنبید.

آکیکو که دید گرگی به طرف او نمی‌آید با خود گفت: «شاید این طرفها گرگ پیدا نمی‌شود. من تاکنون به جنگل نیامده‌ام و نمی‌دانم گرگها کجا هستند. حالا که گرگها به سراغ من نمی‌آیند من خود به جست‌وجوی آنان می‌روم.»

آنگاه از جای برخاست و دوباره در جنگل سرگردان شد. از میان بوته‌های انبوه راهی برای خود باز می‌کرد و در کوره راهها پیش می‌رفت و بلند بلند می‌گفت: گرگ، ای گرگ عزیز کجایی، بیا و مرا بخور، من دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.

آکیکو ساعتها در جنگل سرگردان بود که ناگهان صدای خش‌خش از بوته‌زاری شنیده شد و گرگ‌گنده‌ای با چشمان درشت سرخ بیرون پرید. خم شد و آماده‌ی پریدن شد. دندانهای تیز خود را نشان داد و چشمان هراس‌انگیزش را به روی دخترک دوخت.

آکیکو خاموش بر جای خود ایستاد. اکنون که دندانهای تیزگرگ را دیده بود و نفس گرم او را احساس می‌کرد به وحشت افتاده بود. اما چون به یاد تحقیرهای مردمان و نارواییها و بی‌عدالتیهای که از آنان دیده بود، افتاد و با خود اندیشید که باید از گرسنگی و یا سرما بمیرد، از تصمیمی که گرفته بود، برنگشت. با ترس و لرز گرگ را نگاه کرد اما با صدایی محکم به گرگ گفت: ای گرگ بیا مرا بخور، من دیگر از این دنیا که جز درد و رنج نصیبی ندارم سیر شده‌ام.

گرگ بیشتر بر زمین خم شد، پلک چشمانش را به هم زد و



آکیکو را با نگاه برانداز کرد. سپس روی پاهای عقیبی خود نشست و به صدایی مهربان که اصلاً از او انتظار نمی‌رفت گفت: نه، من تو را نمی‌خورم. من انسانها را نمی‌خورم، بهتر است بگویم انسانهای راستین را نمی‌خورم و تو یک انسان راستینی. دلیل تمام بدبختیها و رنجهای تو هم این است که نتوانسته‌ای انسانهای راستین را از انسانهایی که به ظاهر انسانند تشخیص بدهی. تو بیش از حد به همه اعتماد داشتی. اما من نه تنها تو را نمی‌خورم بلکه کمکت هم می‌کنم.

گرگ پس از گفتن این حرفها آهسته دو مژه از پلکهای خود را کند و آنها را به طرف آکیکو گرفت و گفت:

- هر وقت بخواهی انسانی را که در برابرت ایستاده است خوب بشناسی و بدانی چگونه انسانی است این دو مژه را جلو چشمانت نگه دار و نگاهش کن. تنها به کسی اعتماد و اطمینان بکن که از پشت مژه‌ها او را بخوبی آزمایش بکنی و ببینی که قیافه‌اش تغییری نمی‌کند. آری تنها با چنین مردی است که می‌توانی خوشبخت باشی. به دیگران اعتماد مکن اگرچه رویی بسیار خوش به تو نشان بدهند. آکیکو که از بهت و حیرت برجای خود خشک شده بود از گرگ سپاسگزاری کرد و بازگشت. او چنان در شگفتی افتاده بود که گرسنگی و سرما را فراموش کرده بود. او بزودی از جنگل بیرون آمد و به شهر کوچکی رسید.

آکیکو در شهر، در چهارراهی ایستاد. جمعیت انبوهی در آنجا بود. گروهی از مردمان سبد یا باری از چوب خشک بر دوش داشتند، عده دیگری با خود اسبانی به بازار می‌بردند و دیگران با کالاهایی که از بازار خریده بودند، باز می‌گشتند. بعضی از زنان با جامه‌های باشکوه و آراسته و مردانی با قیافه‌هایی بسیار متین و موقر در رفت و آمد بودند. همه شریف و نجیب می‌نمودند. آکیکو چگونه می‌توانست به چنین انسانهایی اعتماد نکند. پس تصمیم گرفت که سفارش گرگ را انجام بدهد. مژه‌های گرگ را در برابر چشمان خود نگه داشت و به تماشای آیندگان و روندگان پرداخت. وقتی از پس مژه‌های گرگ به مردمان نگاه کرد ناگهان قیافه شهریان خوش‌ظاهر و بسیار محترم چنان تغییر کرد که وی از حیرت بر جای خود خشک شد. زن ثروتمند بسیار موقری که جامه‌های ابریشمی گرانبهایی بر تن داشت و با گروهی از خدمتکاران و گیس‌سفیدی که دست پسر بچه کوچک او را گرفته بود به گردش آمده بود، وقتی آکیکو از پس مژه‌های گرگ به وی نگریست دید که از گریبان کیمونوی ابریشمی سر خروسی بیرون آمده است و با چشمی گرسنه اینجا و آنجا دنبال دانه می‌گردد. گیس‌سفید سر ماهی داشت و خدمتکاران سر موش و ماکیان. اندکی دورتر از اینان یکی از بلندپایگان حکومت با گروهی از زبردستان خود گردش می‌کرد، از گریبان کیمونوی رسمی و تشریفاتی او سر خوکی بیرون آمده بود. از کوچه‌ای بازرگانی به طرف چهارراه می‌آمد

که سر روباه داشت و نگاه چشمان کوچکش سرشار از نیرنگ و دورویی بود. آکیکو ساعتی در آنجا ایستاد و از پس مژه‌های گرگ مردمان را تماشا کرد. همه جا سر جانوران گوناگون را می‌دید که بر تنه مردمانی که جامه‌های ابریشمی یا کتانی و یا جامه‌های زنده و پر از وصله بر تن کرده بودند، قرار داشتند.

آکیکو سخت افسرده و نومید گشت. آیا همه مردم این دنیا چنین بودند؟ آیا در تمام این شهر حتی یک انسان واقعی هم نبود؟ چیزی نمانده بود دختر جوان امید خود را کاملاً از دست بدهد که دید زغال فروش جوانی که جامه‌ای بیار کم‌بها بر تن و کیه‌ای پر از زغال بر دوش داشت و زیر بار سنگین، پشتش خم شده بود، آهسته و آرام به چهارراه نزدیک می‌شود. معلوم بود که از راه دوری آمده بود. آکیکو با تردید و دودلی بار دیگر مژه‌های گرگ را در برابر چشمان خود گرفت و با خود اندیشید که این بار به جای قیافه انسانی که در بیبنده اعتماد و اطمینان برانگیزد چهره کدام حیوان در برابرش ظاهر خواهد شد؟

دختر جوان بدقت نگاه کرد، اما قیافه زغال‌ساز دگرگون نگشت. آکیکو مژه‌های گرگ را چندین بار این‌سو و آن‌سو چرخاند، با دقت بیشتری نگاه کرد اما زغال‌ساز سر زیبای خود را همچنان حفظ کرد. آکیکو بسیار شاد و خرسند گشت. اما اکنون که انسانی راستین پیدا کرده بود چگونه می‌توانست برود و با آن مرد بیگانه سر صحبت

باز کند؟ اگر چنین کاری می‌کرد مرد جوان چه فکری درباره‌اش می‌کرد؟ از این روی دختر جوان تصمیم گرفت که پنهانی و بی‌آنکه دیده شود دنبال مرد جوان برود و ببیند کجا خانه دارد. شاید در راه فکر خوبی برای نزدیک شدن به او به سرش برسد.

زغال‌ساز گونی پر از زغالش را در بازار با برنج و نمک معاوضه کرد و بی‌آنکه دمی در آنجا بایستد به سوی کوهستان روان گشت. آکیکو هم دورادور او را دنبال کرد و کوشید که از چشم خود گمش نکند. زغال‌ساز جوان تندتر راه می‌رفت و آکیکو بدشواری در پی او روان بود. آنان از میان شالیزارهایی گذشتند و به کوره‌راهی در میان جنگل وارد شدند. مرد جوان در آنجا از چشم آکیکو ناپدید گشت. او مردی جوان و نیرومند بود، اما آکیکو در نتیجه گرسنگی و راهپیمایی طولانی بسیار خسته شده بود و نمی‌توانست چون او به جلاکی راه برود. خوشبختانه از دور چشمش به دودی که در آسمان بالا می‌رفت افتاد و با خود گفت که بی‌گمان دود از کوره زغال‌سازی زغال‌ساز جوان بلند می‌شود. او به طرنی که دود بلند می‌شد رفت و در جای خالی از درختی در جنگل کلبه کوچکی در کنار کوره زغال‌سازی دید.

آکیکو به طرف کلبه رفت و نگاهی به درون آن انداخت. کسی را در آنجا ندید، اما کتری پر از آبی روی آتش بود. پس زغال‌ساز جای دوری نمی‌توانست برود. آکیکو که بسیار خسته شده بود بر آستانه

در کلبه به انتظار بازگشت مرد جوان نشست.

بزودی زغال‌ساز جوان از جنگل بیرون آمد. به فاصله دوری در برابر دختر جوان ایستاد و فریاد زد: ای شبح، پس تو تا اینجا مرا دنبال کردی؟ راه خود را بگیر و برو. اینجا چیزی پیدا نمی‌کنی!

آکیکو که بر آستانه در نشسته بود از جای برخاست و به ادب بسیار در برابر زغال‌ساز سر فرود آورد و به او اطمینان داد که شبح نیست و آدمیزاد است. زغال‌ساز حرفهای او را باور کرد و گفت:

- من از شهر که تو دنبال من افتاده بودی متوجهت شده بودم و برای این عجله کردم و تندتر آمدم که تو عقب بمانی و مرا گم کنی. فکر می‌کردم که تو شبحی، زیرا دختری جوان این‌طور تک و تنها در جنگل نمی‌گردد. و به همین دلیل در کلبه‌ام نماندم که با خود گفتم هرگاه شبح بیاید و مرا در کلبه نبیند، می‌گذارد و می‌رود. اما حالا بگو بدانم تو در اینجا، در این جنگل چه می‌کنی؟ به نظر نمی‌آید که دختر ولگردی باشی و من حدس می‌زنم که تا همین روزها زندگی راحت و مرفهی داشته‌ای.

آکیکو داستان زن پدر آزارگر و ناروایی پدرش را که در شب عید سال نو او را از خانه بیرون کرده بود برای مرد جوان تعریف کرد و گفت که چگونه می‌خواست خود را به کام گرگها بیندازد و گرگ چگونه از خوردن او خودداری کرد و بعد از جوان زغال‌ساز پرسید که آیا حاضر است او را پیش خود نگه دارد و به گفته خود چنین

افزود: من برای تو آشپزی و خانه‌داری می‌کنم و یقین دارم که تو از من خشنود خواهی بود.

- البته، من از بودن تو در خانه خود خشنود خواهم بود اما باور نمی‌کنم که در اینجا به تو خوش بگذرد. من زغال‌ساز ساده‌ای بیش نیستم و با دسترنج خود بدشواری می‌توانم شکم را سیر بکنم. خانه من چون خانه مرد ثروتمندی نیست.

آکیکو در پاسخ او گفت که خواهان ثروت و مکننت نیست و خوشحال است که سقفی پیدا کرده است که زیر آن می‌تواند بخواهد و تنها آرزویش این است که در خانه زغال‌ساز جوان بماند.

دختر جوان پیش از آنکه وارد خانه بشود نگاهی به پاهای خود انداخت و دید که پیمودن راهی دور و دراز پاهایش را چرک و کثیف کرده است. نه، او نمی‌توانست با چنین پاهایی وارد خانه بشود از این روی از زغال‌ساز جوان پرسید که کجا می‌تواند خود را بشوید؟

- پشت کوره زغال‌سازی، در کنار جنگل چشمه‌ای وجود دارد.

اطراف چشمه را با تیرکهای چوبی محصور کرده بودند. آکیکو چون روی چشمه آب خم شد، دید آب چنان درخششی دارد که گویی خورشید در آن تابیده است.

آکیکو با خود گفت: «حالا که آفتاب غروب کرده، پس این روشنایی از کجا می‌آید؟» و از نزدیک چشمه را بدقت نگاه کرد. در زیر آب سنگهای بسیاری دیده می‌شدند که این درخشش از آنها

بود. آکیکو یکی از آن سنگها را از آب بیرون آورد و از نزدیک نگاهش کرد. سپس پاهای خود را با آب چشمه شست اما تقریباً شرمنده بود که پاهایش را در آب چشمه زرین می‌شست. پس از شست‌وشوی پاهایش خم شد آبی را که از تخته سنگ به وسیله لوله‌ای از نی بیرون می‌آمد بنوشد. او با خود گفت: «یقین زغال‌ساز برای آشپزی خود از این آب استفاده می‌کند.» اما ناگهان از حیرت نتوانست به نوشیدن آب چشمه ادامه بدهد. از لوله نی به جای آب بهترین ساکه بیرون می‌ریخت.

آکیکو یکی از سنگهای زرین را برداشت و به سوی کلبه زغال‌ساز دوید. در آنجا از زغال‌ساز پرسید:

- می‌دانی این سنگ چه نوع سنگی است!

زغال‌ساز با آرامش و خونسردی بسیار پاسخ داد: البته که می‌دانم، این یک سنگ معمولی است. چشمه و اطرافش پر از این سنگهاست. البته خیلی زیبا هستند و درخشش عجیبی دارند و حتی وقتی خشک می‌شوند همین‌طور می‌درخشند. نگاه کن، من اجاق کلبه‌ام را با همین سنگها ساختم. از این سنگها در اینجا زیاد پیدا می‌شود و اگر تو دلت بخواهد من می‌توانم راه از اینجا تا چشمه را با این سنگها فرش کنم.

آکیکو گفت: اما این سنگ معمولی نیست، سنگ زر است. در شهر در برابر این سنگ هرچه بخواهی به تو می‌دهند و تو دیگر ناچار

نمی‌شوی برای تأمین زندگی خود این همه رنج و زحمت بکشی.
 زغال‌ساز بی‌آنکه خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد به
 او گفت: «در برابر این سنگ به من برنج می‌دهند؟ نه، تو به یقین
 خیلی خسته‌ای و از خستگی بسیار درست نمی‌بینی و سنگ را
 از زر تشخیص نمی‌دهی. البته اگر من زغال به شهر ببرم در برابر
 آن چیزهایی را که لازم دارم به من می‌دهند، اما به شرطی که زغال
 خوب و کافی داشته باشم.

- هیچ می‌دانی از لوله نی چه بیرون می‌ریزد؟
 زغال‌ساز صدایش را بلند کرد و گفت: تو را چه می‌شود؟ از
 چشمه آبی پاک و گوارا بیرون می‌ریزد. من سالهاست که از این آب
 می‌نوشم و هیچ طورم نشده است.
 آکیکو خندید و خوش‌خلفی و نشاط خود را باز یافت و گفت:
 چه می‌گویی؟ آب پاک و گوارا چیست؟ آیا نمی‌دانی که از چشمه
 ساکه خوبی بیرون می‌آید و بهترین ساکه است که من به عمر خود
 نوشیده‌ام؟

دختر جوان به زغال‌ساز جوان توضیح داد که در میان چه
 گنجهای گرانبهایی زندگی می‌کند و خود نمی‌داند.

- همین فردا ما سنگ طلا را به شهر می‌بریم و می‌فروشیم و
 پول زیادی به دست می‌آوریم. بعد عمله و بنا به اینجا می‌آوریم و
 می‌دهیم مهمانخانه بزرگی کنار چشمه برای ما بسازند. بعد می‌بینی

که چه زندگی راحت و خوش و خرمی خواهیم داشت.

زغال‌ساز به هیچ روی این حرفها را باور نکرد، اما چون دید که آکیکو با این خیال غم و خستگی خود را فراموش کرده است، نخواست او را ناراحت بکند و دیگر جوابی به او نداد.

فردای آن روز زغال‌ساز و آکیکو سنگهای طلا را به شهر بردند و فروختند و پول فراوان به دست آوردند و با آن پول مهمانخانه‌ای در جای خالی از درخت جنگل ساختند و آن را مهمانخانه «کوره خاموش» نام دادند.

بزودی مهمانخانه «کوره خاموش» به خاطر ساکه بسیار خوب و مهماندار بسیار دوست‌داشتنی و مهربان خود در سراسر آن ناحیه شهرتی پیدا کرد، چندان که از دور و نزدیک بازرگانان و سامورایی‌ها می‌آمدند و چند روزی در مهمانخانه می‌ماندند، حتی امیر فرمانروای آن ناحیه هم یک‌بار برای چشیدن مزه ساکه معروف آنجا به مهمانخانه کوره خاموش آمد و به قدری از آن ساکه خوشش آمد که دستور داد گاه‌گاه مقداری از آن ساکه را به کاخش ببرند و پس از آن دیگر لب به نوشابه دیگری نزد.

جای خالی از درخت همیشه پر از جنب و جوش بود. گذشته از مسافران بلندپایه و توانگر و مسافران عادی و متوسط‌الحال گروهی از مردان و زنان فقیر و بینوا و راهبان و گدایان نیز به آنجا می‌آمدند، اما مهماندار مهربان مهمانخانه همه را با روی خوش و خندان پیشباز

می‌کرد.

خوب، حالا بهتر است سری هم به دهکده زادگاه اکیکو بزیم و ببینیم در آنجا چه می‌گذرد.

پس از آنکه پدر دختر یگانه خود را از خانه بیرون کرد، نامادری بسیار شاد و خوشحال شد، اما از آن پس همه کارهای خانه به عهده او افتاد و آن زن کینه‌توز و آزارگر پس از مدتی بیش از پیش غرولندی شد و از خشم و ناراحتی و نارضایتی بیمارگشت و پس از مدتی مرد. پدر نیز در کارهای خود با ناکامی و بدبختی روبه‌رو شد. چنین می‌نمود که کارگاهش را جادو کرده بودند. داسهای او که پیش از آن از همه دهکده‌های دور و نزدیک برای خریدنشان می‌آمدند، در اندک مدتی و گاه پیش از آنکه به کار برده شوند، می‌شکستند. می‌خواست تبر خوبی بسازد اما تبر بسیار بدی از آب درمی‌آمد. بیهوده بر سر شاگردانش داد می‌کشید و آنان را بیرون می‌کرد. روز به روز از رونق کارش کاسته می‌شد و سرانجام همه چیز خود را از دست داد و به گدایی افتاد. بدین‌گونه پیشگویی زن پدر به حقیقت پیوست، اما به علت دیگر.

روزی آهنگر پیر با عده‌ای از گدایان به مهمانخانه «کوره خاموش» آمد. او در آنجا دختر خود را شناخت، اما با تعجب و حیرت بسیار دید که به جای آنکه آنان را با دشنام و ناسزا از مهمانخانه بیرون کنند و دور برانند برایشان آشی چرب و خوشمزه و پیاله‌ای ساکه دادند.

این مهربانی و مهمان‌نوازی با گدایان بیچاره او را به یاد دختر خود انداخت که او هم مانند زن صاحب مهمانخانه با تنگدستان و بینوایان بسیار مهربان بود و در این موقع از اینکه فکر نکرده و بی‌جهت دختر خود را از خانه بیرون کرده بود، سخت پشیمان گشت.

آهنگر پیر با خود گفت: آه، آکیکوی بیچاره‌ام، حالا کجاست و چه بر سرش آمده است. آیا او هم مثل من ویلان و سرگردان است یا مرده است؟ و آهی کشید و اشک بی‌اختیار از چشمانش سرازیر گشت.

آکیکو که برای خدمت به مهمانانش این‌سو و آن‌سو می‌رفت با احساس مبهمی به طرف پیرمرد ژنده‌پوش رفت و چون او به نظرش آشنا آمد، رفت و از نزدیک نگاهش کرد و پدر خود را شناخت. نخست دودل ماند که آیا خود را به او بشناساند یا نه، زیرا به یاد ناروایی و ستمی که پدرش به او روا داشته و با سخنان درشت و ناسزا او را از خانه بیرون کرده بود، افتاد. اما با دیدن اشکهای تلخ پشیمانی که پیرمرد به یاد دخترش فرومی‌ریخت، همه چیز را فراموش کرد و به نزد او رفت و گفت: پدر گریه مکن، من آکیکوی تو هستم. آهنگر پیر حق‌حق گریه را سر داد و گفت: آه، آکیکو، دخترکم، می‌بینی چگونه کیفر ناروایی و ستمی را که به تو روا داشتم می‌بینم؟ آکیکو شوهر خود را صدا کرد و بعد هر سه با چشمان اشکبار داستان خود را برای یکدیگر باز گفتند.

آهنگر پیش دختر و داماد خود ماند و هر سه به شادی و خرمی
زندگی کردند. سالها بعد، پیرمرد برای نوه‌های خود داستان پدر و مادر
و مهمانخانه کوره خاموش را بارها و بارها تعریف کرد.

پیرمردی که درختان را غرق در شکوفه می‌کرد

در پای کوهی که رودی در بستری پر پیچ و خم روان بود، دو همسایه زندگی می‌کردند. یکی در بالادست رود، خانه داشت و دیگری در پایین‌دست آن و از این‌روی بیشتر آن دو را بالادستی و پایین‌دستی می‌خواندند. آنان جوان نبودند و البته زنانشان نیز سالمند بودند، اما روحیه و خصلت آن دو با هم کاملاً فرق داشت. بالادستی مردی بدجس و حدود بود، اما پایین‌دستی بعکس او مردی مهربان بود

و برای یاری و کمک دیگران هرگز تردیدی به دل خود راه نمی‌داد که آخرین دانه برنجش را هم ببخشد.

روزی دو همسایه به کنار رود رفتند و دام در آب انداختند. فردای آن روز در سبیده بامدادی، همسایه بالادستی رفت ببیند چه صیدی در دامش افتاده است و چون دامش را از آب بیرون کشید با نومیدی و ناراحتی دید که دامش پر از ریشه‌ها و شاخه‌هایی است که آب با خود آورده است. او که مردی کنجکار بود خواست بداند که آیا همسایه‌اش نیز چون او بد آورده است یا نه. اما با دیدن دام همسایه رنگ چهره‌اش از کینه و حسد کبود شد، زیرا دام پر از ماهی بود. از روی خشم و حسد ماهیها را از دام همسایه‌اش بیرون آورد و دوباره در آب انداخت و به‌جای آنها ریشه‌ها و شاخه‌هایی را که در دام خود او افتاده بودند بیرون آورد و در آن دام ریخت.

همسایه پایین‌دستی هم پس از برآمدن آفتاب رفت و دام خود را نگاه کرد، اما با دیدن ریشه‌ها و شاخه‌های درختان چون همسایه بالادستی خود خشمگین و نومید نگشت بلکه با خنده و شادی با خود گفت: «خوب امروز ناچار نخواهم بود برای آوردن چوب به جنگل بروم» و شاخه‌ها و ریشه‌ها را از دام بیرون کشید و روی زمین پهن کرد تا در آفتاب خشک بشوند.

پیرمرد پس از خشک شدن چوبها تبری برداشت که آنها را بشکند. نخست ریشه درخت بیدی را که به‌نظرش سخت‌تر از

چوبهای دیگر آمده بود و شکل عجیبی داشت خواست با تبر بشکند
و با خود گفت: «حالا که تازه نفس ترم کارم را با شکستن این ریشه
آغاز می‌کنم، چون شکستن چنین ریشه‌ای کار آسانی نیست.»



آنگاه ریشه را در برابر خود نهاد و فکر کرد که چگونه آن را

بشکند. اما با یک دنیا تعجب دید که تا تبر را روی ریشه فرود آورد، ریشه خود به خود از وسط دو قسمت شد و عجیب‌تر اینکه از میان آن سگ سفید بسیار کوچکی بیرون پرید.

پیرمرد نخست باور نکرد که درست می‌بیند، اما درست می‌دید زیرا سگ بسیار کوچک در برابر او ایستاد و عوعو کرد.

پیرمرد زنش را پیش خود خواند تا این معجزه را تماشا کند.

وقتی زن کنجکاویش به آنجا آمد پیرمرد به او گفت: می‌بینی از توی این ریشه چه بیرون آمده؟ یک سگ کوچک! سگ را چه کنیم؟

پیرزن گفت: چه سگ قشنگی! ما او را پیش خود نگه می‌داریم و بزرگش می‌کنیم. ما که بچه نداریم سرمان را با این سگ کوچک گرم می‌کنیم.

پیرزن سگ را برداشت و به خانه برد و مقداری آش ارزن داد بخورد.

سگ کوچک در خانه پیرمرد و پیرزن زندگی راحت و آسوده‌ای داشت. دو پیر از غذایی که برای خود می‌بختند به سگ هم هر قدر می‌خواست می‌دادند. در اندک مدتی سگ بالید و برآمد و سرانجام سگ بزرگی شد، با موهای سفید و چشمانی که پرتو هوش از آنها می‌بارید.

بامدادی پیرمرد خود را برای رفتن به کشتزار آماده می‌کرد که

سگ در برابر او ایستاد و به زبان انسانها به او گفت:

- پدرجان، پدرجان! امروز به کشتزار نروید و به جای رفتن به آنجا زنبیلی بردارید و به پشت من ببندید و بیل و کلنگی بردارید تا با هم به جنگل برویم.

پیرمرد از شنیدن این حرفها بسیار متعجب شد و زنش را صدا کرد و گفت: زن! می‌دانی که سگ ما می‌تواند حرف بزند. او به من می‌گوید که با او به جنگل بروم.

پیرزن گفت: خوب اگر می‌خواهید به جنگل بروید، من باید غذای بیشتری برایتان بگذارم. و به آشپزخانه برگشت تا گرده‌های نان برنجی را که تازه پخته بود در بقچه‌ای بیچد و به پیرمرد بدهد.

پیرمرد هم زنبیلی به پشت سگ بست و بیل کلنگ و ناهارشان را به دست گرفت و با سگ به سوی جنگل رفت.

پس از اندکی راه رفتن سگ ایستاد و گفت: پدرجان، پدرجان! بیل و کلنگ و ناهارمان را بگذار توی زنبیل. من آنها را می‌برم.

پیرمرد گفت: تو خیلی مهربانی و می‌خواهی به من کمک بکنی، اما من هم راضی نمی‌شوم که اینها را در زنبیل بگذارم چون اینها برای تو بسیار سنگین است.

- نه، پدرجان، من دیگر سگ بزرگی شده‌ام و شما آن قدر به من خوب خورانده‌اید که خیلی پرزور و نیرومند شده‌ام. بگذارید بیل و کلنگ و ناهار را من ببرم!

پیرمرد ناچار حرف او را گوش کرد و ناهار و بیل و کلنگ را در زنبیلی که بر پشت سگ بسته بود، نهاد و به راه خود ادامه داد. چون به حاشیه جنگل رسیدند خواستند لغتی در آنجا بایستند و خستگی در کنند. پیرمرد بقچه ناهار را باز کرد و گرده نانهای را که در آن بودند به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و یک قسمتش را به سگ داد و قسمت دیگر را خود خورد.

پس از خوردن ناهار دوباره راه افتادند.

سگ پیرمرد را از کوره راهها به بلندیها می برد. آن دو بالا و بالا رفتند و تازه به نیمه راه سربالایی رسیده بودند که پیرمرد خسته شد و دم به دم از سرعت حرکتش کاست. سگ دوباره ایستاد و گفت: - بدرجان، بیاید بر پشت من بنشینید تا من شما را ببرم.

پیرمرد حرف او را قطع کرد و گفت: نه، نه، سگ عزیزم، من هرگز چنین کاری نمی کنم، من برای تو خیلی سنگینم و پشت تو زیر سنگینی تنه من می شکند.

- نه پدر بزرگ، هیچ هم برای من سنگین نیست. من سگ بزرگ و نیرومندی هستم. من زور و نیروی خود را از شما دارم که به من خوب خورانده اید. بیاید بر پشت من بنشینید، یک لحظه دیگر به مقصد می رسیم.

پیرمرد که بسیار خسته شده بود، بر پشت سگ نشست و خود را به زنبیل چسباند. سگ مثل اینکه پر پرندهای رویش افتاده باشد،

پیرمرد را بالا برد.

آن دو پس از اندکی در بالای کوه به جای خالی از درختی رسیدند. سگ دور و بر خود را نگاه کرد و از کنار درختی به کنار درخت دیگر دوید و زمین را بو کشید و سرانجام در پای درختی ایستاد و گفت:

- پدرجان، پدرجان، بیل و کلنگ را بردارید و زمین را در اینجا بکنید. پیرمرد بیل و کلنگ را برداشت و شروع کرد به کندن جایی که سگ نشانش داده بود. بزودی بیل و کلنگ به چیز سختی خورد. پیرمرد با دقت و احتیاط بیشتری به کندن زمین ادامه داد و چون خاکها را بیرون ریخت چشمش به کوزه بزرگی افتاد که پر از سکه‌های زر بود.

چه خوشحالی و شادی غیرمنتظره‌ای! پیرمرد از روی حق‌شناسی و سپاسگزاری سگ را نوازش کرد. از آن پس او و زنش تا پایان زندگی‌شان دیگر از بی‌چیزی و نداری رنج نمی‌بردند و زندگی آسوده و مرفهی پیدا می‌کردند.

پیرمرد کوزه پر از سکه‌های زر و بیل و کلنگ را در زنبیل پشت سگ نهاد و با روی شاد و خندان به خانه بازگشت.

پیرزن نیز با دیدن کوزه پر از زر از شادی و خوشحالی نتوانست روی پای خود بند شود. از سگ سفید سپاسگزاری کرد و شام خوب و خوشمزه‌ای آماده کرد تا پیرمرد و سگ پس از یک روز کار پرهیجان

شکم سیری بخورند.

پیرمرد سکه‌های زر را از کوزه روی حصیری ریخت و شروع کرد به شمردن آنها. اما مثل این بود که سکه‌های زر تمامی نداشتند. هنوز پیرمرد بیش از نصف آنها را نشمرده بود که زن همسایه بالادستی دوان دوان و نفس‌نفس‌زنان به خانه آنان آمد تا نیمسوزی از آنان بگیرد و ببرد در خانه خود آتش روشن کند. زنک با دیدن آن‌همه سکه زر که روی حصیر ریخته شده بود، چشمانش از آزمندی و حسد برق زدند. زن همسایه بی‌مقدمه از پیرمرد و پیرزن پرسید که آن‌همه پول را از کجا آورده‌اند.

پیرمرد که مردی ساده و پاکدل بود حقیقت را برای او تعریف کرد و شرح داد که سگشان چگونه این گنج را برای آنان پیدا کرده است. زن همسایه به محض شنیدن این حرفها شتابان به خانه خود دوید تا شوهرش را از آنچه دیده و شنیده بود آگاه کند. در خانه اهی کشید و به شوهر خود گفت:

- چه اقبال بلندی دارند همسایه‌های پایین‌دستی ما! تو باید بروی و از آن دو بخواهی که سگ خود را یک روز در اختیار تو بگذارند تا او برای تو هم گنجی پیدا کند.

شوهر گفت: فکر خوبی است! و فردای آن روز پیش همسایه خود رفت و او با گشاده‌رویی سگش را یک روز در اختیار او نهاد. پیرمرد همسایه پس از آنکه با سگ به خانه خود رسید به زنش

گفت: زن، زود مقداری گرده نان برنجی برایم آماده کن تا به جنگل بروم. و خود رفت و زنبیلی و طنابی و بیل و کلنگی پیدا کرد و آورد. پس از لحظه‌ای سگ در برابر او ایستاد و گفت:

- پدر بزرگ امروز به کشتزار نروید، زنبیلی بر پشت من ببندید و بیل و کلنگ و طنابی بردارید که با هم به جنگل برویم.

پیرومرد گفت: پس خیال کردی تو را برای چه کاری امانت گرفته‌ام. البته که به جنگل می‌رویم! و بیل و کلنگ و بقچه ناهار را در آن نهاد و خود بی‌آنکه سگ از او بخواهد بر پشت سگ نشست و بر سرش داد زد که:

- یاالله، راه بیفت، زود و تندتر راه برو که زودتر برسیم.

سگ امروز هم راه دیروزی را در پیش گرفت. همسایه بالادستی که عجله داشت هرچه زودتر به گنج برسد راه را بسیار طولانی یافت و برای سرگرمی خود گرده‌نانی پس از گرده‌نان دیگر از بقچه بیرون آورد و خورد اما حتی یک گرده نان هم به سگ نداد و در عوض بیایی از او خواست که تندتر برود.

چون به حاشیه جنگل رسیدند، سگ مثل روز پیش در آنجا ایستاد. همسایه بالادستی از پشت او بر زمین پرید و دور و برش را نگاه کرد و با ناشکیبایی به سگ گفت:

- زود باش به من بگو کجا را بکنم، اینجا را، آنجا را یا آن طرف

پیرمرد آن قدر گفت و گفت که سرانجام سگ جوابش داد:

- بسیار خوب، آنجا را بکن!

همسایه بالادستی بیل و کلنگ را برداشت و با عصبانیت و عجله بسیار به کندن زمین پرداخت. پس از چند لحظه بیل کلنگ به چیز سختی خورد، اما از زیر خاک جز کوزه‌ای سفالی پر از اشغال بیرون نیامد.

همسایه بالادستی خشمگین شد و بر سر سگ داد کشید که:

- حیوان کثیف، چه طور جرئت کردی مرا مسخره بکنی! صبر

کن، حالا نشانت می‌دهم که مسخره کردن من به چه بهایی برای تو تمام می‌شود.

آنگاه بیل و کلنگ را برداشت و بر سر سگ کوفت و سگ بیچاره

افتاد و مرد.

پیرمرد همسایه مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود، به خانه‌اش

برگشت.

فردای آن روز که همسایه پایین‌دستی به خانه همسایه بالادستی

رفت و از او خواست که سگش را پس بدهد، این جواب را از او

شنید:

- سگ تو حیوان کثیفی بود که در کنار جنگل خوابید و مرا

مسخره کرد و من هم عصبانی شدم و او را کشتم.

همسایه پایین‌دستی با چشمانی گریان به کنار جنگل رفت و

سگ مرده‌اش را به خانه آورد و او را در کنار رود به خاک سپرد و شاخه بیدی روی گور او نشاند.

از آن پس پیرمرد و پیرزن هر روز بر سر خاک سگ وفادار و مهربان خود در کنار رودخانه می‌رفتند و برایش گریه می‌کردند.

آن دو، روزی با حیرت بسیار دیدند که شاخه بیدی که در خاک فروکرده بودند ریشه گرفته است و روز به روز بزرگتر می‌شود. تازه یک سال گذشته بود که بید باشکوهی بر گور سگ سایه انداخت.

پیرمرد، در یک روز گرم پاییزی به عادت هر روز خود زیر درخت بید نشست و چشم به آبی که در رود روان بود دوخت و به یاد سگ سفید خود افتاد. باد در لابه‌لای شاخ و برگها زمزمه می‌کرد که سر پیرمرد روی سینه‌اش افتاد و خواب او را در ربود.

پیرمرد زیاد نخواید اما خواب عجیبی دید. در خواب سگ سفید در برابر او ظاهر شد و با او حرف زد و چنین گفت: پدرجان، پدرجان! خوب گوش کنید و آنچه می‌گویم به خاطر بسپارید و هر کاری از شما می‌خواهم انجام بدهید. بروید اره‌ای بردارید و درخت بید را ببرید و از بهترین قسمت آن هاونی برای کوبیدن برنج بسازید! سگ پس از گفتن این حرفها ناپدید گشت و پیرمرد از خواب بیدار شد و پیش زنش رفت و به او گفت:

- زن، من خواب عجیبی دیدم. در خواب سگمان پیش من آمد و از من خواست که درخت بید را که روی گور او سبز شده است ببرم

و از بهترین قسمت تنه آن هاونی چوبی برای کوبیدن برنج بسازم. پیرزن گفت: اگر سگ چنین خواسته باید این کار را بکنی. بدین ترتیب ما یادگاری از او در خانه خواهیم داشت.

پیرمرد سفارش زنی را انجام داد و رفت و درخت بید را برید و از بهترین قسمت تنه آن هاونی ساخت و آن را برداشت و به آشپزخانه، پیش زنی برد. زن پیمانه‌ای برنج که همان سال از شالیزار خود به دست آورده بودند در آن ریخت و دسته هاون را به دست گرفت و شروع به کوبیدن برنج کرد. اما می‌دانید چه شد؟ پس از آنکه پیرزن اولین ضربه را با دسته هاون بر برنجها نواخت، برنجی که در هاون ریخته شده بود دو برابر شد، در نواخت دوم هم برنج دو برابر یعنی چهار پیمانه شد و در نواخت سوم هشت پیمانه و در نواختهای دیگر به همین ترتیب برنج آن قدر زیاد شد که از هاون بیرون ریخت و همه آشپزخانه را پر کرد. زن و شوهر از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند زیرا حالا برنج کافی برای زمستان خود داشتند.

زن و شوهر سرگرم ریختن برنج در گونیها بودند که زن همسایه بالادستی برای گرفتن آتش به آنجا آمد و از دیدن آن همه برنج به حیرت افتاد و از آنان پرسید که آن را از کجا آورده‌اند؟

زن و شوهر با کمال سادگی و پاکی داستان هاون سحرآمیز را که پیرمرد به توصیه سگشان از تنه درخت بید ساخته بودند برای وی تعریف کردند. زن همسایه بالادستی تا این داستان را شنید فراموش

کرد که برای چه کاری به خانه آنها آمده بود و بی‌آنکه آتش بگیرد به خانه خود دوید که خبر هاون سحرآمیز را به شوهر خود بدهد.
زن پس از آنکه داستان هاون سحرآمیز را برای شوهر خود تعریف کرد گفت:

- ما هم باید مقداری برنج برای زمستان خود ذخیره کنیم. تو باید فردا بروی و آن هاون را از همسایه پایین‌دستی امانت بگیری. ما باید آن قدر برنج از آن هاون بیرون بکشیم که انبارمان را پر کند. فردای آن روز مرد به خانه همسایه پایین‌دستی خود رفت و همسایه‌اش حاضر شد هاون خود را به او امانت بدهد، زیرا او مردی مهربان بود و از کمک به دیگران لذت می‌برد.

همسایه بالادستی هاون را به خانه خود آورد و آن را در برابر انبار خود نهاد و آنگاه زن او یک پیمانه برنج در آن ریخت و دسته هاون را برداشت که برنج را بکوبد. اما چون نخستین ضربه را با دسته هاون در برنجی که در هاون ریخته بود کوبید، برنجی که در هاون بود به جای اینکه دو برابر شود نصف شد و در هاون تنها نیم پیمانه برنج باقی ماند و در دومین ضربه آن برنج هم نصف شد و در سومین ضربه بیش از یک هشتم پیمانه برنج در هاون نماند و اگر باز هم دسته هاون را در هاون می‌کوفت حتی یک دانه برنج هم در هاون نمی‌ماند.

فردای آن روز همسایه پایین‌دستی برای پس گرفتن هاون خود

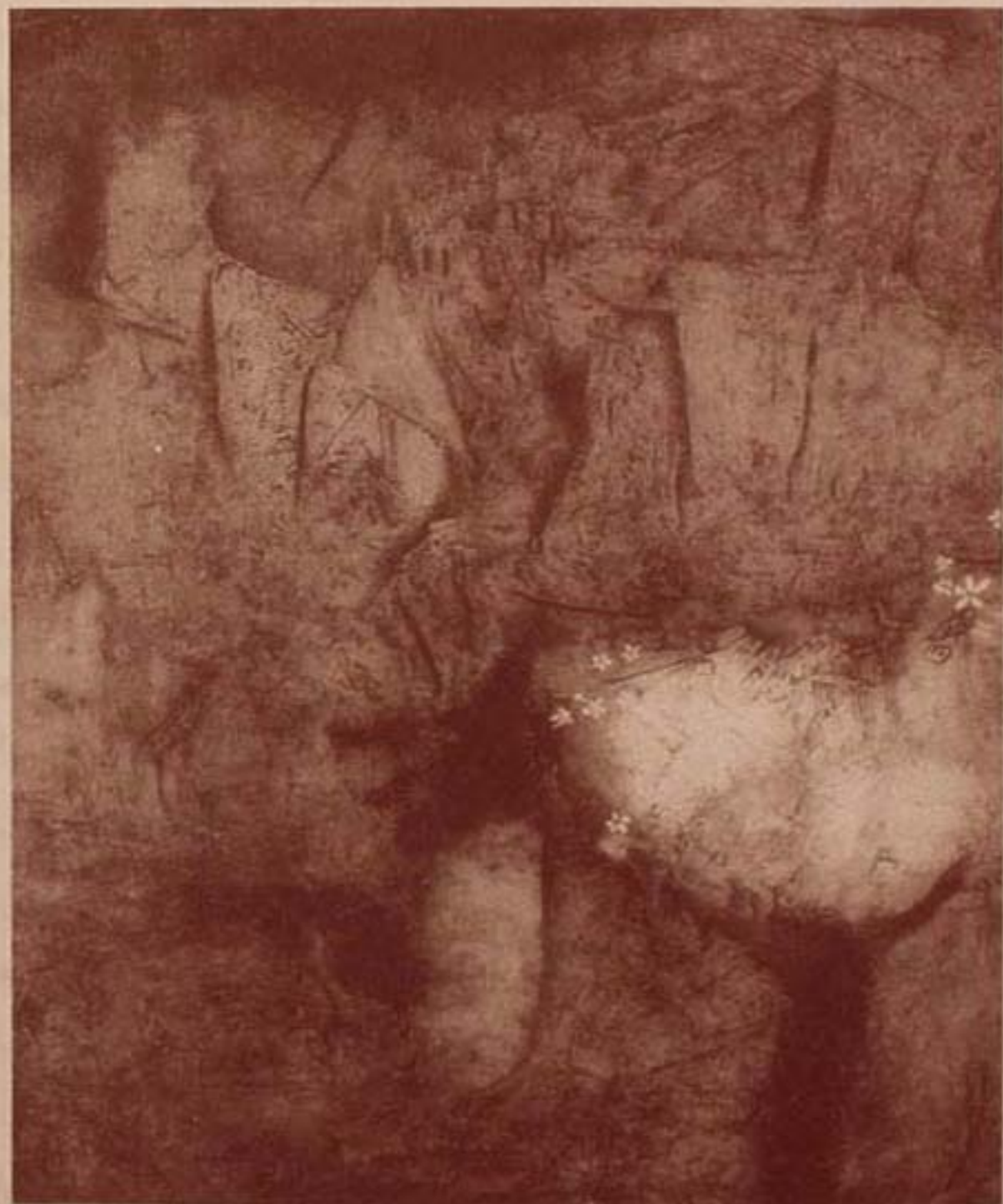
به خانه همسایه بالادستی رفت و همسایه بالادستی به او گفت:
- هاونی که به من داده بودی هاون عوضی بود و مرا گول زد و
برنجم را دزدید و من عصبانی شدم و آن را شکستم و سوزاندم که
دلم خنک بشود.

همسایه پایین‌دستی گفت: حیف هاون یادگار سگ ما بود. اقلأ
کمی از خاکستر آن را به من بدهید که یادگاری از سگمان داشته
باشیم.

همسایه بالادستی گفت: هر قدر دلتان می‌خواهد خاکستر بردارید
و ببرید. بدین ترتیب من زحمت جمع کردن و بیرون بردن خاکستر را
نخواهم داشت.

همسایه پایین‌دستی نیمتنه خود را درآورد و روی زمین پهن کرد
و روی آن هر قدر می‌توانست خاکستر ریخت و بعد با احتیاط بسیار
آن را برداشت و به خانه خود برد. تازه به باغچه خانه خود رسیده
بود که بادی بلند شد و مقداری از خاکسترها را به هر طرف پراکند.
ذرات خاکستر نخست به هوا بلند شدند و آنگاه روی درختان باغچه
نشستند و در همان آن همه درختان که لحظه‌ای پیش لغت و برهنه
بودند و حتی یک برگ هم بر شاخه‌هایشان نبود، چون پاییز بود، غرق
در شکوفه شدند.

همسایه پایین‌دستی شگفت‌زده زنش را صدا کرد و گفت: زن بیا
نگاه کن، بین من چه طور با خاکستر هاون درختان باغچه را غرق



در شکوفه کردم!

پیرزن به شوهرش آفرین گفت و آنگاه به او گفت: باید حاکم ناحیه بیاید و این شکوه و زیبایی را ببیند. تو هم می‌دانی که او چه قدر درختان گیلاس غرق در شکوفه را دوست دارد. یقین از دیدن شکوفه کردن درختان باغچه ما در فصل پاییز خیلی لذت خواهد برد.

پیرمرد فکر زنش را پسندید و آنچه خاکستر در نیمتنه‌اش مانده بود جمع کرد و در دستمالی ریخت و به طرف باغچه امیر رفت. در آنجا از درختی بالا رفت و منتظر شد که امیر به آن طرف بیاید.

پیرمرد بسیار بموقع آمده بود، زیرا بزودی صدای پای اسبانی شنید. امیر با همراهانش به گردش می‌رفت. چون سواران به نزدیکی درخت رسیدند امیر پیرمرد را در بالای درخت دید و از او پرسید که آنجا چه کار می‌کند؟

پیرمرد در برابر او تعظیم کرد و گفت: من پیری هستم که درختان را غرق در شکوفه می‌کنم. ای امیر اگر مایل باشید من همه درختان باغچه‌تان را، در این فصل که پاییز است، پر از شکوفه می‌کنم.

امیر به حیرت گفت: تو می‌توانی درختان را در فصل پاییز غرق در شکوفه بکنی؟ باید این ادعا را ثابت بکنی. نمی‌دانی من چه قدر از تماشای درختان پرشکوفه لذت می‌برم.

پیرمرد دستمال خود را باز کرد و مثنی خاکستر از آن برداشت و به هوا پراند. همان دم درختی که پیرمرد بر یکی از شاخه‌هایش

نشسته بود غرق در شکوفه گشت.

امیر که سخت شگفت‌زده و خوشحال شده بود، گفت: به‌به! و همه همراهانش به تقلید او بنای به‌به گفتن نهادند. پیرمرد مشت مشت خاکستر به هر سوی باغچه پاشید و همه درختان آنجا غرق در شکوفه گشتند.

امیر گفت: پیرمرد برآستی که کار فوق‌العاده‌ای کردی و مرا بسیار شاد و خرسند گردانیدی، من هم به پاداش غرق در شکوفه شدن همه درختان باغچه‌ام یک دست جامه امیری به تو می‌بخشم!

امیر پیشخدمتهای خود را به کاخ فرستاد که جامه‌های زیبایی از ابریشم بسیار گرانبها بردارند و به آنجا بیاورند. سپس یک‌بار دیگر با لذت و اعجاب بیار درختان پرشکوفه را تماشا کرد و لبخند دوستانه‌ای به روی پیرمرد زد و از آنجا رفت.

پیرمرد بی‌درنگ جامه‌های پرشکوهی را که امیر به او بخشیده بود بر تن کرد و چون نگاهی به سراپای خود انداخت خود نیز به زحمت توانست خود را بشناسد. او که پارچه هم داشت با خود گفت: «با این پارچه می‌توان جامه‌ای هم برای پیرزن دوخت.» و با هدیه خود به خانهاش دوید.

دم در خانهاش به زن همسایه بالادستی خود برخورد که باز هم برای گرفتن آتش آمده بود. زن چون همسایه پایین‌دستی را در جامه امیری دید از حیرت بر جای خود خشک شد و از او پرسید که آن

لباسها را از کجا آورده است و پیرمرد به او گفت که او همه درختان باغچه امیر را با پاشیدن خاکستر هاون غرق در شکوفه کرده است و امیر به پاداش این کار این جامه را به او بخشیده است. زن همسایه که از حیرت و حسد یادش رفت که برای گرفتن آتش آمده بود، به خانه خود دوید و خبر را به شوهر خود داد و گفت:

« ما هنوز مقداری خاکستر داریم، اینها را بردار و به باغچه همسر امیر برو. اگر تو درختان هلوی او را غرق در شکوفه بکنی او جامه‌های باشکوهتر و زیباتری به تو می‌بخشد.

پیرمرد همسایه بالادستی کیسه‌ای پر از خاکستر برداشت و به باغچه امیربانو رفت و در آنجا از درخت هلویی بالا رفت و منتظر آمدن امیربانو شد. زیاد هم انتظار نکشید زیرا امیربانو بزودی با گروهی از بانوان هدم خود از کاخ به باغچه آمد و چون به نزدیک درخت هلویی که پیرمرد روی آن نشسته بود رسید و او را دید از او پرسید که روی درخت چه می‌کند؟

پیرمرد دست در کیسه خاکستر برد و گفت: «من پیرمردی هستم که درختان را در فصل پاییز غرق در شکوفه می‌کنم. آمده‌ام درختان هلوی باغچه شما را غرق در شکوفه کنم و شما هم باید به پاداش این کار جامه‌های باشکوهی به من ببخشید.

آنگاه مثنی خاکستر از کیسه برداشت و روی درختی که نشسته بود پاشید، اما درخت هلو شکوفه نکرد و مقداری از خاکستر در

چشم امیربانو رفت. امیربانو از درد و وحشت فریاد زد و اطرافیان او داد بر سر بیرمرد زدند که: بیرمرد مگر دیوانه شده‌ای که خاکتر به چشم امیربانو می‌پاشی؟ و بیرمرد را گرفتند به زندان انداختند و هرگاه امیربانو او را فراموش کرده باشد یقین هنوز هم در زندان است.

زنگولهٔ سیمین

روزگاری راهب مهربانی در شهر کوچکی، در کنار دریا زندگی می‌کرد. راهب مهربان دوست داشت که در ایوان خانهٔ خود بنشیند و موجهای دریا را نگاه کند و برای اینکه خود را تنها احساس نکند، زنگولهٔ سیمینی از سقف ایوان آویخته بود. زنگوله که با نواری کاغذی از سقف آویخته شده بود با وزش باد تکان می‌خورد و به صدا درمی‌آمد. راهب پیر که در ایوان می‌نشست با نگاه کردن به دریا و شنیدن صدای بلورین زنگولهٔ سیمین از خوشحالی لبخند می‌زد.

در همان شهر، عطاری بود به نام «موهی»^۱ که از مدتی پیش بخت از او برگشته بود و دست به هر کاری می‌زد با ناکامی روبه‌رو می‌شد. از این‌روی چنان افسرده و اندوهگین بود که نمی‌دانست چه کار بکند. روزی موهی با دلی دردمند پیش راهب مهربان رفت تا با او درباره کارهای خود مشورت کند. چون راهب را دید که با دلی شاد و خشنود در ایوان نشسته است و گوش به صدای زنگوله سیمین داده است با خود اندیشید که اگر او هم در ایوان خانه خود بنشیند و به صدای زنگوله گوش بدهد، غم و درد خود را فراموش می‌کند.

موهی از راهب پیر درخواست که زنگوله سیمین را برای یک روز به او امانت بدهد.

راهب پیر خواهش او را با خوشرویی بسیار پذیرفت و گفت: بسیار خوب زنگوله را به تو امانت می‌دهم، اما فراموش مکن که فردا صبح زود باید آن را به من پس بدهی، زیرا اگر صدای زنگوله را نشنوم سخت افسرده و غمگین می‌شوم.

موهی با ادب و احترام بسیار سپاسگزاری کرد و به او قول داد که فردا زنگوله سیمین را می‌آورد و پس می‌دهد. سپس به خانه خود رفت و زنگوله را از سقف ایوان خود آویزان کرد. زنگوله با وزش باد تکان خورد و به صدا درآمد و موهی با شنیدن صدای آن احساس

1. Molici.

کرد که غم و اندوهش سبکتر می شود و ناگهان دنیا در نظرش چنان خوب و زیبا گشت که او از شادی به رقص درآمد.



فردای آن روز، راهب از سپیده بامداد با اوقات تلخی دم به دم از پرستشگاه به کنار جاده می آمد و نگاه می کرد که ببیند عطار می آید

یا نه. اما نشانی از او نمی‌دید. ساعتی گذشت، بعد دو ساعت، بعد سه ساعت، ... و چون ظهر شد باز هم عطار پیدا نشد و زنگوله را با خود نیاورد. راهب شاگرد خود را که «تارو» نام داشت پیش خواند و به او گفت:

- بدو برو به شهر پیش موهی عطار، او دیروز زنگوله سیمین مرا امانت گرفت و می‌بایست امروز صبح آن را پس بیاورد. این مطلب را به او یادآوری کن و بگو که من با بی‌صبری منتظرم که او زنگوله را بیاورد و به من پس بدهد.

تارو به خانه عطار دوید، اما چون وارد باغچه او شد شگفت‌زده بر جای ماند. صدای نشاط‌انگیز زنگوله را شنید و عطار را دید که در باغچه می‌رقصد و آستینها و دامن جامه‌اش را می‌افشاند. تارو نمی‌دانست چگونه به عطار نزدیک شود و پیغام راهب را به او بگوید. ناگهان چنان شادی و نشاطی در دل خود احساس کرد که او هم به رقص درآمد.

یک ساعت گذشت، دو ساعت شد، نه عطار به صومعه آمد و نه تارو. راهب پیر با ناراحتی سرش را تکان داد و چون دم‌به‌دم خود را افسرده‌تر و اندوهگین‌تر یافت، دومین شاگرد خود را که «جیرو» نام داشت پیش خواند و گفت: زود برو پیش موهی عطار و به او بگو هرچه زودتر زنگوله سیمین مرا بردارد و بیاورد. هرگاه در راه به تارو برخوردی به او بگو: آیا خجالت نمی‌کشد که به این زودی دستور

استادش را فراموش می‌کند؟

جیرو با تمام توان و نیرویی که در پاهای خود داشت به طرف خانه عطار دوید و چون وارد باغچه او شد، جرنگ جرنگ خوشایند و نشاط‌انگیز زنگوله را شنید و با تعجب بسیار عطار و تارو را دید که در باغچه خانه می‌رقصند، اما او هم پیش از آنکه تارو را سرزنش کند که چرا دستور استادش را انجام نداده است و بعد به عطار یادآوری کند که باید هرچه زودتر زنگوله سیمین را برد و به راهب پس بدهد، بی‌اختیار به رقص درآمد و دنیا و مافیها را فراموش کرد.

ساعت دیگری گذشت، دو ساعت گذشت. خورشید در افق پایین می‌رفت اما نه از عطار خبری شد و نه از هیچ‌یک از دو شاگرد راهب. راهب پیر نمی‌دانست این پیشامد را چگونه تعبیر کند. ناگهان بی‌نهایت افسرده و غمگین گشت، او هرگز چنان اندوهگین نشده بود. سرانجام نتوانست در صومعه بماند. کفشهای صندل خود را پوشید و خود به خانه عطار رفت.

راهب پیش از آنکه وارد باغچه عطار بشود جرنگ جرنگ دلنشین زنگوله محبوب خود را که با خنده‌های شادی همراهی می‌شد شنید و چون وارد باغچه شد عطار و دو شاگرد خود را دید که دست یکدیگر را گرفته بودند و می‌رقصیدند و به چپ و راست می‌چرخیدند و رویشان از لبخند شادی می‌درخشید.

راهب سرش را تکان داد و ندانست این پدیده را چگونه تعبیر

کند. اما این وضع زیاد دوام نکرد. ناگهان او هم احساس کرد که همه غم و اندوهش را فراموش کرده است و پاهایش خود به خود به حرکت درآمدند. راهب لبخندی به روی عطار زد و یک دستش را به تارو و دست دیگرش را به جیرو داد و آنگاه هر چهار نفر با هم به رقص پرداختند.

خوب، بعد چه شد؟ اگر ما بخواهیم بدانیم بعد چه شد باید یکی را به باغچه عطار بفرستیم، اما نمی‌توانیم یقین و اطمینان داشته باشیم که او پیش ما برمی‌گردد، زیرا تا جرنگ‌جرنگ نشاط‌انگیز زنگوله را بشنود و چهار نفر را در باغچه ببیند که با هم می‌رقصند همه چیز را فراموش می‌کند و او هم به آن چهار نفر می‌پیوندد. آن وقت ما ناچاریم که دومین و سومین و چهارمین و... نفر را به آنجا بفرستیم و سرانجام جز این چاره‌ای نخواهیم داشت که خود به آنجا برویم و ما نیز به نوبه خود به رقص درآییم و چنین چیزی ممکن نیست. آری ممکن نیست که همه مردم به رقص درآیند. پس ما کسی را به خانه عطار نمی‌فرستیم و کار عاقلانه‌تری می‌کنیم، یعنی می‌رویم و می‌خواهیم.



کتابخانه اشکرفیہ

وابتہ به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

ISBN 964-300-058-3



9 789643 000585

۳-۸۶۰۱۷-۱

بها: ۲۰۰۰۰ ریال